بازرسی شد
۱۶ - ۳۷

بازدید شد
۱۳۸۲

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب مجموعه [illegible]
موضوع تألیف
مؤلف
مونسه ۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر ۱۳۳۰۲
شمارهٔ ۲۲۵۱
۲۹۸۲
۹۵۵۰

خطی - فهرست شده
۲۹۸۲

بازرسی شد
۳۷ - ۲۶

بازدید شد
۱۳۸۲

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب: مجموعه [illegible]
مؤلف:
موضوع: ثالث
شماره: ۲۲۵۱
۲۹۸۲

مجلس شورای اسلامی
۲۹۸۲

کتابخانه مجلس شورای ملی

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

اعتقادات خواجه عبدالله انصاری رحمه الله

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین والصلوٰة والسلام علی رسوله محمد وآله الطاهرین

چنین گوید مصنف هذه النسخه بعبارت الطرفه المحتاج الی الباری عبدالله انصاری

که بدانکه پری کردن مملکت از غیب خبر دادن نبوتی است مقام هر کس را

معنوی است مردی خبر دهد و خواریت فرا پیش چالت است و خویشتن را بکجا

بطالت طاعت کردن پی اخلاص ضایع کردن زنگانی است اسرار خلق کردن

دیوانگی است دعا کردن بوجهی است کرامات فروختن یکی است کرامات

خریدن خریت نغره زدن دلتنگی است جامه دریدن سبکی است

گریه کردن شقاوت خود را بزبان خود ستودن رعنائی است یاد حق کردن

بناقب عباسی است از خود و غایب شدن سالوسی است خاموشی بودن

ناموسی است اندوهگین بودن کران جانی است مرباد نمودن عاجزی است

تکلف شومی است خویشتن فنی محرومیت فضیلت انکار کردن

تجریت بردباری حمایت است از دیگران کوشش همکاره کرچی است

چشم بر بغره روزان نهادن ننگ نفسی است از غیر حق خواستن

کافریت برنگ دبو زشتی راه آیات است از خود گذشتن مرده دیدات

بازرگی این میدان افتادگی است اصل این کار پی نیازیت باید این

بازار مفلسی است منتهای این راه پاکبازی است دل در خلق بستن

که خسته شوی در حق بند که رسته شوی اگر جان در سر این کار نهی شاید

که این کار را جان افزایدت آن نیست که نداند یک از بد و بداند از

یک بت آن است که نشناسد خود را از دوست و دوست را از خود

یکی مست شراب و یکی مست ساقی آن فانی و این باقی بت مست نوام

از بربغه و جام از زادم ؛ مرغ نوام از زانه و دام از ادم ؛ صاحب

برکات از خود آگاه نیست و آنجا نیست بکند جای هیچ اگر راه نیست چون

انس زیارت کرد و محبت بطاعت کرد و بتجلیات ذات و

تجلیات صفات تجلی ذات عاشق را است کند تجلی صفات عاشق را

پست کند اگر درویشی تحریت و اگر پادشاهی تفکر حیت الاهی علمی که

برا فراشتی خود نکوتر ساز کمن و چون در آخر خواهی آمرزید در

اول شرمسار کمن بدانکه آنچه عبارت و اشارت است آن تفکر

دکایت است کمارخام کمن ودرکوی هوا وهوس مقام کمن هرکاری
جزمقام کمن این شراب را آشامیدن باید نشنیدن وبه این مقام رسیدن
باید نه پرسیدن وگرسته است ذکران وذکرجان وذکرجان ذکرلال
عادت است ذکرجان عبارت ذکرجان عبارت بت درعشق تو کرمت
شوم وکهی پست شوم ؛ وزبا دتو که نیست وکهی پست شوم ؛ حکایت
ارگذشته حکایت وحکایت ازدوست نه سرست حجاب بازتو
ازبرای توست وبوده توستهای توست بت بگچد طپیدوم درراه
فرسودم ؛ آخرچه لوحتم فراآسودم ؛ اگرطالبی لاپاک کن ودست
برآب وخاک کن چون اغیاررا گذاشتی ومسافت ازمیان بر
داشتی دازخود برسیدی بدوست رسیدی ودیدی آنچه دیدی بعدازیم
اشارت حلال نباشد وعبارت را مجال نباشد وپا نزابین راه است
وزبانزاران آگاه هرگزادرس راه رنج مپش گنج مپش عاشق زارم
راه پاک باشد هرچند که پرملاک باشد هیچ جال بگابین گران
جان چه کند که پرسرجانان نشود گرفتی است درد وصال وگریستی درفراق
گریستن که درد وصال است آن روح ناب است وگریستن که درفراق است

آن خون ناب عاشق گشتن رسم این درگاه است ارپای بورس رسم
آن پادشاه محبت ومحبت فریفتند کیمیای محبت را یکان نیت هرچند
که ملاست بجان گران نیت عاشق هم آتش است وهم آب وهم ظلمت
وهم آفتاب عشق دردنیت دل بدد آرد وملالت لیکن بالابرداردهیچ نکه
سبب حیات است سبب ممات است چندپایه راحت است سرمایه آفت است
اگرخواهی باشی دلت راچاک کند واگرخواهی خودت پاک اگرنخردشی
ترازیر دزبرکشند واگرقصه تو همه شهرد کوچه راخبرکنند دل جانه سراست
صبح دراد شواند بود اگرشب فراق تاریک است دل خوش کن که صبح
وصال نزدیک است بیدارباش که کاروان درسر راه است اگرتو
پس مانی مراچه گناه است چون قسمت نکهداشت این همه سعی من تو سخطاست
دل سلیم کن پس نحن نقسم کن بهشتی چه کنی این همه انبازی نقدی که داری
ازو بهشتی شریعت میگوید پاک دامن باش طریقت میگوید بامن باش
حقیقت خطاب میکند که نامن باش ودوست راازدرپرون کنند واز دل
پرون نکند ؛ امروز حق تصرف آغاز کن ؛ چشم بخود بگشا بازکن
سرمه بکان خدا میدانند ؛ درخود نگرد مصورا بازکن ؛ ازخلق منصور حلاج

رضوان الله علیه سؤال کردند که محبت چیست فرمود که اول ها جبل و آخرها
قتل اول رسن است و آخر دار اگر سران داری دار دگر نه بگذار
مرا عمر و زید و بکر و خالد چه کار رحمی کن رحمی کن که همه را چه مقدار است دمی زدن
و یا برباد فردا را اعتماد نشاید اندیشم را غنیمت دان که بسی نیاید
و یا مدار نفس کاری ؛ دام و رزی کم نشد بازاری ؛ فردا بردم بخرد از سراری
نا آمده به بدی از این بسیاری ؛ مست باش و مخمورش کرم باش
و مجوش شکسته باش و خاموش که سبوی ارت را بدست برند
و سبوی شکسته را بدوش اگر داری طرب کن اگر نداری طلب کن یار باش
یار باش گل باش خار مباش ؛ صد سال بر آتشم اگر جهل بود آن آتش
سوزنده مرا سهل بود با مردم نا اهل مباد اصحبت کز تو بر صحبت نا اهل بود
اگر داری بنوش و گر نداری مفروش نور بطاعت است اما کار بغفلت
است صحبت اهل با جان است و صحبت نا اهل با جان سنگ را با راست
و سنگ را دیدار عبد الله را با امید چه کار است نا فرد نگردی مرد
نگردی و گر نامردی مردی دا گر پر دردی گردی در این راه نوحه
یعقوب باید یا ناله مجنون یا دل پر درد سیاید یا دامن پر خون

ای جان من تو در بند هوایات کردند بنشین بکار خویش و چندان تو مرد
زیرا که نیرزند در شیشه عشق ؛ صد جان طاهر گرامی بدو جو رو در کاری او را می جستم
خود را یافتم اکنون خود را بجویم او را بیابم هر چه دوش نوشیدم
دوش بر نیامد زانچه کوشیدم نا چون عاشق آموخت و چراغی نیفروخت
دو دیگری سخن گفت دل حلقی سوخت اگر درائی در باز است اگر ز
نیائی حق بی نیاز است الهی چون همان کنی که خود خواهی پس ازین
شب مخاک چه خواهی اگر والذین جاهدوا در قرآن است قلم رفته را چه رد
و نان است سخن حلاج را شنیدم نه قبول کردم و نه رد و نه انکار مرا یارد
قبول و انکار چه کار الهی فراق را داشی باش و وصل چه است بیاچ داشتی
کاری نیکن تا کاهل نشوی روزی از خدا میخواه تا کافر نشوی الهی تا نو نشستم
ندانستم و چون دانستم نتوانستم بار خود شی اسلام است خود فروشی کفر
تمام است از خود داشتن و از دیگران فاشتن الهی مارا نان ده و کندم
مده دادن عزت است و ستدن خواری هر که بر خود بندد بر خود خندد خوش عالمی است
نیستی هر جا ایستی کس نگوید کیستی اگر میدانی که میدانی پشیمان شود و اگر نمیدانی
که میدانی مسلمان شود تو اگر بدنیا نیازی درویش بجنی و قناعت نسازی اگر

تو حالق را شناختی بی خلق پیر داختی یکی میدود و نمیرسد دیگری خفته دباد
میرسد مردم در پندارند باش تا پرده بر دارند اگر از قهر نیازی
بلطف حق پیوستی دیدار او دست میداری یا دشمن بیشماری اگر او دوست
میداری بده تا بماند اگر دشمن میداری بخور تا نماند دل خلق را مخراش و
خوشش باش الهی آنرا که میخواهی آب در جوی وی روان است و آنرا
که نمیخواهی او را چه درمان است کار نه بزنگ و بوست کار بعنایت اوست
روزی مقدر است پیش مخواه و وقت معین است پیش مخواه الهی
دل از تو بکار است و گرنه مرا با دل چه کار است اگر مردی عیب
پوشش باش نه عیب جو باش مارا از خود خواه از ما مخواه الهی
رایگان روزی دادی رایگان هم بیامرزی رایگان زیرا که تو خدائی
نه بارزگان الهی اکرمت و دیوانه ام باری مفلس این ستانه ام الهی
تا نیز کردم فزودی تقصیر کردم الهی آنچه مرا کام است نه باندازه کام است الهی
اگر مجرم مسلمانم و گر گناه کارم پشیمانم الهی اگر کاستی تخت از بوستان است
و گر عبد الله مجرم است از دوستان است الهی اگر نخواستی پیر عسران الطلب از نخ
که برخواستی الهی از بوده نالم ما را تا بوده اگر از نبوده نالم از دیوانگی است

دارد

دارد نابوده نالم از بیگانگی است الهی من چه دارم که تو اشایم نه نکبد دارم
که در کشایم الهی اگر حاضری چه جویم و ناظری چه گویم ملقاشادم بخوانش که بتوفتادم
بدانکه دوستی را دل خوش باید دوستی بار کش جانی پرآتش بدانکه محبت
دل بوفادار دانچه دوست کرد بر صفا دارد دیدار صبر دارد تا جمله غم او شود
و نظر حضرت پر باید تا مرد مستقیم شود و طاوس رنگ خوبست زهر اژدهاستان
او از پر او جای نازست و مرید را جای نیاز هر که نه نواز داند از دحالت
بهانه است و مقالت افسانه مردان است که از هر دو بیگانه است
دایا فشه شوی که بداهشه شوی بمناجات اگر ماه پاک است از تدعی چه
باک است اما از تفاوت راه دو اهل از یک کار کام یکی نعل ستور
و دیگری آئینه شاه اگر پی انصاف بداند که انصاف صفت انصاف کیست
الهی این چه فضل است که بدوستان خود کرامت کرده هر که ترا شناخت
شناخت تر یافت و هر که ترا شناخت ابا تر یافت الهی اگر
بدعا فرمان است قلم رفته را چه درمان است الهی ملیس آدم بدا موسی
کرد آدم را که کند روزی کرد الهی بکن دریان دشمنی و فسر مودی
بکن و نکند اشتی الهی تو آشتی و دوستان آئینه ایمن زار زینه فتوان به

در آئینه تو تا در غیب بودی همه در عیب بودم اکنون که تو از غیب برآمدی
من از غیب برآمدم الهی نه ظالمی که کوچک زنهار دهد نه مرا با تو حق است
که گویم چرا چون در اول برداشتی و در آخر فرو مگذاری یا غفار الهی من بر آنم
که برداشتم اکنون پنداشت را در آب انداختم الهی اگر بگفتار است بر
همه تاجم و اگر بکردار است بمورو پشه محتاجم الهی هر آزرم از طاعتی که مرا بعجب آورد
مبارک معصیتی که مرا بعذر آورد الهی جاهز دسر کردانم نه آنچه دارم دانم و نه
آنچه دانم دارم الهی ما را نیخشه نویخته کن الهی اگر بر دار کنی رواست عهد بکن
واگر بدوزخ فرستی سزاست از خود دور مکن الهی گناه در جنب کرم تو زبون است
زیرا که کرم تو قدیم و گناه من اکنون است الهی اگر عبدالله را بجای بهشت
دوزخی دیگر باید الهی آتش اینچراغ افروخته را سوزاینده دل سوخته مرا
و مهر این پرده دوخته را در میان این بنده آموخته را الهی کار اگر گردانی
بنده من از عرش بگذرد و خنده من الهی همه از تو ترسند و من از تو در ترسم
گر از تو نیک ریدم و بدار خود الهی گر بیم امید بر آن غالب است و چشم کرم تو بر خالب است
ناامیدی حرام است الهی عاصی قرین توفیق تا زد شهی دارد معصیت مع فرمود بر آن
دشمنی دارد خشم رفع آشتی آخر مرا در فراق مکذار الهی حاجات را به تو آورد که است

بیدادی بیدانستی که چنینم الهی چیست بیدلزم که بیاد ابیح نیزم الهی با
تو آرزوی ماست و در یافت تو نه بازوی ماست الهی من کیستم که ترا خواهم
چون من از صحبت تو آگاهم بدانکه بلا از روی تست دارعطا نالیدن حلاوت خواهشی
زهریست هر آتش فریاد از معرفت ریشی و از عبارت عادت و حکمت تجربی و حقیقت
که نعوذ است و خلق تا رنجه با محنت قرین است عاشق را یک بلا در پیش یکی در کمین است
محنت در گفت محنت جواب داد چنان نمای که باشی چنان باش که نمایی
آن نمای که آینه ذکر نه تو نمایند چنانکه دانند دست و پای عبد الله نجام بسته
به که با خام نشسته اگر حقیقت خواهی انقطاع و اگر شریعت خواهی اتباع با تو
همه صداع در دویشی چیست خاکی بخته آید بر آن بیخته نه کف پارا از دو کردی
و نه پشت پارا از دو دردی کار عنایت دارد نه طاعت سکه زیور است
ابراهیم را از آن چه که پدرش آزر است آزر را از آن چه که پسرش ابراهیم است
عشق بردم خوار است بی عشق بردم خوار است عشق نه نام دار است و نه ننگ
عاشق نه صلح دارد و نه جنگ دی رفت و پار نامد فردا را اعتماد نشاید این
دم را غنیمت دان که بسی نیاید در مذهب درویشی رعایت حاجات است دوست بیدانم
که بنده چه محتاج است قصد درویشی دراز است زیرا که دوست بیناست آنچه

کف من کفتم او بکفار کف من نهشم بدانکه هر که بداند که خالق از حق خلق تقصیر نکرد از غیب
دهر که داند که قسمت بکرد از حضرت طومار آدمی بخطاهت کفار آدمی بخط است
جز راست نیاید کف دهر راست نیاید کف دوستی گزین که هرگز ملول نشود سلطانی
گزین که هرگز معزول نشود کاش عبدالله خاک بودی تا نام او از دفتر وجود پاک شدی
هر سر که در دو جودی نیست سفیه است هر کف که در او جودی نیست کفچه دریشی
بدل آگاه است نه بخرقه دکلاه است سگ گزنده در مزبله افکنده به از صوفی
پراکنده از عارف نیاید در جهان نیست و زبانی که از عارف نشان ندهد در جهان
نیست چون نشان دهند از چیزیکه در جهان نیست سبحان الله روزی به پیر رسم زنیده
دکاری به پیر بگو نه نیز به کار بجز عمل است از طاعت به سود و از معصیت به خلل
چون عبادت و شقاوت موقوف بازل است عارف را از اظهار سگ چه باک شد دریا
به ناں سگ پلید نه سگ بهفت دریا پاک عبدالله کجی بودی نهاید کلید آن بدست
ابوحسن هرقانی ناگاه رسید بسر چشمه آب زندگانی چندان خورد از آن زندگانی
که نه عبدالله ماند نه خرقانی اگر داری بیکوی و اگر نداری در دعم کوی اگر داری مخور دش
و اگر نداری مخور دش اگر همه عالم را با دکر دچراغ مقدری نمیرد و اگر همه عالم آب
آب کبیه دو داغ مدبری تازه شود اللهی ابوجهل از کعبه می آید و آذر از بتخانه اگر بروی

آب روی خمی باشی و اگر بهوا پری کمی باشی بکوی یکی بتی بجوی
متی پیری شستی پس خدایرا پرستی حقیقت در یافت و شریعت گشتی
در دریا نشستن پاکشتی بچه پیوستی نماز نافله گذاردن کار پیران است
روزه بطوع صرفه نان حج گذاردن تماشا کردن است جهاد دل
بدست آوردن کار شیر مردان است نیای عبدالله بر سه چیز است
اثبات حقیقت بی تقریب افراط و نفی نسبه بی تعطیل و بر ظاهر
رفتن بی تخلیط دانم که هست ندانم که چون است بهین قدر مرا بس
که در یافت او از امکان برون است شیخ الاسلام قدس
سره میفرماید که سالک را چند نشان است که همه جان در او پنهان است
معرفت سرمایه اوست و عقل لباس اوست یقین در اعتقاد
ذات اوست صدق شعیر اوست جهاد با نفس کار اوست
صبر در محبت عادت اوست در درویشی فخر اوست با دوست
راحت اوست حلال خوردن شیوه اوست شوق مرکب اوست
نام دوست مونس اوست جوانمردی طبیعت اوست تقوی زینت
اوست توکل نیت نجح اوست مناجات دوست خوی اوست الهی

که بتوانم بگویم چندان مراد بگیر که بتوانم چون آب در جوی
روان گردانند همه علیا هنر شود چون شاه در دل مهر بار گمشده جاوید
و گر شود دهد اگر دم روزه دار نزدیک تو عید است کس عید عید صوم است
نه عید فطرات ای منعم دهات وای آفریننده خاک و آب بگو اگر ترا
حاجت نیست رحمت کن بر کسی که او را حاجت است الهی اگر تو رحمت
نکنی که رحمت کند و اگر تو رحمت کنی که نگذارد بجز تو پرستاری نیست

۵ و غیر از تو عیسی را

الحاقیه الاولی [illegible]

همیشه تا لطف ملک آن همه در روح و مشیع ای [illegible]

سحر از کوه خاور تیغ تابنده برون آید — جهان گردد بکردار شب خوبان دلارا
دم روح القدس زهاک آدم بر دمد تابان — نمایان شد بیان مهدزین طاق عیسی
بیان رو خضر را آرد بچشمه روشن — کز چشمه برگشن جهان گردد لاله حمرا
زدا ان نسیم صبح بیدار شود عیسی — زجیب بخش فتوح انگارا نکه گردن
درخشان گردد از شادی فلک چون دیده مهوش — برآید چون رخ دلدار و طاق قوس چون ابرو
برآید از کنام مشرق شیر فلک خورشید — گریزان انجمن از پیش او چون روبهان تابان
گر فتاح صبح از بام گردون زند فالی نیکو — که پوشیده نخواهد ماند از هر ذره جنبنده

چنان کز صولت شیر خدا گفتار در پیدا

چنان کز حمایت مرغام دین ابطال در پیدا

درآمد زاد صبح از در در دولت گشاده — زبانگش بر گوه خارا بیهمانا شد چو مینا
برآمد تیز گردان از حصار مرج خاور — بیفتاد در یکدم هزاران لؤلؤ لالا
بسنگ صبح لب بگشود و در در بر فشاند — هزاران سیمگون ماهی در رسمان گهربار
هژبر باب غالب علی ابن ابیطالب — امام شرق و مغرب امیر بر و بحر و اقطار
نسیم هژده خیز شد پرتوده عشرا — شمیم هژده انگیز چنین چیزی نشنیده
رخ ارض از آذاری زمین پرده تند زنده — زلطف او بود در دل جهان سر شور و غوغا
جهان پر گوهر و گلزار و دامان از گل و بری — هوا آکنده در جیب و گریبان مشک تاتار
عبیر افشانه گیسوی پرچین سنبل مشکین — گلاب افشانه چشم خمارین نرگس شهلا
بدور مهر و کرم فتاح فتحی صعبتوان — بپای کامگاری جهان سپار فاتح اقبال
نژاد گوهر شاه و سوار دزد ناز شاهی — چو قیصر پرنده از شوق روح بعثه طیار
خدا افراخت فرخنده درفش ملک و دولت — کشود در هر جهت پیش او ابواب جهان را
بیمن آنکه در جوانی گستاخان کرد ابطال — نخست از نام او پیسه که پرچین سیصد

چه شد گاه اطفال باغ نوجوانان چون چکد
سرانجام لعب دارند زنان آتش و رحما

نه پیچی سر و پا بر جای را گاه ناز خواهد کشید — گه با اطفال بر قصد میان باغ بر پیچید
چرا گل چاک نزد پیراهن نامحرمان طفل — بیان انجمن مهمان شد با ساغر مینا
پریشان طرّه شمشاد و خوبان کبر سنبل — نه از خجلت بپوشم سر ز بیگانگان لاله
بیان سبزه غلطد با صبا نسرین و نیلوفر — جهان بالاله جام می زند عیسای باغ اینجا
بیاغ تازه رویان گفتگو کز اطفال آموزی — که امروز آیات از سوره قصد با آیا
همیون روز نوروز درست امروز و فیروزی — برادر رنگ طاعت کرده شاه لافتی دارا
شود تا غلغله در کلک آویزد ثوابت در — ابر الفرمنیس حیدر علی عالی اعلی
دلی خصرت عوث قسم دوح و جنت — خوام مذهب و ملت نظام الدین احمد خان
بریاست عالی گوهر شهامت جیب عنصر — که همچل آب و پا مانند آن کمتر همتا
زهی مقصود اصلی از وجود آدم و حوا — غرض کز ذات همچون تو اثر پیدا و زیبا
لطیفت در وجود آرزوی دوستان پیدا — کتاب آفرینش را بنام نامیت طغرا
شد از دست تو وا این ضابطه تا هست محشر — شکست آرا بارزت مقدار لات و عزی را

صبح از خواب عدم نا شسته بودم آدم که عرق تو
مکلل شد بتاج لافتی و افسر لولا

مگر شبنم گه طراز گلشن دین سرور آیات — ندیدی تا ابد بالای لاسیر ابر افتاده
در آن دریای سلامت سوز گر خوبان کان دارد — چو روی لیلی و دامان مجنون لاله گون بینی
گهان بر گوشه بر بندد گه چون باز پرد بالا — علم گشاید از زیر چتر گه چون گوه بنشیند
ز آشوب جهان از گیرو دار پرده لاکی — بدانسان آهنا نا گرزه برش رشته بر غنچه
که چند بره دار پای حیل گفته میزان — در افتد گاو را با شاخ بند نرگس چورا
یکی با فتح جهازی گی با گرگ همایون — یکی را اژدها بر کف گی بر گام ارژدها
گند چون عزم رزم خصم جریل هایون — گند پیش رهت خنگ هلکپوی چابکپا
مراجعت ز مهان از زمان گهان بر آید — ملایک لافتی خوانان بر فعت تا ضحی چیا
بدستا تیغ چون آب بقی صبح چون آتش — برا گیزی نگاه ورد اول امرون نور دارچیا
جهان از آتش تیغ تو شعبانهای برکان — نهان در آتش گیر تو دریا های طوفان
اگر خلم صد زانه گان بنا بر زد بیار زینت — چه بازی دست سوی تیغ تازی گوز نصفا
ز برق رود انتقارت غرض سوی جهان تازی — که جان داری نگردد تا قیامت در جهان پیدا
ز خاک آستان گر دیعت گه نهند — چهر بر سنبل غلمان و گل نرگس چورا

ز اضافی صفات ذات اگرچه منزهم لیکن
تو دانی دانم امام خلق بعد از مصطفی حیف

بر کس نفرستادم تو امام حق بدان مانند
که بر کوه سالله زد بس خطاب ربی الاعلی

من و اندیشه مدح تو هیهات هیهات
چنان پرد مگس جایی که ریزد بال و پر قبقا

بادنی پایه مدح و ثنایت کی رسد کیرم
برتبت کی رود مژگان ثریا شعرم از نعشرا

چه جز از نعت و مدح من ایخلاق خوبانا
بیع تو زار بیش و کی لالا زاد کویا

کلام الله بیع تو بحر سلسل ایحمد فاضح
پیمبر را دلی در مدح ذات خالق یکتا

بود مقصود من زین نکته دیدت یا ز دشمن یم
که داند دوست یا دشمن یم جز خالق یکتا

تو دادی اولا را اجماد کرامت بالقضا
امام و پیشوا و معتقد و شافع و مولا

شها من بنده کاندر دشت بیابان وحشت جانا
خدا داند که امیدم بطف تست یس فی

بلا خواهی بازار قیامت تو ولای تو
متا غایت در بستم منم امروز و فردا کا

نه پندارم که خواهی خیانت تیره کردارا
فتی آن نرا از دوده آتش غرقه غرقا

قسیم دوزخ و جنت تو اندر عرصه محشر
غلامان ترا اندیشه از دوزخ نه و حشا

الا پیوسته تا ارجاب را از نور خورشید
زنور ارواح اجاب روشن دیده بینا

همچنان نرا ز روشن ز نور دیده حق بین
همه دل نرا ابد بر جانا نور دیده اعنی

قصیده مرحوم صباحی علیه الرحمه

شبا هنگام چون بنفشه نوخ این لاله خضرا
شکفت از چشم ابخم صد هزاران نرگس شهلا

خلایق بر دهان زمین این آیتین محجر
هوا پر بانگ او فرشته جهان پر نعره بارا

بر سوار نوا چون زخان کوکبی طالع
بر سوار ظلام شب فروغان اختر بیضا

چنان کز خانه گیرد طراز گردن خورشا
چنان کز خانه گیرد طراز گردن خورشا

تو گوئی در بجنه بر سبزه تابک از دیده گلبوزن
و یا کشته خوی افشان از جا خاسته لیلی

بر آموده است شیرین طره میکین بر خان زر
و یا گنجور خسرو داده عرض لؤلؤ لالا

گشته در چمن با دبیا برازنده نسرین
فشانده در جهان دست سکندر مخزن دارا

هر شب چشم من بیدار چون من مرغ نظاره
یکی را صورت حیران یکی در حیات خورا

بناگه دست فراش سحر از جانب خاور
بزد دامان این فیروزه کان خرگاه زرا لا

ز پا تا دل چنان چاک زد بر اهن یوسف
یا جنت بروی آورد دست از آستین موسی

جهان شد آفتاب و ریخت از قصر فلک انجم
چو از طاق خسرم بهمن نمود شه لعل لعلی

محمد شاه آنست قسیم دوزخ و جنت
چه حشمت عزت شه نهیب دو دنیا

جهانرا ناصر و یاور جهان پا نرا پناه آور
کز این یک جهان داد در رسول خالق یکتا

بصورت زنبیا کمتر بمعنی از خضر بهتر
بخلق از همه برتر بر تبت از همه والا

طراوت‌بخش ایشان که جز نخل جویبارش نیست — نظیر این سرا افسانه‌ای در کوهسارش نیست

بجا کش تیره‌دل زنگ کدورت را که سیمابت درین دشت — زپیش پای مکنت دامگاهی خوشتر از خارش نیست

زنخلش دیده بینش دراز و بخت بیدارش — بود در روم هر فصل بار بیش از وزن بر شاخها

تو هم ای باد صبا بگذر اگر از لطف جان آرا — کشتی نوح را یاور گر از لطف جهان آرا

تو کز وی یادگار خاطر خویش و زنی داری — کجا رسم دل جوئی گذاری کشتی آزردها

معابد جمله ویران صور بگسیخته تمثال — گرفته بوم و کفر پیر دی صومعه غبرا

یکی را اجتذاب دوستی بگرفته دامانش — رفائق خلق جمعند پیرامون سرا او در سرا

شدت چاک و شدت ناطق شفقت پیدا از لایح — یکی را اشک و آهش بر رخ و بر سینه بر افشان

تر از زنگ و جلی تر زان و دم از آرزو کم زن — بخاشاکی نخایج و خاقان ندایج و دارا بابا فغفور

شد از اعجاز نو لوح و قلم نو ورق نو حرف نو معنی — شکفتا یعنی پیدا و ایک باشد نو از انها

تو ره دو سه ره خشکی دریا بیمود — خمود و نار آتش خانه کسر و غرفه کسرا

که ایجاد کرد دون گاه ابداع بدین یکه — زمین را آسمان گام آگهی را رای جا جا

خلک کز دیده ارسطاس نرگس کاشانه‌ی جا — زمین کز دیده زین یاکن گذر دی ساحتی ماوا

تو هم ای باد صبا بگذر اگر شایع کیستی — تو بوی خلق خانه و کز خانه بیدا آشیانها

نیدا و از طراز زیب روح و کاب آدم — نبی آرائت از تشریف بینی تاب حوا

شود این حاصل خاک و مخلق متصل کردان — شود آن متعلم چرخ و مطلق منقطع آنها

بقعه از بنگری بگذرم بوی مرکز عنبرا — بخشم از بستگی بگذرم بوی گنده غبرا

برند از نرگدات لقمه اندر کوه و در بیشه — خورند از پاس و از جوت گلوها از شود تنها

غزال از چوگرگ و کوزن از زیرش بخشم — حمام از چغل باز و تذرو از غلب عقا

زنخلت شرف بر فرق عرش نازک کله — بر صبح چشمای موسی رفت اگر بر سینه سینا

کیزان ترا آفت بسوه کز کون — برای دخت عمران نخل حکمی داد اگر خرما

ره روح الامین احوال عالم عزیز آنست — اگر به و بیلمان را ها که دارد زیبا انها

درین نخل زیم حبات شخ کردان — برند هر شاکه چانه خورشید بر خارا

نبود در زمین پیمایه شخصی را که چیزی تر — فتاده بر زمین تا سایه بر این نکته خضرا

عجب کانکس دل کفار بیرا که بر خود باقه — بدست اندر ترا تسبیح کوان سجه حبا

خود بیش نخجیر شبه بیلور بر دامش رنز — دو دیده از نامرادات خود پرور پر دردا

خود دان ترا از ترک رحمت دو فاضل — تا که دو رخ سالار زانشان ظهر حواه دیدار شها

زهر جا دو دیا خضرا اجزا این مهری نه — که با قه باشه و پنه ترا دیدا از روح آنها

نما ای طوطی چشم چرخ زان شاخ ارجم — هزاران چشم بر راه تو از آشکر شوا

دم سرد صبح خواند چو بر دی سرف زنیغ — چو برزد تبنگ و برزد تشی از چرخ خوان ماه

شبی اندر سرای اتم همایا نبودی آنوده — که دوست سر بیارد روح الامین کفت بیرا

شب بهجت مآل زیخر از جای بسیان کن — بیک اشاره تو تقاد در نظر ا علا

زیفت زیر با تا چند فرق آسمان بسیر — کجا هم بکیان تا کدل فلکیان بکشا

بسعت کر د فرا زچهره کرد بیان نقاش — ز رحمت رنگ امده از دل ره تا کان کرد

براق آور د اکنون پیش و کری جای بنشین — نمادی باغ حضرت تا ابد بر تا قیامت

عنان از زدست تو جستن روا دارد سکندر — رکاب ار نای ار کشتن نمورد بوسه اعلی

زدای پروان علم از ساحت بطحی بفرزنی — شدی چون خبر ترا بشوا در مسجد نشستی

فشاندی بر زمین دامن کر خمی دل کرد آوردی — زجان بر دست اهل همان خواجا علی

کشاد دست رحمت همان بر دی کشتی — کشیدی از شرف در بس برای سده بوسی

کر حتی جای بر ظرف شدی تازه تو آمدت — بصد رتاب تو بیان د فغان بر تم او اوتاد

بپرده دیسیان هر یک طریق حضرت جستند — ز اعزاز ت ماند تو بنده ی اجیان شهنا

ترا بیکث ادب در پر قدم ان کاه آمد — تو دیدی بیت بیدا دیغ بر کرف از خجا

بزیبا ت ماتی کرد بکلف ترف خاطر — بد شرافات لاحق دست حق از بهشت تالا

بر شه کر حتی از بیشتر بزین راه داری از رو سر — مکان ز دوست غم بر سر بزین بر شه تا

طراز

ملک کشور شناسا ملک حاکر خداوندا — تلاجز تو پناهی نه اکر اسر در اکر فردا

کیم خورد ای خود کار سیه روی شه — شود چون کرم سکانه بکن محترم بوا

علاسه زدی حاجت نه بهت از حضرت — رهم دورست وطاقت نه بس ان دیرتی

نبودم کر چه در عصمت نبودم هر دی در حضرت — بود شیرین لب از شهدت کر شد تا نا انتا

تو بشر شافع دین نا زه سر بر زش از خصیا — تو باشی ساقی وکا رهبا حی حشک کرد انستی

علاص عبد چو من عاطی و از خصد تو کوتاه — کجا ت عبد چو من عاصی و ارا بر دی تو کیا

مرا اندیشه بود در نخ کی دلجی چون تو — زرنجوری چیا ک آزا کر بر اس تو کی

بود تا دوست سا دل از وصال دوست خرم — تو دشمن را جان از خاک خصم در خون خوا

دل ایران تو شاد ا باز خهر یاوری یا ز — تیغ اعدای تو لرز در جسم کاری اعدا

دوران بتر شده بود و در علم نظیر ندارد و در شعر استاد و در جا شاعر پیر

بوده است چنانچه استادان ماهر مدح او را گفته اند و در قصیده

که آنرا ضمیر نام کرده اند میکویند که ز دیوان ازل منشور کاتوا ل زیاد

امیری چون ورا داده سلطانی نجا فانه — برای حجت معنی بر سی به آمد

زپشت آزر سعد علی کجا شد زاده ا — در آخر او را در قاهر شکنب نفس بفرستاد

وصفای باطن دامن گیر شده و از خاقانی کبیر منوچهر از ملازمت او استعفا نخواست
که بخدمت شعرا و اهل سلوک مشغول گردد و خاقانی کبیر را بسته بحواله بود
اجازت نمیداد تا آنکه با اجازت خاقانی از شروان شاه کریخه بیلقان
آمد و کاشکان مژدهٔ آن شاه او را گرفته بدرگاه حاضر آورد و خاقانی
او را بند فرمود و بقلعهٔ شابران مدت اعتقاد محبوس بود و از غایت ملالت
و دلشکستگی چند قصیده انشا کرده در یکی از آنها حالات زندان و محنت
اسیران سیکند بغایت مشکل گفته است و در محبس خود دوشیزه
اما خاقانی بعد از چندی دیگر ملازمت نکرد و بعزم حج همراه جمالدین موصلی
که یکی از کبار جهان بود سفر حجاز پیش گرفت و قصیدهٔ در راه در مدح جمالدین
مذکور گفته که دو بیت از آن است

سر حد بادیه است روان باش هر نفس
تریاق روح کن زنسیم معطرش

و در مدح ابن پیغمبر گفته است

سلطان دل و خلیفه غم خوانش از آنکه
سلطان بعدالت و خلیفه برادرش

و خاقانی در نزد خاقانی بسیار محترم بود و معزز بوده در اوائل حال تخلص
تخلص داشته خاقانی کبیر او را لقب خاقانی از زبان خود داده است

مطلع آخر خاقانی یکی این است که نوشتهٔ پیش خاقانی نوشت

دیگر شاعر گذرده اند هر یک در محل خود خواهد آمد و افضل الشعرا
در اوقات در شهر تبریز بوده است در شهور سنهٔ اثنا و ثمانین
و خمسمائه و در قبر خاقانی و ظهیر الدین فاریابی که ظاهر این محله نام
دارد و اشهری بیشابوری در جنب یکدیگر است رحمهم الله اما سلطان
معز الدین ارسلان بن طغرل پادشاهی ظریف
طبع و معاشر و شاعر دوست بوده صاحب تاریخ نگارد
گوید که یکروز در سنهٔ اثنا و ستین عزم عیدگاه نمود و من در آن
حاضر بودم حساب کردم هشت هزار سوار گرجی پوشش همراه سلطان
بعیدگاه میرفتند در عهد او جامه از پشمینه تمام باشد بود
گویند چهار صد یوز شکاری داشت همه با قلاده مرصع و جل مطلا

فلک کجرو تر است از خط ترسا

مرا دارد چو مسلمان در این جا

چو این با جان پریشان بر دهم
چو جان با جانان برآرم هر شبانه از

نرود الله در این دیر است چو کعبه
چنین دجال فعل این در میا

تم چون نرسته ریم دوا شد
دلم چون نوز لیلی است یکتا

من اینجا پای بند رشته مانده
چو عیسی پای بند سوزن آمد

چرا سوزن چنین بی بال و خم شد
چو اندر چشم عیسی گرد ما و

بصد مشتهای بر سنگها قسم
عصب رودن این با هم خصوصا

شده از آه دریا خوش من
تبسم گاه عیسی قعر دریا

بمن بی‌قفقد آبای علوی
چو عیسی زان ابا کردم تولا

عجب دارم دلش چه حاصل
که من با یکدم او خشنده ام جوا

چه راحت بر دم عیسی بر آمد
که صبا بست با خورشید عذرا

اگر گنجد ایوان نور بست
چرا این شد اندر چاه بلا

چرا آلیف سبع خود نبست
که آنکه را تو اند کرد بینا

نمیدانم در شکم چو عیسی است
که بر پاکی مادر هست گویا

سخن بر طبع بکرس گواه است
چو بر اعجاز مریم تکلم خوانا

چو من نادر دپا نفصد ال چو هست
در و عزیست اه بر راه من ها

بر آرم من ز پی دل چو طفلان نوز
چو نشنود ان خون آلوده غوغا

بنالم رو بمیسم دستین آه
نبود در چون دل قندیل ترسا

چو طفلیم بر او بزنه و بوزند
بر بچرم نیاده دست اعدا

چو مریم بر سکه بر زاد عیسی
بشکی چون او عیسی مصطفا

چنان بشناد و آمش بر صلیب
که بشناد از لطف خدا

سر از اطاعت بر نمی تابد
انتظار کرد زبان غیب بدا

علی را از خدا و دا علی آمد
تبرا آز خدا او دا آمد

تو ز جایی بان کرم آمد
ز بیطلبی دارم تولا

بصد و دین تحفه او دا نخواهد
مرا بجز ایمان سلطان بکار

چو یوسف نیست کنعان باد
مرا بجز ایمان بی بهبود

مرا اسلام بان چون آرزوست
رو م بگذر دم از سلام ها

پس از تکمیل این بیت
پس آنگه دل همی گردد شیدا

پس از مدت چو بر هر گفت
جاد دهی بسیک نصفا

پس از چند چو شد شاد دل
رو م بجا بگسرد و گفتا

مرا تخم هوس نفس نخسته
چو عیسی ترسم از نفس خدا

چو فرزانگی ز هم بودی
گریزم بر دد و دیگ نکو

بگردم گاه سان گوز جوم
بجوم در ده دن بیهوده دوان

مرا بجان زبان بگشاده
مرا بجان زبان بگشاده

۲۷

۲۸

چه باید رفت اردم از زوال — عظم الزوم عزالدوله بنا

بیمن عیسی و فیض خوارزمی — ابن مریم بکوفت قم بعصا

بروح القدس ار نفخ ریزم — بالجمل هواری مسیحا

بسی خاصیت مریم نهاد — تا بوکه نو هم دانیا

به بیت المقدس اهل نگاه — بعد زیارت نهضت بشنو

بیا کز غاری مرا بینی — چند اس خفته بر غضا

کو بعبد بیت المقدس — مرا فرمان بکوه ارشاه دنیا

نقطه سوداء خط محور — فلک راکعب آمد او

نشیب جا عد فلکرا — بر بیع مهلب آمد

مرد کی هب اندر تر قبول

ایضاً کند تیغ زبر ابات خسرا تمده تمانیه ۵

عید است دیش از نیمه هم مرده بخارا — چرخ سرخ در دوش از خم چوگان دوارا آمده

آن گرز زبان سوی شب رو ان آتش فرزان — در دیده دیو کوی صفدر تر دک تتار آمده

عید آمد از خلد برین شد شحنه روی زمین — ابر ماه نو نظر شهر بیار زنگبار آمده

گرده دو سان خرم قد خید کوران باغ — تاج کوزن اندر هوا بانگ کوس آمده

بر چرم شب پرده تته مه طاس زرین آمده — برق زمین سنج افراخته درفش بهمن آمده

بر چرخ نیلی پرده کین دارش خاور چین — با آن عقیده نیلک پهن چرخ سرخ دوار آمده

عید جهانبان نذر کرد طاوس زرین پر نگر — ابر دی نمال زر گیالای کهسار آمده

از گرد و پیش سهمان پر نور گشته آنچنان — کز خطه مغرب جهان پر نگ نار آمده

کیسی زگرد و لشکرش طاوس بسته زیورش — در شرق زیر پرچمش در غرب نقار آمده

ساوه منم پیکر شده باره صلب آورده — فندیل از دو ساغر شده تسبیح زار آمده

ابر یزد کوش نگر قی هر یکی زجوشن گری — ابر خوی از دو دیش عنبر جای بر یک کلار آمده

ریحان روح از نوی هی جاسز اصوح از لاله — بزم مسیح از نوی هی مردوس گل دار آمده

می جاشن بیا نزد و بهر نگ اعلی ارد به — زرد و صفا بود و به نغز و نگار آمده

خورشید خشان است می آن آتش سیالی — جو جو هر جان است می جانش مخوار آمده

آن جام جم پر درد کو آن عقل می پرورد کو — آتشکده خرد کو تریاک چار آمده

هر آفتاب رخشان جام بلورینش آسمان — مشرق کاف قمرش دان مهر سلب آمده

در ساغر آن صهبا نگر گشتی آن دریا نگر — بر خشک و تر تنها نگر گشتی بر بار آمده

مطرب چو طوطی بوالهوس بانگ دلب گلبانگ دس — در سینه بربط نفس در حلق هزار آمده

آن آبنوسی ساغ بین مانند گلرخ بر راغ بین — افسوس گستاخ بین بر لب بر لب آمده

برابط چه عذر است ز پیر مغان بستی ... آورده در آن دیده مستی
تا آن رباب از خمش عربده نیست ... برساعد مشکین تو نگذاشته آورده
آن چنگ ز زرق تار بین بر شده در چنگ ... در بند گسسته است بیا بشکن و خوار آورده
آن لعب دف گردان نگر و ذوق نوای ... تا چند مصنف چو نوا هم بکنار آورده
بر ارغنها یا مشتر زان مرغ رود جای ... اشعار خماری و شنو چون دو هزار آورده
صفهای مرغان نگر و صفهای نرم شیشه ... چون نیک بسیجیده همه قتال طراز آورده
آن گوش بعیدی بین زان دور درگشاده ... مانند فضل نوح خوان در دل سوی گوش آورده
جام عرق گلبن مستی و شفق را بین ... تخت بلا التویم کمخدا بکنار آورده
شرد و ان شه سلطانیان همره و گردان ... در شش سحاب و فشان چون لعل و نثار آورده

ایجا بادل بردانیان عشق تو در خمار آورده

و له ایضا غزلیات راجعی بهندل خوانده المطلع

آشفته بر دارد به بین آنفره سر آفریم ... با زلف خوبان در کمین زنگان خون خوار آورده
تو با دی و من خاک تو تو آب و من آتش چنان ... با خوی خاشاک تو بر من آوار آورده
گر بی گنه تو می دادش روزی جفا بی داد بین ... بنشسته بی تقصیر با دشنام نار آورده
هم خوب عشوه گر تهم، هم عاشق دلبر تهم ... ای از تو غوغا تهم نمی خوهم هم خمار آورده

خیاطانه در دهان خوش طی از ناخوان ... در تاخن غم هر زمان محروح خمار آورده
ایخون من در گردنت زین پس بیا دامن مگیر ... از تیغ تو دامن گرفت جانم بکنار آورده

دوست بازین صفت طرف عرچنگ بیار آورده

و له ایضا عرچنگ نامه ارالف پروانه نا آورده فی المطلع

بیار بوده جرم خود ز مرغان داد می زند ... معجون سرخانه نگر داروی چار آورده
در بسکه از سنا مکی کرده چیا بیا کی ... از خشت در خاوری همسنانش دینار آورده
شمع روان بین در هوا آتش خاکیان بین ... برگ گل ان بین در هوا بر دوزه بشوار آورده
خورشید زین زره دوده بین چون آهن سرده بین ... در مغز خاصر سره بین چون دانه نار آورده
روی سپید خوبان کرده زده عنبری ... تر شسته بکندری کافسته دینار آورده
بر فرش سقلاطون کز صنع او کوده ... از آتش گردون سره چون داغ قصار آورده
گر لیل سپار گوبت از فرق تا بگلو ... گلگون صراحی بین در دو طبل کهار آورده
گر مرد می محروح ده یکبین چشتی می فروخ ... بر سر گل ناب ده چون تنگ ابوار آورده
گلفام خواهد و بهدانه در شیشه چنانه باده خور ... با سافه فرخنده فر زر خانه فرخار آورده
یا در دو رکعان کن طلب فوزی گلیان کن طلب ... در سر خلستان کن طرب آنگاه که ابهار آورده
کز کس از بلغ آرزو دوان شتابنده ... پر مهش بر ماه نو بر بال گلبار آورده

چو چرخ نیلوفر مرکز کرده دایره بر پرنیان کشیده
رفیع دارای جام شیرین کز و شده
تو یک ایلچی ملک پور مزیه فلک
با طاعن هر ملک طاعون سزاوار آمده
ثنای عنصر چون بدرشاه مظفر چو پیش سپهر
فخر دولت چون بهروز خالش عار آمده
گرد دون و دان درگاه او چو خاک آستانه
خورشید در دیدار او چون بنده زار آمده
از ترس تیغ های بستان بدان آب حیوان
از فعل هیبتش چون نافه خون خار آمده
عدلش بدان ماند که گاه قیصر دیده
شنوده بندستان شده طوطی خطار آمده
رایش چو بایست موسوی در ملک یزدان
رایش چو باد صبری قصد اعدا آمده
شمشیر او قصاب کین خشنه خون رودان
پیکان او خیاط دیبر دلدوز گفتار آمده
سام نریمان چاکرش سیمرغ تیغ تیزش
هوشنگ مازندران چرخ حسام آمده
مردان علوی خاصگی درگاه او را
خصمان سفلی چاکر پیشش پرستار آمده
با تیغ گردون پیکرش گردان شده ملک گیر
در زانگیستی دارش گستی سوار آمده
با دولت شاه جهان خوش دان هر دو ثانی
گر خسروان پیشان در مصحف اخبار آمده
تیرش گه پیکان ماشد در جرم شاخ نخچیر
عمر قریب پیکان را عمر شکار سوده آمده
او خود به تیر اندر شکار فلک گشاده
آنرا که صید جان بلک در تو زار آمده
تا کرد دلگیتان جان گذار زیان
چون عکسیه تیغ در میان بیدار آمده

ای خانه دار ملک در بیع تخت عهد ملک خان
ای چنبر گردنت فلک گرده زمین بر ملک
با دست رقبات مهر بر عرش آیات خبر
تابع طلک فرمات مادر بان ملک ابوالمظفر

لاف از دولت و اسلام مزن تا نزنی بر دولت او بر دا

ایضاً قصیده و ما ابقی بدنام را از چیزی مختصر آمده خاطر

سر اول بر تظلم بست و من طفل زبان دانش
دم تسلیم سر عشر و سر زانو بستانش
نه هر زانو بستانت و هر دم نوح نقشش
نه هر دریا صدف دارد نه هر صدفه گهر دانش
سر زانو بستانت چون کشتی نوح آزاد
که طوفان حوادث بر نخیزد از بر بنیانش
خود اکس باکه روزی فتاد و بستان بر زانو
نه تا بخشش بود دریا و تا باقی بود نانش
دبستان دار سر زانوت خاص آن شیر مردیرا
که چون سگ پس زانو نشیند شیر غرانش
نه مرد این بستان است هر کو بینی از جنبی
بود دم خاطر طوفانیت در سینه ارامانش
کسی کز روی ملک جانه نشیند مل
بر زانوی ملک زان نشیند تا نشیند ملک دانش
کجا کوه خضر مرغی زات داس کبر چون کرسی
کف موسی آب خضر نبی در کریانش

هزار نقش برآید ز کلک صورتبند ... همه بلندیش افتاده است بر پستش

مرا بجلوه خود هوشی الف بیت نرساند ... که در دو مصرع از آن نسخه هوشی است در دستش

سخن ز من بزبان بستگان که لطفی هست ... چو نایش بنوا پاید نه چون بربط بدستش

چو زنده در بر تلقین مرا کند کاخت کاوزن ... نه شیطان ماند در وسوسش نه آدم ماند در جستش

بگوش جان فرو گفت آنچه گفتنی نشود گفت ... مجو صوتی که در دو در نه جوهر گیرد اندر پستش

نشستم آنچه دیده بخیر دیدم چون نشستم خاطفان ... نخاریدم بسرخ در ز دهلک چهره هرگز شستش

چو از نرگ دم این نیستان گیرد هست آوازی ... نیارم نه معمار آگهی بود هستی از هستش

چو دیدم من زمین بستان بدست نکتهٔ علم ... مرا یکدم خط حلقی نبود شستم زآب نیستانش

سخن تحویل دانائی که هر دی خود شود دانان ... کسی ایستاد دانا تر دمی چون گردد نادانش

چو خط در کاینه پیدا شناسد خود ز حقه به ... چو خود در خود نگنجد در تو چون گنجد چو در دستش

چو من تسلیم شد تا هر دمی زایی ز خاطر هم ... ندانم گر ز خود هم آگهی خود هست یا نیستش

هنوز از هفت چون خاطفان مرا یکچند بسپارد ... که این یکچند گردان حقهٔ بازی کند چندانش

نظاره بگذرم زین گلشن از بس خاطفان غلغل ... که بلبل هم نگنجد در دهان از بس که دندانش

بپایان آمد این دفتر ولی نگذاشت دست آله ... هزار اندیشه هست اندر دل هر نکته پنهانش

هزار بر راه طبع آمد که هر نقش دهی را ... کند در خیل دعوی ناپ را چار بالش

با قرار نقش چون زیور نگارد هشتم ایکن ... با قرار نقش چون شاه و زنبوران سلیمانش

که میخواست تا هر نقش چون نقش آرد عزلت ... بر این بستر پر اندیشه بر بندم بر پنهانش

بجان چار دیوار نگارش گردم از خون ... سر گورش بلند و در چو نقش کردم ایوانش

که گر کشتی بانند خون او در پیرهن شوئی ... چو پیکی زآن بود بیرون بانند بیرنگ ارغوانش

ترسم زانکه پرتو نقش طبعم کور دارد ... که مهتاب بر تربت بر اید گردم نهانش

زنگار نقش اگر بر تربت خود بینی ای خواجه ... برون هر خار و بیدستی ز درون بوی گلستانش

بلی خود همت درویش چون خورشید پیمانه ... که سایش هر شبانه است او خود سایهٔ بانش

سبکبالا همت این بس سبکدستی همین بس ... که کوکس بر سحاب این تیز ندارد پرش پیکانش

دو بت یعنی جهان و جان خدا وند و دلارامش ... دو رنگ یعنی نیاز و آرزو آراسته پیرامش

ز بهر خدمتش کندر دل هوا انگخت و چون آتش ... ز بهر عزتش عاقل جهان بفکند و خاکستر

دو خانه فکرت و اندیشه و حارث شیخ نفسی ... دو دهلیز نفس دانائی دو بربط چیست در دستش

ز چون پایان همه آغاز خود نگشوده کار او ... ز بیم مطلع نتوانم هرگز خواند عنوانش

بر ای مرکب اخلاص نعل آرند تاج خانش ... بر آن بودی گری پای عقل چوگان دانش

دانه‌ی شبنم بهشت همچون خاقان زنجبار را
برون بیاورده در دوام ورق نخست نوشتش

خاقان مملکت ارا پرده‌نشین بیرون
درون برآمد و بر خوان نکرد شستن آغاز

زخوان یاهی درون بر صفحه پیرون کرد و گفتش
که پیرون چون صدف عور و درون مروارید گوهر

برخیز پیش شاهنشاه دهر تا زین نوآیین
اشارت کرد و دولت را که فالخاصه فرمانش

بخوان اسلوم تا نشاند و خود جست نوآیین
که اشکم خوش بگ بود و زخوان نوش نوشش

بیاستم دولت کاندر جام خاص گوهر شبنم
که خاک خوشه چین شد حضرت و جود آبخوانش

کسی کاین ترانه و سنزل بدین گونه بیت تا بیش
کسی کاین شاهد و مشکل بدین حاجب بیت تا بیش

ترا چون دعوت عیسی بسی مردان درین منزل
دلم خوان عیدی خاصه کرد گنج کامرانش

مرا دل گشت گنج فقر داری در جهان سنگ
نعیم هر دو به کس بیک گرو ارزد نخواهانش

بیر دامان نشستن گر بشر را آگهی بودی
بساط سایری از خاک رو جاروب پیشانش

بیر بر دفتر عبرت رقم خوان ملک گیتی را
چه جوید ز بیم عنف خانه که تخت خانه ویرانش

هوا بیخوابت تا در صف لاهر حجره
که تخم بیت در غیب کند بر صفحه جانانش

بیابی هر هنر بیرا که دوران چرخ هفتم
نه بخشایش سوی بیرا که طوفان کرد دیرینش

هنرهای چو بگسستی ازاری خود در آن محفل
مخوان بیرون ز رنگ آن گهر جوی تا نیاید ریش

چو صبح عیش خواهی تا نفس سرمایه پنداری
چه دزد اعتماد در بار غارتخانه بنمانش

فکار بگ چشمی دان که بر خوان رفع ما نزا
زروز بشت و دو بگ بسته ارتجال سالار خوانش

ترسی ز بیم بگ ابلق که دزدیده بیت پیلی را
بیمی شتران دزدان خاصی پاکرده بیت دزدانش

بچرخ گردونکوب بروزنای چنی و بگ نشد
که یکدیگ ترا کشیز نابدنان دوتا بانش

چو بیم نان بریزنا بگ کرشت دارد زینجره
که ازدیکوزه عیسی بیت خفتاری در بانش

دگر گوم تم کن بخانه که چون کبی کامنجا
بخوان مرغان آلوده شد با خاک دامانش

نهاد بیر پرستان کل جندان کاهن آن
درون سوخشت دنیا پاک بیرون سوز بیرانش

سلمان آز را عهد است چون بیرزنان آزاد
تو شیری صید از و بیس در سبع الوحوشانش

نصیر پاک بستانه پرگر داده بسیاره
نخورم از آب دست آبدیده بگ لوات بیشانش

درین خاکدان دانی که دگر خرما فزاید
رچندین خورده خون خوشه چون بیرون نیاید

بگو با برگ اندیشت بگ داری چو خود هم
بگ از بیرون درگرد و تو هم گام بگ گردانش

کشف در بیت بیر دلگ نهی بیت بگ داده
تو کم با خرقه در بیت ما دی نگاه ما نش

سلیمان از بگی دعوی نخت ایزد نوانسی را
کشش با بندگی با کار فرما یا بدون رانش

چو جان کار فرمایت بیاع هدکس می کشد
هوا کس کار کس در جنس بیع کس مکن در بانش

مگو بیز دگر شاهنشه رعنت دا بباگ آید
بیا نه خوانگهان در بیز او خارج در ایوانش

درین دم بیت دوگفت بیت نیز از گفت اورانش

زنی با شد مزوری کز دو عالم خانه سازد — که نا بیده بهشت با کیوان که با شد خاک راهش

زمانی پای مردان کن چو بخت خویش بوسد — وگر تاج سروت بخشد سر اندر زیر دستش

نه درویش است هر کو تاج سلطانی کند سبه — که درویش آنگه درویش است کو سلطان بود کمترش

نه خود سلطان در ویشان خاص است الله در سبل — که از قانون دانقیم طغرات روز شورش

چو درویشی بدست آرد بیان الفقر فخری — بعرمانان دهد تاج و خود بیند بر پیشش

سخی آنکه ام درویشی فزون تر کی کند شاخ — که بر درویش عرمان کبود بدیا آید در آتش

سخا بود جز اگر دان زما خواهی که بهتر — که یک بدهی پس آنگه ده خدا خواهی که بیشش

اگر چه نخل دوزخی بیش دارد دانش الله — زان نکوتر که او حی ریگ آید وحی ریگ آتش

بلا لای لوا یا زرت را لایش بنا — که در بنا سنگ بستجات الوداد آید بکارش

هر کس عاشق بنا و ما فارغ و غرق زر کند — غم عشق بگدا بنت رمضان کی کند بیشش

بر چاه لا که بید آنجا بر نگر در ریگ بیان — بدان جماد که بنگر که نبی ماه ادا کنش

ز چرخ اقبال پاداد جواهر لو مکدم — که اقبال سر نوبت با او بار بر نشش

بر نیس از تیر باران ضعیفان در کمینش — که هر کو ضعف نالان ز قوی تر بر نخواهش

چو پژمان داری ای ناقد ز مجلت اوستاب آن — که بر سنم در کمین است و بنگی از جهانش

نکو گفت ای کنون نهضت نگو گر پیشا نی — که تنگ هم عهود نگو به مگر دل بد نیاشش

اگر پری که مردان جوانمند خدمت — که طفل ایمک که زادان بی پسند کرانش

زبان دانیات ز تو طفلی بر نشر او نخ — بهر خون تو زان نشر که حوری بر نشش

حور یا وه که آن خوبیت از تنعم جوانرا — زین خورده و پرورده از کار نشش

زین انتعش جاران پر نقش عالم رعنا — در دون بوات کور ستای و پرورد نشش

خوا ان که حرم بودی بی که با نگ بهش — مر قدار بانگ بودی جیس اهتر نشش

قدر خان مرد اجرد زی که خوبیر نشش — ملکه رفت جوی و شر نمود و خود نشش

ملک شه آب و آتش بود رفت آن ایدر — کنون خاکستر و خاکت با نمود و جا نشش

نه بسجر شیر بر دا دل کو زبان جنبد — شجون زد اجل با کور خانه شد شبانش

زهی دولت که بهمان بر ایت ساقت خاطر — کنون صد فلسفی طلسی نیرزد پیش ارشادش

فرایض در زوجیت جماعت امر نیت اوست

و کر لیها مجلی جبت الخلائق قدیس سیت اوانش فی المطلع

غارت را نازی کسر بهت آیت نازی — غازی کا شخص نبود جنب جم تهمتش

غازی که از سر علم نو اوان سیره زان بسی — که کوم چار یکت که در حال شد و جدانش

غازی نیت که چو قت ز با امر دان دوا — کسی کا نه ز بخشش بی تعفت ادا کمالش

فضیحه نا فلاطون که انس در چشم آید — کا کمال کا بل به نرخ عطار کرانش

در دکان آبگینه‌گری چه کمال نزاکت است
که خود گلخن‌نشین را در بهشت اعوان و انصارش

بسنده گل بدین خواهی که چون خاری بود همراه
پیش او گزیده داغ‌ها دارد گلوب گلخنش

چه‌سان نبود باک او را نشسته در خاکستر
که جلاب جلالت ریخت در گلخن گل اعتمادالدولگی

ملک هم او دل گلی است کرده مرکوز که:
که هیچ گل سیاه را نکنند از اجلاسش

ایضاً قصیده خاقانی شیروانی

صبح چون زلف شب برافشاند
مرغ صبح از طرب سرافشاند

گر کس شب طراب دارد خلق
بیضهٔ آتشین برافشاند

گر نه فستقی بود در چشم
تا برغ تو اکی افشاند

بر شکافد قضا مثبتهٔ شب
فضل تو چین سحر درافشاند

زخمهٔ نطر بان جبرئیلی
در زبانهای مرغ برافشاند

زلف سایه‌کنش بگیرد
در گلوی دو سیر افشاند

بوقلمون آسمان زنار
مشتری طیلسان برافشاند

لعل زهره ربود و بوسه تو
بر لب خلق عاطر افشاند

گلاب جمع نیست زبانت بهست
که مرا بخت بر سر افشاند

یوسف از گریه چون کند نقشی
که پیاهنش بر در افشاند

دم خاقانی از خلنگ نشنود
جان کجا قابل افشاند

خلق در خلعت بقا میرد
بر قد شاه صفدر افشاند

شاه ایران مظفرالدین آن
کز سر کبریا سر افشاند

نقش میلان مجلس او
زیر غزل مشک تر افشاند

دل سودات سر در افشاند
سر خشت گله بر افشاند

چون تو برهشت گرده آخر
در تو برهشت بر افشاند

بتو در نقش کاخ نوشاند
نزک خاقانی گر بر افشاند

هم امشب گاو در افروزد
خوشش در آذر افشاند

طالع از نزهت بر افشاند
گر بنالم بر من تر افشاند

کت گر بر نوش طالع نیست
سر گذشتی بر در افشاند

چشم من در نشار پایت
هر سیالات گوهر افشاند

زیر پای خر تو خاقانی
سیل بالا رود سر افشاند

عقل اگر پرواز جان اندیشه‌ش اندازد
شه قبول دوستان گر در مصاف اندازد
ملک درگاه او عقل اندیشه‌ش اندازد
آتش تیغ او گر یکجا بیارامد
بحر خنجر را اندر قعر خاموشی
آسمان در شش جا را بخواند
دهر در بستر بخسبد
یک بهانگ او گر
بادیه‌داران که شبگیر
پرورد گر ده دیبا
ابر در شرق افشاند
این خود آن ابر نیست
زاهد شبخیز در بیغوله
نخجوان او جهد
دور نیستی

پیش شاه خنجر اندازد
تیغ عدلش سر نشاند
در گلوی خنجر اندازد
در قصر یکسر اندازد
گر بر تنگ سپهر اندازد
بیخ صد اگر بر اندازد
بر آرزش چون اندازد
در بسی فکند اندازد
ناخت پشت اختر اندازد
هر زمان صد خنجر اندازد
بر ملک عدل خنجر اندازد
بر سر آب ناز اندازد
بر سر کوه گره اندازد
که بر تال اندازد
در عدم بیخ کنه اندازد

بزمین درگهش نهد بخجلت
چون گشاد فرش خود را بستی
اندر انعم ناخلق ریزد
از شکوه جای رایت شاه
دهر در بان اوست بر مدت
آنکه در کعبه اعتکاف کرفت
دولتش را رفعت خصم چه باک
نصرتش رهبرست در ره ملک
کر مخالف معسکری سازد
بخت شه چرخ را فرود آرد
دست رحمت کماندر انگند
بد و بیضای شاه مرسی دار
تصر جا بر اوست دست قدرت
سه که چوگان زند سلیمان وار
جنت وطاق بهر او شکند

کر نهنگ شنا در اندازد
که زجوشای زهر اندازد
عقرب از بیم نشتر اندازد
کرکس استخوان پر اندازد
آنک طلم کتر اندازد
سنک چین بر کبوتر اندازد
کوه هیبتهای سنکر اندازد
رای یاران بهتر اندازد
کاتش اندر معسکر اندازد
طلعه در برابر اندازد
تیغ او دست جعفر اندازد
ارزمان فسون خور اندازد
نه بر کار و منظر اندازد
زین بر آن باد صرصر اندازد
جعبه کان نقا در اندازد

بکند سبزه بای چاک — دامن زرشم اختر اندازد
کز کز از سنگ و آهن آرد نعلبند — زان سم راه گستر اندازد
نقش از آن کرسنه می‌سازد — کز پیش از چین بر اندازد
پیشش سبک نقاد فضل سکی — نقش شبر منظر اندازد
دیو کز شیر دم اژدها شد — فضل مه عاد در اندازد
مغ که از زرع نقاشش دم اندخت — احتیاطی نکو اهرمن اندازد
دست نمرود دین کز نادرک کفر — در سپهر مدور اندازد
سنگ تف کز کف دست سیمرد — در مسیح مطهر اندازد
ربیت ملک جان اندخت — که بامت پیمبر اندازد
لاجرم اهتش چون خراد — کز بخت رصد در اندازد
سازنین رکیف رحمت روز — طیلسان مرجعفر اندازد
بر سپهر از نشتار کان برسر — شب کهکشر تا سحر اندازد

خدایش بادنا طراز نهم
بر سپهر منبر اندازد

در کام صبح از ناف شب مشک ستاند از بخشش ما ما

مزوج نوازان ترک بر قضا رفت

صبحت طلایه دار مه شهریار خاور — بر شب نهاد ماسه گوشش بعذار بخته
کیهت بر آسمان زد و دود سیاه او — خون شفق آن بدگمان بر چهره اختر بخته
صبح آمده ز میغ سلب فرو در نور روز آفاق — زهره نقاب افکنده شب در سر چهره اختر بخته
شب چاه بیژن بسته سر بر شوی کنده زنان — خون سیاوشان کز بر خاک و خار اختر بخته
مستان صبوح آخر شده از دعای خاتمه — می شمع روح افزر شفق لعل چنار بخته
چشمان کز دهلی نما حوض خیال ما شما — کف بر قدح زده دانه از عقد جوار بخته
صبح از شبستان عروس برده بستان ام — گردون بستان گرم شد صحنا بخته
خاتم به دیده ها گاه گر بوده نگار آب — ما و نظار آب در آب صحبا بار بخته
با دو ماه تست خراب از جوزه تا جوزا — در نیستها جام رباب افتاده مصبا بخته
صبح صراحی کشده بر بر دوشه بگیرد سر — وز سر نقاب کریا فوت حمرا بخته
در جام خیال در سپهر افتاده ماه نو — دانه بر دهان در سپهر از شاخ ترا بخته
نازد بر پاکان در بستان زیر سایل لاله بخته
در شد بر عقد او صبحی کاذب آشتی — در شد بر عقد او صبحی کاذب فضل جوار بخته

خورده بصد بیضه می ریخته لبش بر به — نوبت صبح بگشسته در پای تو ریخته

چنگ طلب بر ادهمش بگرفته سایلان مجمس — صبح مرقع کشش پر نفس بر بست ریخته

بر لبی هر دو دیگرش خطای بسطه بر کمش — ناخن برآن خطا بکش وقت حنا که ریخته

خورده گلی برآورد ناله زناله زار — چون نشنود ناله بیغرار جان بهجا که ریخته

آن مشت تا بر بسطه نگردد چنین مشت در — هر مار زلف و طره پاشر حمد سود هبا که ریخته

دران پی چو ماه پا زبان نورد جهان شد — هم آهو نشش بوده دران هم گوشت زعفا که ریخته

دران چوان بلا چوب دوشیده زهر گیهم — یا خون صاف در قطی نسیلا که ریخته

از نیوت آنچو خبر بشش اهبر سر می هر کش — در نگو آهو در بر بشش صد دانگ ریخته

گاسس بیاب از شعر نیز پر نوشش خوان گرگ — در کاسه بر اگر دان کاسه حلوا که ریخته

زاری ز زر بهای بری و دلال دلبا شتری — صفا ز بهنگ شکری در بای جفا که ریخته

ز بره خوقوان آمده در زیر پست آن ده — خون ز بر نشستان آمده بر شه تر بها که ریخته

خاقان اکبر قبر قبه جنش علا طبن در کنیف — باران چو دار ابر کف تر ثقا و غرا که ریخته

ای بیک کشف خوجان صید از یک نا لصد — چشم تو در یک چشم صد خون شها که ریخته

از یکخته سیل بتر بجان ما بر سر ما تم — پس نزه ما کرده رنگ ما تش رده ما که ریخته

ما هی و جوزا نه نوبت در زنگ نیز ده است — در قعره چون نشرت سه خوان خورزا که ریخته

محراب قصر کوی تو صید سبحه ری نمر — با جای و سر در پای تو خاقا نی آبا که ریخته

در بخشش بر دای تو خام است با دا نی — کلوا الطیب زرد ها تو دا طیب سیا که ریخته

بر روز نوبت و فخر سر بر سمان حکمش نشین — ما زر چهره بر زمین تو بهم سبا که ریخته

خاقان اکبر کز فلک با کمک درگش الا کمر — در پای او درت فلک ره صبح خطا که ریخته

تا زر تف زدین صدف شد آب دریا که ریخته

ابر بهنگ بها رکف لؤلؤ لالا که ریخته

شاه بگک سپهر بر فلک خورنیخت و زر بهنگ — انگک جهانش یک بک در نا بها که ریخته

با شاخ سرو انگک کمان با برگ بید انگک سنان — آنسنه بر گستوان گرد و ثمرها که ریخته

دیده می بر خوان وی بر فاله بر یان وی — زانکه بر ون آورده پا خون وی اجا که ریخته

آن چاه وی لیسه تفش آن بر صف دریای کین — در از بصری چرس شک زلجا که ریخته

نه بیع سیها با شه در طوزان آشفته — ره سوی دریا با فته تلخی آب دریا که ریخته

آن بر صف کر دون تنین صد بی کشن هم زمین — در دلو رفته پس این تنش بصحرا که ریخته

چون بر صف از دل آمده در خون آشفته — از خوت و زمال بسته بر خاک شرا که ریخته

رنگ پیده بر زمین از نور دان دشمنش — سرمان با رشن پیش این بر سر دریا که ریخته

زان پیش کز بر بهنگ خوان بر نه نگک — ابر بهنگ فشاند نگک و چهره نگسا که ریخته

برفت و از رفتنش شد خانه پر نالهٔ پیل
برخروش خاج بانگ رعد بر نعرهٔ پیل
پیل است و هر مازنیوش پیل پیکر پیل
گاه نر پیل بانگ بحر پیل و ران گاه نر پیل
پیل آمد نه که بستان آورد در طوطی پیل
خیل سحاب از هر طرف رکبان گاه و گاه پیل
ای تیر ران رکبش گاه طرزی نوزده آهن
تو تسبیح عقابی از رکبش از صبح تا گاه پیل
خاقان اگر کاسان بود سد رکبش مرخان
در رای کی هستی دو رخ هرگز گه و بیگاه پیل
تا خسرو سیروان بود چون رای تو دولتخواه
عالم پناهان آن او دنیا پناه و جاه پیل
ابقله و سرداد دین اعضا رحق را داد دین
ابگیر تاج ران ذات نر تاج گه و بیگاه پیل
ای چتر طلعت از تو گردون و زمین را گاه پیل

بر نیلگون فرش از دوان عاج طاق آهنه
بر پرنیان صد کاره دان از نیلگ آهنه
اکنون بگام خود بدان بخشم سر بالا نه
گاهور هندو ابشکم بر دوغ کرمارنه
ابلک ابصر از نشان طوطی است مارنه
باران چو تیر بر صف دشت نوآذر نه
بر خان دل خاقان رخان اجل آهنه
گوهر نیز و شه بر نیش گنجه پیدا نه
بر فرق فرنیش فرقدان صد تو نا نه
عادل نراز سکندری کو خون دوارنه
چون ابر مسلسل ابطلان بود گوآب در نه
نبض قضا بر جان او اندر قطار نه
آب از پی کار دو رم ابر از زدی در نه
آب نژاد دیگران مانده مارنه
عزمت چو آبگون تو بحر آبگینه

کلک چو لب نهی دهان تر بیاق اگر دهان
تیغ در آب آورده چون در تپش مضمره
از تیغ تو راقوای تو در خشش صد ابر ای
تیر و نیش در شده در قاف چو هم شاخ
بیغ در ثبات بگف تیغ زرثبات
تیغ تو مهر ای است در ظله عرش در
یار بخت بم بود بیجو ابر در فصل کم بود
خاک درت را بر نقش بر آیینه دان
تخت جود ت نرده شرب طرب ضیافتی
کیمیا و بذب بیجوان تو شاه در طلب
خاک عوالف آن تو خاص ابد و دنیا
ای بر زعزمت پا بگه بر سر گشان راتیه
تیغ همه تر شد زبان تر بشش کف مدیه
ای حاصل لقوم کن جات بر سد بر شخص
با در زصد سر ابقا تقویم عزت بد تا

مفرا لب کن از دهان فی کرده بر دار نخته
دانش بالا برشده چون ما بر نخته
بر کرد طوبای تو نور تجلی بر نخته
بل کوه قاف اجرم شده خار مقار نخته
دست آتش در زخ طلف طوفان بر نخته
چون خوزده در عدان بر نخت خار نخته
بل کان بهر کنم تو در رنگ عقار نخته
خصم تو در خاک بوس تخم فنا بر نخته
طفلی است در روی آمده از کف عقار نخته
غارت جفت تو لهب در ساه طابر نخته
نرشت آن بر جان تو از جان آبار نخته
در چشم خضر از گرد ره کحل صبا بر نخته
کاهم بس در گمان خون تو شاخ بر نخته
خضعت چو تقویم کهن در تو نکاهیر نخته
بر بال لعت ربنا اجلال ده الوان نخته

بر تو با فطرت فریم چون صور اسمای بیش — اسمای حق بعد ریم بر صدف ها ریخته

با محبت یار ت الفتی خیم تو در بر آشتی — نز دوا الفتارت آفتی خوشش غاغا ریخته

خاک در ت چون بهر ژوان نو فرند آگی — خاک شما فی از خطر آب بقا را ریخته

ا مرور صاحب خاطران ناهم سندا ز حیا — هست آ بروی شاعران ز ریخ شعر ترا ریخته

بر قصه نظم اوی خام تم ز نگا عنوی

ابتدا قصده با من اقتا م عنصری وقت حن نا ریخته خاقا نی شروا ن

صبحدم چون کم زند دآه دود آسای من — چون شفق در خون نشیند چشم خون پالای من

مجلس غم ساخته است دس چو بیدا نو خته — نا بن دو دی گند مرگان خون چکای من

رنگ دا ریخته است کا رگند ما رنگ رنگ — چند جوشم گر زدو دم نگرد دسنعای من

تیر با ران سحر دا رم سپر چون نگند — این کهن گر نه نشی با نه ز غوغای من

ا بر چشم آهن گون که چون ریم آ مرخت — شد نخا هی پوشش از دود دل دردای من

رود خاک آلوده سم چو لکا ه ریدو ا ست — از زخم که کل کند هلک زمین ا دای من

ما ردیدی در کیا جان گرفتن از خا ک — ما بن سجده ریا فی گیاه سیمای من

از تو دا بن خلعه گشته خنجر زرد ا نجم — زا نکه نشیم نز نم آگه گرده دا ز در ما م

نا نرسد ا بند طفل ا نده ا نر مصد حشم — نیز دس بر نشم از در دا ی جا نفزا ی من

دست ا نگبز جرا در مار ضحی گه کشید — کج ا فسر ه دل چه سود ا ندر دل ا لما ی من

آتشین آب از جوی خو نین برا نر ا نکف — کا سیا سنگی ا ب بر پا ی ز بین جا ی من

چت بر سد ره خا را جا نا پذ ر شب — کو ه خا را ز ژ عطف دا من خا را ی من

بر دی ا من چون شمع فی ساق من ز دا ز — سا ق من خا نده کو نه بخت ز دا ن خا نی من

قطب دا رم بر سر کنطه ز ا ر چا ر میخ — ا ین دو میخ نو ز نب فصی حبل ا جا نی من

نا گه ز ا ن ساق من پر ا من کی ی ت — عر ش لرز د ساق عر ش ا ز آه صهر ا وا ی من

بو سه خوا هم دا د و بگذ ر بند پند ا موز را — لا فرم ز بن بند چیره ا ند شد بالا ی من

در سیه گا می خوشم ز دی پند ا ر صبح — پیش پیش آ ید سیه خا نه بتث دا ی من

پشت بر دیوا ر ز ا ن ز دی با م فلک — چون فلک شد پشتگو نه ز ر کبس سینا ی من

صحت د من ز دی ا ز ز دی آ مد چون ا ز مغز — فندق پا سته ز د ن عفصحتی نا ی من

غصه هر ز د ز دیا رب یا رب ا ین شب — تا چه خوا هد کرد دیا رت ا ین شبها ی من

هست چون صبح نگها را نا بن خوش خندا — بن صبح ز ستجر ا ست ز شب بلدا ی من

شبنم صد حضا رست آ من خا نه ز حمت — سعیا ن پا نسیحق ز خمت طما نی من

ز نده کر دم نز چون مر یم که مهر — خا طر روح القدس ز جهد عیسی نا ی من

ا شک چشم در دا ن ا فتد گر ا ظها ر ا ز نگنه — خیز کر آب کر م جیزی نگنه در نا ی من

پای من کوته بود دست دگر دستی ما خود بود
با ما را این در سر خود دارد سودای ما

زانکه داغ همچنین آخر دوای دردهاست
زخم نشتر آه من آهن دهد پیمای ما

یا که یک آه مرا هم صد سوگل بر سر است
ور نه چون خشتی شکست راه هیچ سیمای ما

روی ماه و یم و بدم از غم سوی کاردان
همچو موسی و یم آمد سنگ عصای ما

چون بنام کاسه چک

ای لطفی ادر خوابگاه دگر صحرای جاه
خوانده اند امروز صید الله در صحرای ما

گر من از صحرای هستم تلخکام و دیر جوش
در حباب اول حیرت نگشند صحرای ما

زرد و حرف اضافه باهم خورد اپیوند نیست
پس کجا پیوند سازد با دل گیتای ما

سامری پرم نمود سیرت ارزانی ما
در سم گوساله آلاید به بیضای ما

در تموزم یک سیدگانه و یک ارده فقد
با دوش شد شاخ طوبی از پی گرمای ما

یک خرما یم که از من باد زان نارد طلق
با دسردم در لب است و در زیر عصای ما

نافه تکم که گر بندم کنی از هر حصار
سوی جان پرواز جوید بلبل بی آوای ما

نافه را کیفیت دیگر نیست تنها کز کشف
یک و بد رنگی مدارد صورت زیبای ما

آشیانه رنگی که پنداری تو از پنهان کیست
کیمیا ظلم که پنهانه به از پیدای ما

کعبه و ارم خضرای بیرون شان فلک
کرخطا بینی آمد شقه و پیمای ما

در مجرد باشم و همرنج کژ ناظم
در صریح اغلظم معراج خوبان رای ما

چون کل رعنات شخصم گیرد اکنون زید
در شهیدی شاهدی دارد دل غنای ما

چند عاریه که در پیوانه عاری شدی
از پی غولان گرفته دوستی از خیای ما

آبروشم در نه تشکیم در پای با صدف
خس بنم ما بر سر آبم کف تو دای ما

جان قدم عقل باشم فیض با نور دل را
طبع عالم کیست تا کرد در عمل فرمای ما

طوطی اردیبهشت غیبی دو قدسی ناوم
کو دو در دل سعدای آسمانی ای ما

دایه بین عقل در قرن شریع و مهد انصاف بود
آخشیجان امهات و علویان آبای ما

دزد اگر سوچون خلیل الله در رو گرزاد ام
بو دجوهر گر عیسی مادر زیبای ما

شعله صلب پدر چون شد لطافت بر رحم
زان مبارک چشمه زاد و هیکل هر دای ما

پرده عصمت شیشه دست لطفم قابله
خاک بیرون دل سولد و از الا دنیای ما

زانکه در ملک عصمت نیاورده و طفل
زانکه هم مالک قسم و هم عصای ما

بخشی نسم تکوزره پخته دهام شما
کز سما خامان را کنون آستعفای ما

حیض بر جوره و جابت بر طبایع بسته ام
کز رخون دهران زد بو دهای ما

در خور هم را شاید که از پیمان نماد
وای بر سیدار بت امروز آخر آی وای ما

در بهشت سیوزم علی حلاله کز روح
خاک من شد تا بریزد خرقه خوای ما

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه — کز دحام غم عشاق دلم تنگ آمد

تا لب خشک و تر خاک درش بوسه نزد — دست حسرت بسر و سینه ما چنگ آمد

ای صبا نکهتی از خاک رهش باز آور — زان دل آرام که بر ما دل او تنگ آمد

دست بر سینه زنان گرد چمن می گردم — بلبلی را که ز رخسار تو گلرنگ آمد

گر چه از زلف پریشان تو ام جمع دل است — حالتی هست ز جمعیت او تنگ آمد

از تصاویر عجایب که بدیوان تو هست — کاتب چهره ما بر سر هر رنگ آمد

گر بدانند ملایک شرف آدم ازین — چون نکردند تعظیم که او را ننگ آمد

قاسم رحمت الله اقدم رسول الله کرمت

در ولای او خدا را جمله دل و جان مولای ماست

از نتایج طبع دقیق و فکر عمیق حکیم حافظ شیرازی در صفت آفتاب عالم آرا

ما نیم نهار کان غمستاک — زین خفته بمیرد و نه خاک

کین خفته دو بهره نایکی نیست — کز سر غم ما کسی نخفت نیست

این طرفه که بر بساط فرمان — این بس بت حقه کردان

خود دور عجب چنین کسی کار نکرد — کز قالب ما دگر کسی آرد

وقت است که وقت ما بگیرد — سیلاب غمم ز در در آرد

وقت است که بر کنار بنشینم — هم نفس جگر خسته خود را بنشینم

دوبیتی

وقت است که این چهار قاتل — بنهند محفه مرا بر سر راه

گر دون غرض پلنگ گردد — گیتی نقش بنگ گردد

از چرخ زنان بهفتمین طاق — در رقص آیم بصد مقام خاک

بنشاده شود ز پشت این کوز — سیماب شب و عیار روز

یکسر شود اتفاقات چو خوبان — بسته رخم و فسرده پستان

در دیده اهل جهان ناز — از ناخنه روید استخوان باز

دینک ز غلامیت کمر بندد بخت — زان آب بیاض حافظ بر خواند

انصاف نهان شد و وفا هم — هم خویش بمانده و بشنا هم

آثار سلامت از جهان رفت — آئین امانت از میان رفت

هر زهر که دست عالم انگخت — در جام جهان نمای ما ریخت

هر شربت ظلم کاسمان ساخت — کس از پی جان خویشتن تا نشناخت

ای هر دمان روزه داران

جان دار و خلق بیماران

ای کعبه رهروان آسمان را — وی حلقه زنان قبض جان را

یکباره شب روان دریده — پروانه بفرقت آرمیده

از نسیم تو در نقاب خضرا — مستوری صد هزار رعنا
نقش تو بعالم از هنر — تاریخ صد نقطه تر ز نحر
از فیض تو در دو کاهواره — دو همسر دو ملک پیر خاره
شش بانو پرگرده هر هفت — عالم بتو دیده هفت در هفت
زنگی طرب ای عالم از تست — جمعند سر زنگیان خرم از توست
زنگی شبان در دوی روز — هر روز تو کشته اند غدر
دارد در تو دوی رومیان آب — گیرد در تو جعد زنگیان تاب
دیبا چه روم راز تو رنگ — آئینه زنگ دار تو زنگ
کودک دشی زنات در بر — بر لوح زبرجد ایچه ازرز
از رفتن تو در ولایت — این هفت صحیفه برده آیت
زر باشی ناگشاده گنجر — تب داری ناکشیده رنجر
که در خفقان پرشاخ عرعر — که در بر خان حوشیم مهر
که گوهر غزادای باشی — که آتش جان گرای باشی
جوشیده عل نمائی از بر — کوه از نظر لورد غش سر
از هر طرفی که اندر آئی — اندازه آن طرف نمائی

باشی چو بچار رسن ساز — هر خار و خسی بتو رسن باز
که در بن زندان کنز جای — که بر سر کوکبان نهی پای
کز رات کهی گزا اندر آئی — که تیز روی و در بر آئی
هم عارض لشکری بیارا — هم شه و هم جلیسی کیا را
رنگین تو کنز گمان شیطان — چون طاق مقرنس سلیمان
ماهت دل توبسته راز — کز برج تو کشاید این در
هر ماه یک را لقبی تا — خلعت تو دهی و استانی
یاخطه ده بزیر دستان — بادا دهی خویش مستان
از دایش تاج هر کس از توست — وز قرایش کنج هر خسی از توست
از نقطه توست نقطه خاک — زاینده زر و جوهر پاک
آنرا که زبخت بره روئیست — از داده خاک خاک بوئیست

از چله نکته ماشری از تو فرج — هست الفرج آشیر نانی
در نوبت نو ماهره لعل دگر دان خسرو خطاب فاتحه گو

بر لب ز لعل روزی تو بند — طفلت که زاد و رنج مجوید
در کسه هر که در تو شد — چون کیسه طلب در کلوخ شد

آنرا که بزر قوت بازوش — زر نیست شعر نیز خداوندش
زر آذر است آذری میآرد — زر گفت و آذر بر میآرد
زر داد اول نام زردشت است — زان کس بزر در سخن پشت است
روشن چو چشم شاه در بینش — چون تو رفیق همان بینش
نازآهن حرص بر شکوهش تو است — زر نفاطیس آهن توست
رفعت بت دوروی بازار — یکراه بریم دوروی بت آر.
خاقانی را چشم هنر — بیدار زر است بت پرست
جز صرف سرانه ما نبیند — آن بخش بری که خلق خوانند

از جمله این رنگ امیر از بیم کهتر با سخنهٔ الغرا قسیس خاقانی
در خطاب امیر از تو گذارش صعود ما آفتاب بوجه عتاب

ای ابر مهربان هنرش — معترفه رایگان هنرش
صاحب صدری و لایک خدمتی — در صف نعال هر خست جای
این لؤلؤ که سپید ربع باری — از خاقانیه در ربع داری
این شیوه نشرط دوستانست — این خست فضل دشمنانست
نه هم نفسی نفس گشایم — نه خویش سخنی همی نمایم

بر خنجر هندوی دل از غم — بر آتش اب از دم
مانده طلقه در دم بس — نانده زوت کوب هر خس
کو بای خموش پیل در بند — جنبان جماد پیروپای
نفتیده روز خم بگوزده — قدالفی چو سیم گرده
تا کی منم چو حلقه بر در — آهن شده حلقه حلقه بر در
این حلقه آتشین همه روز — در حلق همی شود نفس سوز
کز دود دل که قبای شب رنگ زد — بر شعشه جان مسی گره بزد
بر روزن من مباد ازین غم — نه در دل من ز غرقه چشم
میل تو بر دزنم حرانست — در روزنم آخر از چه بانست
در روزن آن کسی فروزی — کز روزن پشت بافت روزی
صد گونه چو مای آن کسی راست — کاندر تو دشمن هزار دربست
امروز نصیب اگران راست — بیت الحال فلک خیال راست
با نیک خلاف است هر چه کشتم — راه همه بس است هر چه گشتم

از جمله نخستهٔ الغرا قسیس این جمله دعا امین میکنم خاقانی شروانی
در خطاب آن شاه ای قوت دین و قرهٔ یقین بوجه معذرت

نشاط خلق بهم مغز — جلیس بنگ و غریب انگبین

گر تو کهربا شناسی — ز اعتبار مطلق کهربا شناسی

بس سیه غم بهیچ بهار — زان سیه کاه هیچ بار ار

از تعدل خلعت جهانی — که گیاه سیاه پوشش از آنی

نافه بهر از عنبر زیبی — بر سر راه اختصاص باسمین

از جسد فضائلات عجب فی غیبة از حسیناست

چهره پرداز جهان رخت کشد چون بگسل
شب شود دیر خ و دور شود مستقبل
چشم شب رنگ شود دایره مردمکش
دیده روز بتدریج برآید احول
مردم دیده آنزا که مایه صیقل
صیقل دیده آنرا غم و غبن دیبا مثل
خون بود دانه شب گر دود نادیده گرد — لاجرم نشتر روز ارش کند کحل
در چو گردم ز پشیم همه رخ نقش نشد — هر چه شب ناکند از خامه بدو روز غسل
بعد ازین رخصه رود شوخ خجالت بگسل — بعد از پنج شب بگسل نقش گل بعد قسل

وقت آن هست کنون کز اثر عیش نشاط — می کنجد بصراحی و صراحی بدغل

جام با قوت و می لعل بهم پالایند — تا ثریا بدهد چون لاله داغش بمثل

نامیه چون چمن سبز دهد آتا مش — ناقص از کار که آرزه بماند از تعجیل

عرق از شبنم گل داغ شود بر خ حور — احکر از لطف هوا ابر شود در تسقل

چمن آید بچمن هر خماشای جمال — طلیل آید بر طیل بر تمنای غزل

گیرد از فیض هوا طبع جواهر دارد — خصلت آبی بود آلماس کند در تکمل

بسکه هر خار گلی کرده عجب نیست اگر — یاسمن بشگفد از نشتر زنبور عسل

بسکه رنگ از اثر صحبت گل یافت قضا — باغ تر گاه شبه باشد بمقیل

پیش باغ و چمن و سبزه کنون گر زنبور — نسخه خلد برین بار کشاید بمثل

صورت باغ ازین خلد مثال مانده — سیرت این چمن از خلد برند مجمل

حور گیسو چمان بسته در آید بچمن — تا ان لب گند از سنبل و گل عقد فضیل

بسکه از سنبل و گل باف قضا نیرنگست — گر نه بوسه دو لب را بهم آرد بعدا

شاید از عهده پرستار برون نیست بخشر — بسکه بر دوش صبا صورت عنوی دارد

ابر طالع است در فصل که پنهان شد عشق — شاید از بار شود عقده ما بی تحمل

لیلی از گونه محمل بنمود است جمال — یا بود لاله که سر بر زده از دامن گل

حامد از ارشوم زین خرقه تا زه گردانم ... بهم شادی بلبل شده دامانم بگسل

ای شب هجر تو مهدیه خورشید بسبل
چشم روح القدس از نقش جمال اجمل

مژده بهم زدم دلش کز در خانه ... ناصحم در دل گوفت ترک تمنای محل

از دل و دامن آلوده و دامانی زن ... دیو خجل با نشود مسند جبریل

بهر خراب ابدی دل بکدار و هم دست ... این نه مروت گر آتش نکند در محل

لذت تلخی بده تا کرشیرین دهم ... نوشدارو بهر سرستم بدهم حنظل

چند از این خس خسی پرسش بیهوده من ... ای بجوشش چو مرا شیفته خود نوشل

آنچنان از دو عالم بره اندیشه شد ... پشم این چشم تر از هر دو جهان خوشدل

لب او خنده دلگر چه جهان گیرد باز ... دست او بسته اگر هست قضا گیرد پشکل

بهر واری لطفش ز سر سر ... بهر دوی بر اید کلاه مخمل

یکدرم دار بیاید در خالص بر دوان ... گر نصیر از زر خورشید درآرد بمحل

چون دماغ فلک از نعمت او مشکین ... عیسی از هر نفسش زنده کند ریغ خلل

عشق اندر کنف عدل تو چون راحت یافت ... راز دار عدم و مصلحت اندیش اجل

در دعا میکند روی کفایت بدو ... خرب شیرین نشاند از شرب سلسل

آسمان بحث ندانم که طلوعش از چه کرد ... صورتش خیره از صورت آدم بخجل

تا نگوئی چون رود از ارادت تو اشتی کرد ... صبحدم دولت او را دشنا لگاه اول

زین سخن چو بر فتال برآشفت و بگفت ... کی تنگ بهره زفهم و رصده علم عمل

چم آن بود ز خاصیت نگذاشت او ... که سیر باد پرزه صور مستقبل

ای تجلی وجود تو جهان کیر لقا ... ای شهای حسود تو خمان کر جهل

صنعت ذهن تو صراف عطارد دلال ... حورت لفظ تو کشاف دقایق مشکل

خلعت عدل تو هر دم بجهان آرائی ... آشنائی دگر از خوت ندارد بخجل

تا کرشمه ز سخای تو جواهر دارد ... جود حاتم شده در دهه آخر بسبل

بیرقا پایه غلام تو بر فرق نجوم ... کرنبود طلس افلاک چنین مستعمل

گرد در دسر از زر ایچ کل یابد ... بلبل از بهر مداد و شش نیابد صندل

جمله اسم مسمی گهرای دانی ... این جواهر که فشاند کف جود باطل

فاش کویم نکنم شرم جهان کر کرد ... اشتیاق کف تو صرف تو غیب دل

توحش الله ز شبنگ سیر سمند تو کرد ... ده دمان بلبل از شوخی او شد عاصل

آن شبنگ سیر که چون کرم خرامش بیاری ... از ازل صبح ابد را بر اید بازل

خط باکش هم بدین چکه از پشانیه ... شبنم آسا نشد که از خجلت بگسل

گر بگوش شبه دهد سرعت تو در گام — آید از نور سرعت منازل بمحل
سکنات قدم از شوخی او ناموزون — حرکات ملک از سرعت او مستعمل
گر ز خشم تو بدزد تو پایش دم تیغ — تا قیامت نکند کوشش او دست خجل
در عنان گردش او تا که زند بهوا — طی شود دایره بر دایره مانند اصل
داور اورا دوری نیست اشارت قدمای — تا نیاید فلک از بهر صدمت بمحل
داور اکبر ز هر فن بستان کین ز هنر — گیرد انباز نیابد ز قدرت همتا
پر غروری بهت که نامش ز حیا نیست رقوم — این گمان نیست که دوشش بنهاد بر دل
هم تحیر بکن از گرد پدید نیست — که دماغش شده از حس طمع مختل
هر سر مویش اگر باز شکافی بخرد — سو صناعت که چه دقت بکار و لطف بعمل
گو هوا ای ز سمو دارد و دیده بگشای — ملک آنجا متحول شده علم و عمل
هر اصل نسب خویش نپرسید پدرش — هر چه خواهد ز نسب نامه ابیات بدل
گر بنازد بچه رنگ از بر خصمان — بنده عاشیه بردوش چو زرد و خجل
چه ملایک شمارم گر چه کم بارا — شنوند چند دهی آرزو کم و بهل
گر چه بود کنون سب و دگر خواهد بود — هیچ نیست ان ناقص حال هیچ مستقل
آنچه ابیات بلندست که از عرش بلند — اشجعیست ز دوا بخش بخش ازل

دهر در دولت اهل کهر دولت تو — پای در بخت شری هست در آغوش زحل
او اگر نامزد تنگ شد از ذلت شهر — ثمر از دولت او نیک برآمد ز دلال
ده صحد که تا مهر تو بشناخت نبود — جوهر سند کیش چون هر نشوش مستعمل
آنکه در عهد تو در عهد جم دیگر بود — بهر بزمش قشانه گهر مدح و غزل
گر طلایع کند چون تو بسر گردان — آن یک انگشت که پیشش تو اقطاع اول
صله پذیرد آن حس طلب نشماری — خود چه داده تو چها کرد با بیه علل
آنکه بر دانه فدیه بست نسور و شاز — آنکه حمار عوشت خفته بو صل
صله بر مان که اداد و بستا بلگرامست — بر ستا بلگرامی این آیه بیاد آنزل
آنچه دادی و دهی گر چه بمعنی صلوست — صلوه بوشش باد نه مدح و نه غزل
قصه بهر دفاتر تو نیارم گفت — کاین حکایت چو نهایت نپذیرد اول
گر نیارم بعیه آنش هر چه نوشته ام خوان — دین مکوم که مفصل بشنو یا بمجمل
در شادت کهری چند طمع هست مها — زان باخلاص تو تنگ عوشش بادا اول
عرقه اخاز مخوان قوت شمر دارک است — کو شه چشم نمود نه که سنگ است محل
مدح صاحب نه حروف خود ابطول کلام — هیچ شه هم آیت از نگر تا فال ازل
بر عاده که اجابت نظرش بر لب تست — گر چه مجتمع دعا نده مقصود ازل

بانخوبان جمل خاک زبرهد گرد ... آبدیل از غمل نامه کرده محمد
گشته مرتع بخت تو پرنیان تو ... تا بجدی که خورد بخشش جهان جدی جمل

ایضاً قصیده ... بعد هم خصم دروں خسته چو در توبه گناه عذر خواهد قصه

توبروں تاخته از خصم چو از غلم جمل

جهان بگشتم و در اکنج هیچ شهر و دیار ... بنا خمر که فروشنده بخت در بازار
کفن بادرد نا نوت جامه بلغی کن ... که رود کار طبابت دعا فیت چار
ز تخیق فلک سستک فتنه مجا بارد ... من بجهانه گریزم در آنگه حصار
عجب که سکنم ابخار کاه بیساد ... کنشته خانه دس در بی جهتم زنار
چنان که نالهٔ زال چو شد و نفس نرم ... عجب مدار که نفس برآورم چو خار
زمانه مرد عصاف است دس بیاد ... کنم نگنش چو رفع دیم سفار
اگر کرشه یار م کنه دگر غم عشق ... نه افرس دگیم نشوه مدانه ز نهار
دلم ز درد گرانبار چون دگر زنان ... دانم از گله خانه چه حاطرم ز فشار
دلم خراب مرا مطربی بنت آنک ... چه رود رزم جهان پیش نم کنه بیار
دلم چو رنگ زنخانکنه دعاوت ... غم خوهنت بوسف دوبره در بازار
زملک دستعر چه روزنامه ... که فصل شیب شباب بگذشت از شمار

درین سرای غم اندر چند نشینم ... عیال رو بمن و پیش روی بر دیوار
کل جات من ار بلکه جت پر مرده ... اجل نمیزند از تنگ بر سر دستار
بغیر صورت پروین را نکرم کرنشت ... کنش آستین نم انگم بچسند از خار
کدام خسته شبی نهاده بر بالین ... که نخوهم نفته از خواب رو بمن بیدار
چو هیتم چه بخارم بعزم خانه پس ... بلنگ تاخن کرد زمانه غدار
دگر طبیب دوا نگوار دارو نه ... کنده بشیره دندان مار نو سنگوار
اگر ز بوته خارش نکنم با لین ... بسعی زلزله در دیده ام نخاهد خار
بصید موری اگر ناوکی بره بندم ... دمان مار شود در کمینه دم موتار
بقین شناس که منصور از ان اناالحق ... که دار مانده ز زمانه بسیاری دار
چو بخت اگر ز نقشان چا ... ابد ... سفید کرد دز نامین شاهان تتار
شب گذشته ز انو نخاهد نو دم سه ... که او خاهد خورد ز ابدین خوان به گذار
سری چنانکه بیاری نشنیه پیمانان ... فنی چنانکه نیاورم نصیب دیگر بار
مرض بدین دبیجوری دخوز نخالجه کن ... طبیبت خاطون اگر شود چار
چو دیده کف بنعالم نهاد چون کنی ... جهان بکوشش ارا نو خوشش برار
بگریه کوش اگر طریق فضل این است ... دلیک نخاب انصاف هم نکنه انکار

کسی چگونه ز بیان زرادر آن نگنجد — که گرد خوان نورد است و کوفت بردبار
بخنده گفت سر سیر کت کم دارد — وگرنه نادر این ره تو توده مسوار
رهت غایم و در خوشش نهم منت — که نقد های مرا نیست نزد کس معیار
نهی کنی ز صدا نه شفا و به بند — به خاک مرقد کهن او ابصار
چه مرقدا نگه نبرد در شکفت تا بفلک — هوای مرقد او ز تراکم انظار
بحرم که چه صنعت بکار برد که کرد — به شکنای جهان مرضه این تا معمار
که گر بقدر بلندی بفکند سایه — محیط گردد و نظاره گرد جهان گیر
گذید بیش که بود سر نوشت عالم آن — چه موی جامه بوصف برد ز دیده بکار
بعطف گنبدش امثال باز جاده — هر آن صدا که کسی داد در حریش بکار
گلی است در چمن صنع و شکل فیروز — که عرش داشته بر کرد او ز کنگره حصار
زهی صفای عمارت که در تماشایش — دیده باز کرد نظاره از دیوار
چه قدر صبح نشسته بیاکان درش — که در حوالی او شام را نبوده گذار
چه آفتاب در آید بگنبدش کوتاه — که در میانه فانوس شد کمین علیشار
زدود های پریشان شعاع نورافشان — نجوم بی مدد آسمان در و ستیار
بسی نماند که خدام او ز آه و فغان — کنند گنگره عرش را بهم هموار

ز آستانه او طغرای بشنوده — بیا بپایه خود عرش میکند اظهار
غبار درگش چون عرش تاج عرش نشت — اگر ز جنبش موری بلند گشت غبار
بلکاه جوش زیارت در آستانه او — نه آسمان بته کفش کم کند دستار
فلک بپنجه خورشید از هوا گیرد — اگر عمامه اش افتد ز نارک دوار
دریچه اش بفضا دیده سهیل بس — نشیمن هوا گلبد نسیم بهار
چو صبح چهره خورشید پرور بشکم — گر نشیمن نکند بر دیوار
بباغ لاله توان دید یاسمین رویان — پریشتر از پرش هر سیاه رویان
ز آن نشان که ثارش نظر شیرازه — شد آفتاب پرست آفتاب چهر اران
ندانم ای فلک انصاف میدهی یا نه — گر از هزار جفایت یکی کنم اظهار
فروتنیش بود نا تو جان برابر دل — بدان صفت که دعا پیشگان دعوی ار
اگر صواب نگویم بگوی و شرم مکن — که آبروی مرا نیست شرم کش دگار
مرا بخلوت جان بنی ز جان مرقد — مرا بدست نهی بنی ز جان بازار
نه بال روح قدس دارم و نه پر کیا — نه نسیم قاب دهی نه ز زر خام عیار
از خیالات خود منفعل مباش که تو — صور پرده دهی از پای عس بر فگار
بلطایش مژه از گور تا بخت بردم — اگر بهند بکامم کنی دگر به تتار

ستیزه با تو چه قاهر دلیل دانش چیست — زبان گزیدم کز دم نگشته استفسار

زهی کمین‌گه حسنی که عاجزم چاکش — نگاه‌گاهی کز پیم خون بچکانم از رخسار

سخن چه باشد در دناک و هول‌آور — که تاب آرنده دل می‌کند پریش گذار

مرا که دست بگیرد کز زیر است توانم — مرا که کار گشاید که از تو نیست گزار

چه مژده گوشدم از زیر دل که شرم‌ها — تو کیستی که شوی دست‌گیر و کار گذار

بیان که شوق تو افشش مرا بلوغان داد — به تیغ جذبه گشاید زبان و دام بگذار

شه سریر ولایت علی عالی قدر — محیط عالم دانش جهان حلم وقار

لغت نویس خرد در صحاح معناد — بمعنی لغت ادراک آورد بسیار

مثال پیکر نیرنگ رنگ بر دارد — گر آورد به دل و تنش بهر گذارد

هلاک پیکر گل کف رود ز هول آرش — مگر به کنم با بسیه دست قرار

زغلق او دست که قند بال عقب بارگش — زنیت دل رمح الکهش دارد کار

تخیل حدت لطفش گه گهیا اثر است — بگاه میوه تهش گه دهد صور آثار

نعیم شاخ گلی از حدیقه‌ها نشش — هیچم شد خشی در سنگر حصار

نشسته شاه ملکی بگوشه که بود — در پیچه‌ش شاخ آهو نگارد

عدی طراز ملک در صلاح گوید شاه — اگر نه بخلاف صلاح تو مدار

نه خرج از نشر با به مطابق حرکات — نه دخل جاده شد چنده مواضع آثار

چو مهر رای تو در مجمع روم طالع — شود ز فرط تهوع کلوی مسیح کهار

گمان فقد ترا جذبه نبود که اگر — زنش بگوش رسانی رسد بقصه کار

جاذبه که محلی با جتماع تو نیست — بود ز سینه مشاق تو با ستفسار

ز بس بعهد تو لا عوشد از زبانها قرع — گرفت پهلو نامید شکل پرسیکار

غبار صحن سرای تو اوج هیبت اوست — شکنج زلف سخای تو موج دریا بار

قدح چه سایه جلش بر آفتاب سزد — که نور از و ستاذی نگردد هیچ دار

اگر ز مهر تو باشد در همان شاید — که خط سفته اش بر زبان شود زنار

شباب سده عطوفی شود ز شیب ملال — چو منع نشو کنی از جاری اشجار

هر دیار که آمد لوای عدل تو فلک — دهد در از نگاه دست ستم پای فزار

بطور عالم دولت گشوده شوق کلیم — نبارنعت جنس تو روزه دیدار

هنوز ناحیه آفتاب در عراق است — ازان فروغ که بر دی شاه زی گلزار

ز شرم نور جمال تو آفتاب هنوز — بهر طرف که روم هست روی بر دیوار

همه ز اوش چو دی و کاوش آید — همه ز نرش نا موسی و کدر اش غبار

غبار چشم تو آرایش کلاه خسروان — کلاه لطف تو آرایش جمال بهار

محیط بر کف جود تو کرده موج عطا
سپهر بر سر جاه تو کرده اوج نثار

نشوق گوی تو پیدا در کلم رخسر پرود
هزار جان گرامی دیگ قدم رفتار

چه غم ز دوره دوامانم آسمان کوتاه
بصد طناب فرو بسته ام دو صد مسمار

بگلخنی آمده از دوحه مانده ام چو هما
که روی امید سیه باد و پای عزم نگار

نه دون یکاوه نه ایمان لبوی خوشم خواهد
مگر نشسته ام تو تکیه ام از خیال زنار

زدوحه ها که تو دیده ام بگلخن پست
که در طواف تو خواهد گرد تن بسیار

نثار گوی تو دارم هزار جان دگر
مبارکم نبود بیش ازین نثار نثار

مرا چه دیده بود ابلهی چه اندیشم
که آن کرشمه مرا نیست وان کرم دیدار

بدان خدای که ذرّه بمهر او تابان است
شعاع مهر فتش نم ترم در بارد

بطاير از لابسح یاد اثر نقد
بگش نرا بهدوق مژده دیدار

بر برقصه مه کنعانیان که همت حسن آمد
بگاه گاه رقیبا که همت یوسف یار

بلطف کرد فیضش نوش لبت تشنه
بجود او گرد دگش نکنه چشم بکار

باستان کرمش که همت کنج نشان
باستان عرضش که همت ناصر نیاز

بنعمت تو که اندازه را نداند عزول
بجنت تو گراند یشه را نه پکار

بان در دوغ که خواهد از ان شهادت
بان بر تند که مصور بر کشیده بدار

بقیه گرد اطراف صورت شیرین
همه گرشمه تراشیده در بخت بکمار

بغم فروشی آسوده کان بیکوه طراز
بتازه روئی پژمرده کان سکر گزار

بریخ بازد پرنعع کاستان ضعیف
بچین برد پیوسته خواجگان کبار

بنار حسن که بندد نقاب در خلوت
براز عشق که آید برسمه در بازار

بگرم چشمی من در نظاره معنی
بشرم کینی من در افاده اشعار

بسوز فتری دستان سرای بلبل نقه
که درس نکته توحید می کند تکرار

باشاب مراد در یکه طالع
که نیست هیچ کسش بازنامه ناکار

بهیم فطره سرا پا که باز جماند
پس از سالها کشدان بیاغ ازاب بار

بر حوت لب بادکه روخت دانی مراد
باتش اب عاش کمر بوخت لوح مزار

بصبح خاقر پوشش و بشام اکسوان باف
بصلح اب فشان و بخشم اتش بار

بناکواری نزع بهاکزیری مرگ
بهپداری عمر و بهپرفائی یار

بیکناری دهدت بهره جنبید
بعیب پوشی کوت عالم اسرار

براغ چلو بهار مشع حرکت
بدر در انوجویای منقطع رفتار

بحق ابنهه سوگند های مهر فروز
که نزد علم تو حاجت نه اشم بشمار

اگر شود دره گوی تو جوی شیر انگیز
کنم بمردمک دیده طی شتر زار

گدای کوچه صورت ز روزگار کناه — کریمه باج ز سلطان ملک استغفار
چه در پناه ولای تو ام چه غم گر بود — معاصیم ز بازاره قیاس و شمار
معلمی که ز خشید خامه طبعم — ز آفتاب نهد لوح ساده ام بکنار
کجاست مانی صورت نگار تا بیند — نگارخانه ارژنگ و صورت جاندار
بچار سوی سخن نقد رایجی دارم — نه هیچ ماه زر اندوز آفتاب عیار
کلام من که متاع ولایت سخن است — بروی دست چنان میرد اصلحان ار
ز جبل جایزه یابم اگر بجایگه — بعلم تاج دهم چون شوم بمدح کبار
نه انجمت ملکزاده مت عریفه — دامادم آب روانش مکنده ز جبار
بعام در نیوم چون زبان بسگرد — حدیث جایزه در حشر بکنم تکرار
چه این قصیده در افواه خاص و عام افتاد — خطاب ز جبه الشوق یافت از دلدار

ایضاً قصیده این بارگاه بلند کز پنجه سپهر بس ... [illegible]
کی اوج عرش سطح حضیض ترا کمس

مقدار بنده کرده ز نیستی بهر ارجمای — ما تو این دریچه اطایر قیاس کس
آورده تو شوار مرصع بر شوه عرش — گردی عنان بسته نیابد بالتماس کس
نه سایه اش تو سر کرده از علو — یک گرد راه نور ز اندوزی لباس کس

از بسکه نور بارد از دور جو بیش — خورشید روشنی کند از بام قیاس کس
کف آستان مرا که نگوید بر عرش — کز فرقش نه دهم نشان دارد قیاس کس
کفش که عرش نهند جا جز ز آگنه — کفا تو دبا الله از بس طبع دوان اساس کس
شرحی بگیر بر عرش پر کرسی نهاد ما — کفشم بصر ز حرف زن ای بایه شناس کس
این قصر در پناه واسطه فریش است — یعنی علی جهان معاذ امام کس
آنجا که لطف او عمل کیمیا کند — رزه دارد الماس طلاقت از کاس کس
معجونی از بلاست تخمیر نور اوست — کفشی که کرده است مضاغم او پیچاس کس
از شرم عفو و سان خلق تو — چیده در شام نسیم صبا حلاس کس
نه اطلس فلک نشود عطف دامنت — بر قد کبای تو دوزنده اگر قیاس کس
دشمن چه دانست نوم بیا از اجل — چون بخت من بخواب که خارج شناس کس
با صیقل تو چون عرس آیینه — مرآت شود ز غسل بدل صورت خواس کس
لیل و نهار بستان منعکس شود — کر کنه خبار نعیر تو اقتباس کس
زائض بوستان نه بتبدیر صدر دل — عفو تو عام سازد اگر سع اجتماس کس
حفظ تو کر ندای امان درده بحر — نابد کر سطح آب شود دعلو اساس کس
کر نامه جهان جلال از ترا بود — از بعد تاه جام در عضم بهر طاس کس

جاه پهوتر آسمنی بود که ات زان آفتاب تشه درگردش قطاس
شاه ماسم که چوں درسش طلسم زنگ گرد در پوشش غاشیه هجر بود اس
فرمان وی نوشته چوں بر صحن نظم این جمله قلب یاغیران گشته پهر اس
طرز کلام غیر کجا دین روش کجا نسناس اگر کسی نشناسد نفهماس
در شعر من پهکار کند ناخن حسود پس خار خست خوشه پروین بچورداس
نظم حسود در شعر مراد میان بود بعدی که دانه میان پهود بکاس
عرفی بس است پهود بهوزگار تیر خلیل عزوجل دست الکباس
بر نرباد جام حیات سرافت تا هست گرم دوزه این دانه کوفتاس
دشمن چگونه خرم برابار عمل چون بخت من بخواب که خاج نشاس

با صیقل ضمیر تو چون عکس آسمنه
[illegible]

عشق گو تا خرد برانداز د خود سوقی مجمر اندازد
درد را درد دلم چاره باد عافیت را به بستر اندازد
مرغ جانرا در دباغ طلب که اگر پر زند پر اندازد
صید دلرا کشد به بندگش که اگر سر کشد سر اندازد

اگه اندازغمزه برجا نش که سیمان گاه خنجر اندازد
در ثنای وفا بجنب دلم نه اقسل دنه اگر اندازد
شادی آنگه که گیتی کوشی بدل درد پرور اندازد
هر شکنجی که از دلم بخزد بدو زلف منبر اندازد
آسمان رنگ شیشه طلبد آفاپ باغر اندازد
در شراب افگند دل گرم دوزخی را بکوثر اندازد
خنده د وجام غم بگیاد گریه را شیشه چون پر اندازد
نور خورشید دمی بر تگ شق بر سر خاک اغبر اندازد
یا بود روشنی که لمعه آن نور از چشم اغبر اندازد
قهقه شه طبل کوچ زند هوش را خیمه بر سر اندازد
کو مغی کز اضطراب دلم همه در نغض نرمر اندازد
زخمه از باد کوشه دامن موج در نغمه تر اندازد
از رگ و ریشه غم بکشد رعشه در جان غم در اندازد
یا غلط کشم این نه کرد است که بدریا شنا در اندازد
کشتیم در میان بحر شگفت کز دیم کس بمعبر اندازد

هر که دنیا نیشتر تا شد درش در کام او دراز شد
مردم از شرم خنده گر هم عقده در کار ریز باز شد
دست توفیق گر کشی گیرد بر نفس کاف دراز شد
حسن معنی که دارد آنکه بهر در رکاب جهان سراز شد
یوسف آنکس بود که از رشکش که برادر بچه در انداز شد

او عریان بس چو در خواهد که بجب برادر انداز شد
دو هلم گشت تنگ دستی کو که شکستن نیشتر انداز شد
دو قدح هلم نامه بسوزد که سخن طلسم دیگر انداز شد
سر سبز نگوید بستم کرد رسم شرم از جهان برانداز شد
خویش را در شکنای دلم بطراز کاه دلبر انداز شد
کو پای بوفا گر شیر تو فور نا آید بهر شر انداز شد

نفس چین کج مباز با عریج
مهره تا که بشش در انداز شد
کاسکی آن نکته سنج سعادت که حکایت شکر انداز شد
رو بدیگر خویش کار ان تست زهر آفت بما فرانداز شد

رو که آن تشنه بجا مزح ترسش عقل در انداز شد
که حکایت بخون بیالاید بد رکوش دار انداز شد
میرا بو الصبح گر بسیاست آید غمزه زهره بخجر انداز شد
گر بخشش کند نثار قبول آسمان هر انور انداز شد
نامه صحرای چین شود هر گاه تعلش نافه تر انداز شد
دانه گشت و بحوش ابر بهار چینه در کاو در انداز شد
هر چو سیمرغ آسمان پرواز بر بین چینه زر انداز شد
بر سماطی بزم اگر نظری جانب فرش بسر انداز شد
چین جنت آور در شوق جای فرشش بنظر انداز شد
بایه اقتباس مخلوقان گرد ایشان هنر انداز شد
آشیانی خسرو گیتی پناه پیش برج کبوتر انداز شد
روز بیجا پرده کش نشود نام رستم بخون در انداز شد
خامه را تمام شد صفت او قرعه در نقش منظر انداز شد
در مصاف فصاحت آن شیوه گرد از رو بلنگر انداز شد
نغمه تا زیر و بم نشد حوران او را باد در سر انداز شد

نغمه بسیلی بر آب تیغ زند — سد در سد سکندر اندازد
دشنه بر سینه فلک نگذد — تیر او بر هدف اختر اندازد
زهره آواز بزم بردارد — ور بر آن چنگ مرمز اندازد
حلقه عطر بامه چاک زند — زره زلف در او اندازد
زنگبار ار کشد دام کند — طلبه خود مغفر اندازد
شیخ سیه کون در آمد شد — سر و دست در بکر اندازد
آفتاب آگه ناوک او — جوشن خود در بر اندازد
بگریزد ز بر بهای گهاد — گر زره چون مغفر اندازد
بار آتش نهاد حمله او — بحر در شعله در اندازد
علق عشه بگه عالم شود — چون بسه دان نگاه اندازد
رمح فولاد عرعر سیمین — تیغ الماس جوهر اندازد
تا بسنجد شعاع بازوش — آنگزیس بس چدل در اندازد
سپر خاقان بتیغ بردارد — در ترازوی قیصر اندازد
آنکه خشت در آرد بوالشیخ — بر بر ام صفدر اندازد
گر کشد مار پیل قیصر — مرغ قصبه پر اندازد

علت ار سایه افکند بفلک — سینه بر دری محور اندازد
گر شقاقد رنت بدست آرد — پی عرض طرح جوهر اندازد
عطری از چب خلق ار گردان — در گریبان خاور اندازد
جای نور آفتاب چون تابه — بر جهان فرشش عنبر اندازد
با تو گر ناتم از زره دعوی — طرح داود دست در اندازد
تو مطالب فشاره دما طم — آرزه در برابر اندازد
دشت بکه مت بخل بشرت — به لغات از نظر در اندازد
فعل او اشتقاق شوا گرد — چون نظر سوی مصدر اندازد
شقه مردی تو گر بر یم — معجز آسا بسیر در اندازد
داور الحق مرح گستر تو — رقص در مستمع گر اندازد
مایه شاعرا نه ثبت — باز در ربط ما در اندازد
خرد سار غور کنه خلق توام — در ته چب عنبر اندازد
حور گر خاک فطرتم یابد — در لباس معطر اندازد
زینت حور خالم ار سنجد — لیلی از شرم زیور اندازد
بوی جودت شنیده زان قسلم — ماهر دم از عطه گوهر اندازد

گر چه طلعم ز شرم مو چت تیغ — سر بالین چو چهر اندازد
عوشیان بر گمان بانگ زنند — مرغ فکرم اگر پر اندازد
نیک دار در مرکز گرد — در شبات خاص از تاز
چه کنه تو لی گر نه کو — گر نه خود در نگر اندازد
بهر مشکین شود چب تیغ — نظم بگین بقر اندازد
چون بیغا که در نجی تیغ — طرح گاج منصور اندازد
انوری عاجز در سی تیغ — طرح حبت که در خور اندازد
گو بزنت که مغی لاتق — در زبان شاگرد اندازد
هر کی بر حبت اش آرزو — انس بر سنبد اندازد
آنکه شعر در تجنیت — به کرمی تیغ بر اندازد
تا مطالب لغی آرزو — روز شب بر در اندازد

روز خصم تو شب لی شیبا د
زیر پای کرا زبر اندازد

منهیا بد گوینده در بشت خاور است و انوری در اقلیم خاور اما تکلف
نیکرده است و اد خاوره اورا انوری فرمود و در مدرسه طوس تحصیل علوم
مشغول بوده چنانچه رسم فلاکت افلاس بدو رسیده شده بمجرد الیوم در ماده
درین تاریخ بمجرد در فواحی رادکان نزول کرد انوری بدر مدرسه شتافته
دید که مردی محتشم غرق در صنع شده با رکب و شاطران مرتب جمال در
ازیکی که مگر این سنجر است انوری گفت سبحان الله با علم دین بلندی
و عالم دین پستی گفتم و با پایه دین پستی و شاعر چنین محتشم تعجب الله
که بعد ازین شاعری کنم گفت دون مرتبه این است و در حال این مطلع
سنجر قصیده بر داخت که مطلعش این است نظم گر دل دست بجز دلکان نهند
دل و دست خردلکان باشد و باقی در محل خود نوشته شد گویند هنوز
هر قصیده که یکی بیندی با مرتبتی پسری داشت که در روشنیدن آخرت
و علاش در شنیدن هر قصیده خواندی او گفتی این از گفته من است
و شعرات کردی العهده علی الراوی لقصه حوزه ایا باشد
نام کرده مدتا در خدمت بر معنی مرآمد و از زحام خلق ملالت

بیرنی شد تا روزی بدیدار خدمت شرف شده کف شاهرا مدحی
ایرکف بخوان انوری کف زد شاه و درباریان شاه و درباری
بروزی بیرسعری یا خود چنان کرد که ایمر در انجمن مصحکه مجلس یا بزرگان
چون داخل مجلس شد درحضور سلطان چند بیت از قصیده مذکور او را کف زدند
روزی بیرسعری گفت که اگر این قصیده هم شما کف ایرباتی تعرا
شما بخوانید معزی در ماند و انوری قصیده را گذرانید و از سلطان صله گرانمایه
گرفت و در آخر ملک الشعراء و زینی مخصوص شد و چند قصیده اش

گر دگه ابست ... بازاین چه جوانه و جمال است جهانرا دین
حال که لوگفت زمین را دور نازاید همه در محل خود و در قوم خود پسندیده
و در علم نجوم سرآمد روزگار خود بوده است گویند از خاوران چهار رکن
فاضل خواسته اند که چرخ چنان نبوده و در قباب کعبه اند
تا سپهر از فیض گردانی شد در خاوران تا شبا نگه آیش چار اطناب
خاوری خواجه بوعلی شادان وزیری نامدار عالمی چون او هرگز نزاد
علمی بری صوفی صافی چو سلطان طریقت بوسعید شاعری فاضل چو
خرمان انوری اما خواجه شادان در اندرز طغرای یک بیت مجلس بلخ بوده روی

نیز نمی شد تا روزی بدیدار خدمت شرف شده کف شاهرا مدحی
ایرکف بخوان انوری کف زد شاه و درباریان شاه و درباری
بروزی بیرسعری یا خود چنان کرد که ایمر در انجمن مصحکه مجلس یا بزرگان
چون داخل مجلس شد درحضور سلطان چند بیت از قصیده مذکور او را کف زدند
روزی بیرسعری گفت که اگر این قصیده هم شما کف ایرباتی تعرا
شما بخوانید معزی در ماند و انوری قصیده را گذرانید و از سلطان صله گرانمایه
گرفت و در آخر ملک الشعراء و زینی مخصوص شد و چند قصیده اش

گر دگه ابست ... بازاین چه جوانه و جمال است جهانرا دین
حال که لوگفت زمین را دور نازاید همه در محل خود و در قوم خود پسندیده
و در علم نجوم سرآمد روزگار خود بوده است گویند از خاوران چهار رکن
فاضل خواسته اند که چرخ چنان نبوده و در قباب کعبه اند
تا سپهر از فیض گردانی شد در خاوران تا شبا نگه آیش چار اطناب
خاوری خواجه بوعلی شادان وزیری نامدار عالمی چون او هرگز نزاد
علمی بری صوفی صافی چو سلطان طریقت بوسعید شاعری فاضل چو
خرمان انوری اما خواجه شادان در اندرز طغرای یک بیت مجلس بلخ بوده روی

ستاره بر آسمان بنود که آنچه از زبان او ظاهر افزیدگان کف
است کف انوری که از ترا با دیگران ... ویران شود عمارت آباد چون کسری
در روز حکم او بخسپد صبح یا ... یا رسل الریاح تو دانی و انوری سلطان او
انوری حضرت آفاق که تا شیر قوانات بتدریج بظهور میرسد در سال از پدر با دانش
در صحرا با نانوری از زبان تو بر بلخ گرگ مدتی بدر در آنجا بسر برد علم نجوم
بود اورا بجو مردم بلخ منظم کرده بصحرا در سرکش گرد تا مجوسه از هوش
پیروی نسند حمید آذین صاحب که فضی الفضلات فاضل بود حاجی شده گذاشت
انوری قصیده در جناب کعبه ... ای سعادتان ارزانی فتان ارزانی جنسری
ارزانی تبرو کید ماه و قصد مشتری ... گاه آب فتح اندر شرب من لهب آب
نعل خاک و باکن اندر سکنه من عرعری ... تمه که بعد ازین نوشته شود دقایق
انوری در بلخ بوده و در شهور سنه تسع در بلخ و خانه و فراد
در جنب سرای سلطان احمد خضر زنده مدرسی سترده واقع شده و انوری
با رشید الدین وطواط معاصر بوده است و السلام علی من اتبع الهدی

بازاین چه جوانه و جمال است جهانرا ... دین حال که لوگفت زمین را دور نازاید
همه در محل خود و در قوم خود پسندیده ... زاید همه این است و ناقص همه آنرا

هم چهره برآور د فرو بسته نقش را ... هم فاخته بگشاد فرو بسته دهان را
در باغ چمن خاست کل گشت بلبل ... ارزو که آوازه مکند نغمه ترا را
واکنون چمن و باغ گرفته است تقاضا ... آری بدل خصم بگیرند نهان را
بلبل زنوا کم نزند صبح دمی هست ... زان حال همی نشود سرد و روان را
آمد بسر سنره کمر بافته بیدست ... کز خاک چمن آب بشد عنبر یارا
کز خام پسته آب همانا بمکیدند ... از عکس چمن آب دهان آبرا
خوشش چمن از نظر گشت نهان از دلها ... تا ناک همی عرض دهد راز نهان را
هیچ ثمر سپید کند نام و نشان کم ... در سایه او در نگنوس نام و نشان را
با دام دو معجزست که از خنجر الماس ... نادیده بلبش بوسه سرایای فسانرا
ژاله سپر برف بر از کنگره کوه ... چون لشکر نیسان بکف آورده کمانرا
کبیضه زبان کرد و دگر سود ... بنگر که چه سود است در نامه زبانرا
در غایت تیزی که همواره چو تیغ است ... گر نابشره ابر دهد خاک دهانرا
گر نابشره ابر بشد تاک چو گیره ... چون صبح غمان بار بیند سبلانرا
در ابر نه در دامن لعل شکوفه است ... باران سوی ابر از چه گشوده است دهانرا
در لاله از آن نشنه فرو خفته شبی است ... رویش زچه دارد همه اطراف بجانرا

نوبر تمام

یارب چه بهارست که در معرکهٔ گیتی — از خون دل دشمن شده لعل سنا را
پروردهٔ شه عادل منصور معظم — کز عدل دگر باره بنا کرد جهان را
آن تیر شهاب حمله که در کوه خوشش — پاد زن کند رخت او حمل گران را
شاهی که چه گردد ز قران پیک و خشش — ابته گمان خسم نه و حکم قران را
نعش فلک از دهد طالع مه را — عکس لعل از برد عاقل جا را
گر باره گشد رهی خوش نهد گاه — جز خارج او نرد زمین حدا را
در پرده زند لشکر جوش نمود نگ — جز در حمل او نرد زمین برطا را
گر ثور چه صورت نشدی ناصح و پاشم — بر قصه شبر نشاندی دیرا را
ای ملک ستانی که بگرز ملک سپاری — با تو ندهد هیچ ملک ستا را
در نسبت شاهی تو همچون شه مطلق — نامت دگر هیچ نه بهان و خلا را
تو قرص سپهری و بگردیده پهان نام — خنار که جلوه گری سیمابت نازا
جز عرصه بزم گهر آگین تو گردون — هم گوشه گهی بافت ره کاشکا را
جز تشنگی خنجر خون خوار تو گیتی — هرگاه گدازد خناء عطشان را
آنرا که تب لرزه چو بگیرد — عیسی نه تند برش او تار توا نرا
گر از سر شوخ تو برگرده یارد — آبستی نارد و هنوز در گا را

در خون دل لعل که فاسد شود هیچ — قهر تو گره داده به بند قضا را
در نامصیه گاه ربا از چه عیسی گاه — سعر تو دوشته بر نگ برقا را
در بیشه گردن از پر داغ تو زنگ — هم سان بجب از نقطه پهنه را را
در کارزا بیده قبول تو گند خوشش — آهن الم پنگ دهد شهد زبان را
انصاف تو صد جان که در سته او دو — نظم از جهته خشی زاد دگا را
عدل تو چنان کرد دگر گشت این ز — در خطه ری یار دگر گشت شبا را
در بیشه اگر بای مار مخت نگند عکس — پردن برد از چشم غضنفر بقا را
جاه تو چنانست که بگمان بر اد کس — در اصل لغت نام خدا تند گرا را
در عالم جاه تو گرا ره ی گذر نا — چون عدد دوشه چه بقص را بگمارا
روز یکه آتش عدد در آهن و فولا د — بر یا دشیشه جز زنان جولا را
در رزلزله حوچنان خاک بجنبد — کز هم نشناسند نگو نزاد ستا را
در خسته در این سوی ملک جای نیند — پیکار پرستان نه ای را نزا را
از عکس سنای تعصب لعل طرا تو — بیدا ل بود الفته زنده لا را
گای زنقان نفره کند راه هوا گم — گه نعره لب در نگ های فغا را
بر جفت کند ابی قران در آن زه — بر بار کند گر کس و ترکش طبرا را

چشم زنرهٔ اندر دل گردان نشارد — پیوسته دمدل شرمان نظر را
در هیچ رکابه نگذ پای کسی آرام — آن لحظه که دست حرکت داد نظر را
پرست غباری که ز جولان تو خیزد — چون باد خورد دیر علم شیر نشان را
بر لحظه شود ریح تو در دست تو سکین — از بسکه بجنبد بشجاع دم جنبان را
شمشیر تو خوانی نهد از بهر دو دام — گر کامه سر کامه بود دشمنه و نیلا را
فارون کند اندر نفس نیغ جهانت — یکتا نفس میراث خورد مرتبه خوا را
نور کنف حفظ خدای دو جهانی — طعمه شد کان حوصله یون دره انرا
تا بار دگر پر دجوان کرده دهر بال — کستی دهد تدریج کند پر دجوا را
کیتی همه در دولت این ملک جوانبخت — تا حصر کند دانش پرستمان را
باقی بد و امی که در امداد دهنش — ساعات شمارند الرف دوتا را
قایم بوزیری که در اثار دجودش — مقصود جهان گشت و بهبود جهانرا
مصدری که بخیر فتوی و مفتی و نقادش — در ملک متعین کند آیت و شان را
دستور علاء الدین کز درگه قدرش — انصاف بیاموزد هر انصاف ستانرا
آنجا که کمین دیر بسته چند پر خوانش — وز بندگی شاه کند قصر دخان را
در حال فرا روح فرانیده بدنرا — در وقت بخطبای گشاینده دوا را
آنجا که زبان قلمش در سخن آید — بر معجزه تفصیل بود دسحر دبیان را

از مرتبه دانی است در مرتبه علم نحو — حاصل شود آن کر دچنین مرتبه دانرا
از مرتبه دانی است در مرتبه علم نحو — یزدان ندهد مرتبه جز مرتبه دانرا
تا هیچ گمان کم کند در یقین را — تا هیچ خرخم ندهد پشت کمانش را

این پاکه نخت کیانی دشهی باد

ایضاً قصیده — دین هر دو مقصود کیان در دو ثنا را حکم انوری

روز عیش و طرب دبستان است — روز بازار گل در بجان است
توده خاک عبیر آمیز است — دامن باغ عبیر افشان است
لاله بر شاخ زرد همچو — غدحی پر شبه و مرجان است
در طاقات صبا روی غدیر — راست چون آذر ده رومان است
تا کشیده است جا بخنجر سبد — هر کرار پر از پیکان است
فلک از ناله سپر ساخت مگر — با چنان بیدل چنان است
میل اطفال بنات از پی قوت — سوی مالا لطیف آن است
که کنون ابر دهد در دبثان — هر کرا نفس بنا پی جان است
باز در پرده الوان بلبل — مطرب بزکه بستان است
از پی تهنیت نوروزی — با غرا باد صبا خوان است

شاهد باغ ز مناظه صنع — عرقه انذر کهر الوان است
چهره باغ ز نقاشش بهار — بر کنیه چو لغار ستان است
ابر بهمن در است گوهر افشان — گر گر انش گهر از ان است
گر چه پیدا نکنم کان کف دست — کس ندانم که بر د پنهان است
کف دست که بر نامه رزاق — نام او نا بامد عنوان است
مجد در بو الحسن عبر انی — که بطر پیر عمران است
آنکه در هر که سخن پرداز — طول و عرض دلش اگر دست — چو د نا گفتش از جهان است
چرخ با قدر بلندش داند — که بر اوج زحل بادان است
ابر با دست جوادش ابر — که بر د نام سخا بهتان است
تیغ رش بند، صد، ذالال — سطفش قلت صد، ضلالت
ناوک حادثه گردون را — سایه حفت او خفتان است
نفح ضور است سر بر قلمش — نفح صوری که در دران است
کان نشوری دهد آنرا که دش — بر سر کوی جهل ذبان است
این حیاتی دهد آنرا که دش — کشته حادثه در دان است

در اثر مهر او حاصل دشمنان — خار عقرب چو گل بر دان است
ای قاضی که پس از دات خدا — جز تو کمال تو همه نقصان است
تیر دجوان بر کمان صورة — چرخ غلام تر دیوان است
زهره در مجلس تو خنیاگر — ماه بر در که تو دربان است
فتنه از داس تو بر چیده است — جور از عدل تو در زندان است
با الله از بر ابا انصاف توی — نا ب عدل تو تو بر دان است
شیر با پاس تو بر جهان است — گرگ با عدل تو بر ذدان است
آن نه شب است کنون در بهت — آن نه گرگ است کنون چوپان است
در سرای امل از حادثه — سفره در سفره دخوان در خوانست
زاتش غیرت خوان تو نیفتم — در فلک نور دحل بریان است
هر چه در دیع تو کوبند دراست — جز دران لم یزل جهان است
شد جز بر بت تو تو دیر است — نعل جز طاعت تو خیمان است
سطری از خط تو صد دراست — سیل از شکل جهان است
راست چون زیره دیرانه است
ای چو ادی که دل دوست ترا — سخن پریا دراز نا کان است

روز نوروز و می امروز تا — همه بوشیار نه از مرگان است
کس اگر باده درین ام نزند — پس بخور گر چه پرشیمان است
بخدا کو بخلقت کمری — نه چنان و نه چنین کان است
همه بگذار که این گه است — که دوتوی از کرم پر دوان است
در جهان خرم و آباد بری — تا که آباد جهان یکسان است
تا که تا دایره در دوران است — حرکت کرد و چهار ارکان است
از چهار و زنهت پناه — اگر بر چار و نهش فرمان است

شرف عمر تو جاوید بدا باد

از جمله قصاید است تا ابد مدت جاوید بدا باد حکیم انوری است

ای سلمانان فغان از دست چرخ چنبری — از نفاق بیتر دکید باد و قصد شتری
کار آب نامع اندر شرب من آتش است — تقل خاک سالم اندر گنه من مهتری
آسمان در کشتی عمرم کند دایم رکار — گاه شادی بادبانی گاه اندوه لنگری
گر بخندم آن بهر عشوی است کو در راه خند — گر بگریم آن بهر عهدیست کو بد خو گری
بر سر من سعدی گردد کله و در نگذرد — بگذرد بر طیلسان نم تیر دور مجوزی
روزگار اچون رخ خوبان نیا شوب ثبات — چون رخش تا چند مادگ سایه نری

همچنین گر بار کلمن گردن سپهر کوژ نری
خیر خیرم کرد صاحب دولت از بیجوخ — نامی کوشند کافر نعمت آمد انوری
قبله الاسلام یا حجر اسلامان کز شت — حاشش الله یا الله در کرد بیجو دیگری
آسمان از طفل بودی تا بخ کردی ادیش — که داند کز مجوسی جهانرا مادری
اشعار خاندان مصطفی در بیخ دشمن — کرده بیم سلماه اندر قصه شمس لوزری
مجد دین بوطالب آن خانم که کرم شرع را — عنصر گل آن کرده از پروین عاشر بری
اگر نا پنای مادر زاد اگر حاضر شود — در چنین حالی ازایش پدید فضری
در پناه صدره جاه عزت پرورش — بر عقاب آسمان فرمان دهد کبک دری
هم نبوت در حسب هم پادشاهی در نسب — کو سلیمان تا در انگشتش کند انگشتری
سنه فاضل اللحظات شرق و غرب آفرینش — آنکه همت از سنه نشش جباسیان را بر دری
آنکه پیش کلک لطفش آن دریچه آنکه کان — صد چو سنه سنه چون کو سایه پیش شاخری
آب و آتش را اگر در مجلسش حاضر کنند — از زبان هر دو بر آرد رنگوهش داوری
ذوالفقار تقوی تاج الدین شریعت تا — آن معنی تو امان چون ذوالفقار حیدری
روز بخشش هر روز فال شتری کرد و همان — کیست آنکو نیست فال شتری را اشتری
توبه کردی اگر ز باغ شدی گلش — هم سزا زنا حی هم زهره خرسیا کری

من ندیدم که این جنس سخن را نام چیست — نه تو نیت میتوانم کشش نهاد حاجی
ساقیان نجبه از خوان شراب آمیخته — کو بش کو بدو بر نشش یا هوی کان نیکوی
بازو بر مان ز تعظیم نقطه الله توی — آنکه از تعظیم کردی میر بش چاکری
نامه ها در اق اطباق فلک بر گرنام — کز میر او کردی او کردی علو دین را قوی
در ثنای او اگر حاجر شوم معذور دار — تا کجا باشد توان دانست حد شاعری
لاشه تا کرسد آنجا که آب او کشند — کاروانیا که رسد هرگز نگردد لشکری
حجو کو یم بخ را نهمات یارب از نهار — خود توان کفش که زنگار آب بر جعفری
تر در اچون مثلی شد کز خدا کار امر است — معدلتهای پیر از جاز اید افتد از پری
چون مرا دو واضع حرز نامه کرد بر دش گاو — گاو را در خرمن من راز دار کول هری
آن بگویم که در طی زمان نادر دام — آن جا کز دست نیاید بود دار گاو نری
جاودان بر ارم از دانیکه بر اطوار غیب — نیت در بار ار حال مرا ف حال را زری
آن توانائی دو دانائی که در اطوار غیب — دام بخشی نهاد و دانه بنگ آشری
آنکه خار از راه دوران عقرب نیش او — شنگی داده آب برا قطاع بگرگ تری
تا ریف عدیب خاکی ترین نژاد — رو نه بر گوی شق شنا در ریف نظری
آنکه در نگارگر کن ابداع او — پا بهاس پایه از زیبائی عنصری

آنکه در اصعار کرمی از لعاب برگ تست — کار او باشد نهادن گارگاه کشمری
آنکه در اجای زنبوری ز رشتش کهربا — نوشش را نیش داد از زیاده صحت مجاری
آنکه از توقیف تا کی گشتیان او — جام که مصری نهد بر دستها که مکری
آنکه بر تک یک ادب بر پشتها چون ترش — وقف کرد و پس را ز استان بدری
آنکه فوج را ز رشد با دل تزر — در رود دم از زمین آب ابری
آنکه بیل ما دری بر بهره بر یم کشید — حفظ او پد آنکه با مالش بهال و مشمری
آنکه بر دعویش برهان قاطع خواستند — در زبان سوسمار آورد حجت کستری
چون مرا در بخ هم از صنایع اهل بخ — روی عصری چادری کرده ست رومی چادری
بر سر ملکی چنان بانگ کس که من — جند ملکی که باشد افسرش پر فری
با چنین ها آن چنان با زاید از خاطر طرا — اعجب از آب حکی آید از نانش تری
انبهه گذار د آخر عاقل در نفس خویش — کار پیرا عقل ست از مکاب اکثری
پس بگو بر جو گو یم خطا را گر در نش — گز در آید بو بهند از بر دن شکری
تا نو دست جوی گردی در کهن گاه حسد — غصه ده ساله را با من بصحرا آوری
هیچ عاقل این کند هرگز که گوا مگند — اصل بگو نهادی رسم بگو مضری
دشمنان را پایه دادن نزد من دانستگ — جستگردن نوشش نیا بگ بر بری

کتابخانه مجلس شورای ملی

۹۹

مستقیم احوال شود خصم گردان شود بلکه بکار گنه او چون نکوی عطا کند
خاکپای اسپل بلجم کز مقام و شهرتان هست برا قران خوشتر در جهان

از جمله مدایح ابوالمظفر شاه کرمان گوید مطلع حکیم انوری

رایت نقل کنی بود و رای ناصری

مقدرت نه باک بقدرت مطلق کنند بگفل بکاری چو کند ارزق
نه بخت و برشته معمار را در دانا نه چوب و تیشه نجار را در و رویش
بگفتن کز قضا اندر دنیا بر راه ز مهر و ماه گشاده در آسمان بر رق
حصار پرشده پر آب و گل لبالب شمع بگرد او زده از بهر پیکر ای خندق
نه پنجه سیمین بنقش رسد بر گشنجر نه تیر چرخ در نشان برند ای رق
نه از فراز توان یافت حاصل گرد نه در نشیب توان در حاکاه گشت
در و بگام روان کرده هشت سیاره بلطف داده و عنان داده دوازده برج
بدو درون کبود فروزه مانده مخطط میان آب چنین خاک تخته مطلق
بدان که سبع ابداع اوست لات گواه بس بهایم ثور نخت خام خلق
تو طرفه بری که بخود بر شد آسمان بلند کهر ز کرد شش او در و شنر و کاه عشق
نه پی غایش خلاق شد پیدا خلق نه پی کفایت و راق شد نگار و رق

از

کتابخانه مجلس شورای ملی

۱۰۰

بخوار بضع که آزر و چو عیسی دادم خدا بگام که سازد و حوصله نر غلق
که بر فراز و رهد با سلاد مطلع صبح که بر کشاید هر شب بصد صبح شفق
که پاشد از ره هر ابر بر صدف لؤلؤ که پوشد از اثر صنع بر چمن قر طق
نه گرگ اسه ارزان قاوری که قوت دمان و دیده نماید عجبر و سنق
کهر زا آب کند تازه چهره گلزار کهر زا دکند باز لاله را یلمق
کهان دلیل کند تو هم خیلرا از طیر کهر ملاکت نوه در اکهاد و بق
ترا سزاست خدا وند بهر زمان انعش دد کون
بدت بادو تو بخشی بپستان سندس ز چشم ابر تو جلدی بدشت بترق
بگام مار دمازا بر آری از نوراخ ز بهر طعمه را سود لقمه لوق
بدع نصیر دانا نموده تریاق بیار داده سر سق
بیاع لیلی بر یاد و کشاده با ان بشاخ فاخته از شوق نوکر شده سبق
دوات و طلب آب لطف تو دادن قلم ز نیت نام بزرگ تو سر شق
نه در کنام چو در پناه تو آهو نه در سواکند و پر رضای تو عشق
تو نام سید و بنا دات بگذر نهی ز نعت کشور بصف آسمان بشقشق
بهر پیام که آورده کرده ام تصدیق ز بهر چه ارز تو سیده ست کفته ام مشق

کتابخانه مجلس شورای ملی

۱۰۱

کفته ام

از

نه در پیام رسولا کرده ام هیچ طرق نه بر رسالت تو بگذرم هیچ نشق
سر خوار رج خوام بگاشته چولار دل ساقی خوام کشیده چون چوق
ز زخم خنجر صمصام فعل آینه کون ز تیر ناوک ز هر آب داده تیر ذق
مهنا چو بفسیق تو کشا دم لب شد از هدایت فضل تو کفته ام لعلق
سواد لظلم مرا کرد تو ز آب کذر کنند ز شیدی و حابر عمق
اکر چه عادت بت انور ایلک بر که تو کند یا رب ثنایه واق
منم سوار سخن کر چه نیستم در زیر بر اد لظلم ملکا خنک ابرشم وابلق
چو در مدیح امیر ز عجز کذشت چه سود خواندن اخبار قصه دسنطق
یکی جریده اعمال خود نکردم کشف هزار کس را کر دم بمدح مستوفق
کنون که عذر کنا هان خود بخواهم ز دیده خون بکه بر دل کبای عرق

ابیات از قصاید

کر دل دوست خواهکان باشد حکیم انوری

دل دوست خواهکان باشد

پادشاه جهان که فرمانش بر جهان چون قضا روان باشد
شاه سنجر که کر یم خلقش در جهان پادشه نشان باشد
آنکه با داغ طاعتش ناید هر رسانی نهش دجان باشد

کتابخانه مجلس شورای ملی

۱۰۲

هر شش از پایه بر زبان مکند مو کجا در آن جهان باشد
هر که ادایم از نسیات - او تب و لرزه اندر استخوان باشد
هر کجا که شد نام و نشانش تخل با نام و پا نشان باشد
هر کجا خطه نام فتا پانش لفظ را دست بر دهان باشد
ای فضا قدرتی که با هرت کوه چتاب و بستران باشد
رایت آیتی که در خوشش فتح تقبیل و نزجان باشد
سیستکوم که جز خدای کسی حال کردان و غیب دان باشد
کویم از رای رایت تو ترا دو اثر در جهان عیان باشد
رای تو راز نا کند پیدا که ز تقدیر در نهان باشد
رایت فتنها کند پنهان که چه اندیشه بکران باشد
لطف از پایه وجود تو بود جسم را صورت روان باشد
پات از بانک بر زمانه زند کر کرک رایت شبان باشد
تیر و خطه روئی مجسمی کر نه دست تو در کمان باشد
نرسد کار ها لمر سیطام کر نه پای تو در میان باشد
در جهاذ و لر جهانیان پیشی همچو معنی که در کمان باشد

آفرین بر تو کامدیشش را — هرچه گوید چنین چنان باشد
روز نیچا که در درخش سنان — گرد اکوت رجال باشد
در تبر از دنای ریبات — ابر اهتدال جان باشد
شیر گردون چو عکس شیر در آب — پیش شیر علم ستان باشد
هم عنان اجل سبک گردد — هم رکاب ظفر گران باشد
هر سبو کز اجل شکسته شود — بر لب چشمه سنان باشد
هر کمین کز قضا کشاده شود — در پس قبضه کمان باشد
ننگ بر درعهای سیما پا — نخت رای کهکشان باشد
چون بجنبند رکاب این صورت — ای فجاءت که آسمان باشد
هرکرا شد یقین که حمله تو است — پای سستش در کمان باشد
روح روح الامین در آن ساعت — نه هنا که در لان باشد
تو و سیمرغ کین بجز نصرت — که در هوا تو همعنان باشد
هر مصافی که امد در دو نفس — تیغ را با کفت قران باشد
صدقران جوشن و طبر را پس از آن — فلک از کشته سرنان باشد
حمد و ابنده چه ده سالت — که همی آرزوی آن باشد

کز میان مجلس آرد — رشته و زنتیان بستان باشد
بخت بیش از آنکه بشناسی — کامکارت رایگان که آن باشد
چه تو دگر تا ابد بین یک هیچ — پای بوسیدن زبان باشد
تا شود دهر هیچو بخت عدوت — ابزان حرات جوان باشد
تا هوای خزان و بهمن و دی — زر کرباغ و بوستان باشد
باغ دولت ز ابهاری باشد — تا زر در جهان نشان باشد
مدت لازم و زمان زمان — تا زمان لازم و مکان باشد
بخت ملک بخش ملک ستان — تا یکی ده و ستان باشد
خطها را بنای بد کرد تو تر — تا مرصع زبان باشد

در جهان ملک جاودان باد — بخت تو چنین ملک جاودان باشد

از تخت و خیز مانده همه راه عیدگاه — من گاه رو پیاده و گاهی بر سوار
نه از بخار خواسته بر دل شدی ز زور — نه از نشیب خسته بر امکنی غبار
راضی نشد بدانکه پیاده شوم ازو — از قرط ضعف خویشت که بر نتابم کوار
که طعنه ازدم که رکابش در از کم — که بذل ازان که عنانش فرو گذار
تا طعنه که سپدم بار طعن که — تا بذله که بیکندم بار شرمسار
من واله و جمال متجبر فرو شدم — جنبش نبود نیستم کوشش نبود هیچ بار
سا که دیگ که داشتم از پا بهم نبود — کهتم که خیرتت کف نیاز دار
تو اب کرم کرده بنفشه گاه عید — امید تو در دماغ نشسته ز نسترن
کهتم کلید حجره من ده تو بر نشین — امرده رنگ را تو با هستگی بیار
القصه باز گشتم در قسم خانه خود — در بارگه ده بار بدستش سپرد بار
بر عادت گذشته چو نزدیک آمدم — اغوش باز کرده همین بوسه داد کار
در من که نگر دیو کهتم چه کرده — کفتا ندانست که چه گویم بهمرار
امروز روز عید و تو در شهر تنها — فردا تو را چه گوید دستور شهریار
کهتم چه گویمت که در حق بد تری — ای نا کرده عاشق و معشوق حق گذار
یکبار شرم آنکه در این هفته بیشتر — شب در شراب بوده ام روز در خمار

نرتب حذر تی که یابد کرد ها — کمتر برای تنیستی بیکی سه چهار
کفتا گرت رکفته خود خلعه دهم — مانند خلعهای تو مطبوع آبدار
کهتم که دیگ خلعه دهی تو نخست — ای انویت بنده و چون انوری بیار

کهتا کجا بترا بجهد تو نتوان — ابقا از جمله صفات حکیم انوری است

ای عیش را ز آفرینش دگر آفریدگار — حکیم انوری

امروز چو سپهر ملک فلک عبهر — تنها تو چو طبع زمان موجب قرار
از بهت تو یافته افلاک طول عمر — در دولت تو یافته ایام پود و تار
از نیر فلک تو همه آفاق در سکون — در سد حزم تو همه ایام در حصار
کجند اشیا یا دجوم تو قبضه ابر — کرگ ستم سپین بره عافیت نزار
جا تا رسید پاس تو کز هر خوابیم — بگرفته را هرس کز گرگ کوکنار
از خواب امن دستر چو تو در وجود — کس نیست غیر بخت تو بیدار و هوشیار
تا حشر شکفت نشود آفتاب اگر — آید بزر سایه عدلت بزینهار
هر تو کر طلایه بدریا کند شود — در در سیم خلق صدف دامن اندر
گر یک نسیم خلق تو بر بیشه بگذرد — از کام شیر نافه برد آهوی تتار
آنجا که از حقیقت باران سخن رود — تقلید یاران محتصر از رودکی بخواهد

گوید ابر آب زر دریا برآورد وانگه بدست باد کند بر جهانیان نثار

ای خواجه نیست دون همین آب زیر دست گر خجلت کف تو عرق می‌کند بکار

ای آفتاب عاطفت آسمان محل ای چشم زآفتاب همه آسمانیان

از گلشنهای بنده تو بلبل ار قصیده گلبانگ معتبر تو دانگانه مستعار

آورده بصورت نقصان ره جمع نزهت اگر ز مکرمت تو اعتبار

بسکس چو تست قدر روا نیست اجنای بیشت نعمای بزرگوار

یک فکرت تو مشکل امروز زمانه را وی همت تو حاصل اعمال داد و بار

قادر بگوید هر کس آنچه معرفت فایض بجود تو همه خلق اشتیاق دار

دریا ز اگر دست بگیرد ز جنبش دست تهی بر دون ندهد دیگر از سخا

تا ارزد ار چرخ ز سرسنا رگان چون چشم چرخ ز ستاره گردان خالی

دست در ازدست تو زیر دست همان وین بارگاه و مرتبه تا حشر پایدار

۱۰۸

برجو پار عمر تو کشد سال و مه تا باغ چرخ ازمجره ست جویبار

حکیم انوری

اگر محول احوال جهانیان قضاست چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست

بلی قضاست بهر یک وبد فلک مطلق بدان دلیل که تدبیر رای جمله خطاست

ابوالفتح

برازنقش برآورد زمانه وجود یکایکانه در آئینه تصور ماست

کسی زچون وچرا دم فرو نیارد زد که نقش بند حوادث ورای چون وچراست

اگر ز نیک وبد اتفاقات می بندد در این میانه چه کون و فنا و نشو و نماست

نظاره‌ایست که در پرده‌های بینش ما ز خاصیت که در رست عنصر آب و گیاست

بدست ما چه ز بیم عمل و عقد ضمیر بجنبش ناخوش و بخشش گر قضا بهم زداست

بزرگ کند خضر توان چنان بودن که قضا چنان نکند خضر را چنین نکند

کسی چه داند کاین گوژپشت بوقلمون چگونه مولع ازار مردم دانا ست

نه هیچ عقل ز اشکال او خبر دارد نه هیچ دیده بسیار حکم او بیناست

چه جنس ذات که بدو اول است و آخر چه گرد پیش است که با آخرت و پیداست

هزار گرد شش اندر چرخ آن نخستین نقطه که شرح او همه عمر ممکن است دراست

زمانه را اگر از ما چه حاجت است بسیار کجای چه گرین صد هزار گونه حاجات

چو عزم مدت آن بارگاه دیده ما که صحن و سقف آن بارگاه و دیده ماست

بدست حادثه بندی نهاده بر پایم که هیچ حادثه گامی نهان دگه نپداست

سبک بصورت و چون آن گران معنی ما که بیت طاقم از بار او همیشه دوتاست

لفظ مجاز از اعضا جمله اسکدرش کراست بند بر اعضا که آنهم از اعضاست

زدور کار خوش است زهر جزو که بهم زخاکبوس خداوند روزگار جداست

بهرچه ابوالفتح ظاهر آن صاحب که در جهان گمانش بهر گمان نه رواست

جهان خواجگی و خواجه جهان گر بطبع ز خواجگان جهان مالک برش علو و علاست

نمان ملکی گر ملک و خانمش در ملک هزار بنده و کشا و هزار نشو و نماست

زبار طلش در جرم خاک استلام زنف خرمش در طبع آب استلاست

ز قدر ادست که تا رهبر او بود است ز عدل ادست که خار زمانه با خراست

قضاش گفت بدست در بهر نام جهان زانه گفت که او هم جهان بدست و تواست

بخا و طاعت فرمان درش و خوش طبعی بزیر سایه عدل اندرش بر عالی دعاست

ایا بهر تو لبا که پیش صوری سحاب سخا گهر در و روغ و نوال ابر ضعاست

تو آن کسی که ز بهر شناوه مدحت تو بارج تو بیدار روزگار مدیح دعاست

بدر که تو فکر اگذر پای ادب بجایت تو قضا را نظر بعین رضاست

غبار ره در تو آن او جهاگه در گه دون عبار دست تو آن مروجها که در دریاست

ز شوق مجلس نوبت آن طرب که در گنگ ز هیبت دولت آن گرگه در هجوم آست

ز اعتدال هوا نگه دولت دارد جاودانه چه نبات انتمای نشو و نماست

کف جواد تو اندر حوادث گوئی خر سپهر کشف محو نهش همی گه محض سخاست

جهان بطبع کرایه گذشت تو که تو نبات کل جهانی و کل او اعضاست

وجود خوف در جنب خشم و حلم تو هیچ که خشم و حلم تو اهل مزاج خود دانست

دگر بقا نبود در جهان ترا چه زیان بقا بذات تو با قی بذات تو به بقاست

نثار کف ار آن آب بیرنگ نعیل که بار کاب تو خاکت باغ غایت هوست

برفت رض و طرکردن سالک ملک سوا کش قدند و دریا سراب و کوه سحاب

نشیب و بالایکان شمار دارد پا آن رکاب او یکیان در نه شیب و نه بالاست

جهان نوردی کامروز نش بار بگیتی بطاعت رسانده که اندر وجود است

نه صاحبا طلکار از روی خدمت تو دلم قرین عذابت و دیده جفت بکاست

دلیک آدم نیت حکمی ز پیدا آن که رشتم بسپر و نشستم بقضاست

سپهرا که بدل خویش صورتا سازد برش چه صورت اسپر نو که بر دیباست

سپاکناه بزرگت اگرچه عار ست که گر بگویم گویند بر تو جای دعاست

بسی سئوال و جواب اندر امور بود تعلقی بنبود کان امور و رسم سخاست

سئوال کاست در این خاتم غایت جهل گمان بنده چنان است کان نه اینجاست

ز غایت کرم نوست بار خاص من که با گناه چنین مکرم چنین عطاست

بدین که راندم گمان گرد سر بر بنده گر بر که داد شریعت غرست

سر لطف عنایت پیشش پس باشد که سالهاست که در لطف آفتاب عنایت

فی افتخار الشعراء بنجم مرد خوشی گیدان داده جهان قصاید حکیم انوری
که هرچه جز خوشی و جز مرد هیچ پروا نیست

چو مهر خورشید چهر از حوت درآید اشهب روز گند اهرمن شب را از جل
کوه را ارزند دیبا بر تن و دشت بر طراف تو دا طراف چرا سوزن و تیر
سیزه چون دست بهم در زند اندر صحرا لاله را پار بگل در شود اندر مخمل
ساعد و ساق عروسان چمن را بینی همه بسته حنا و همه پوشیده حلل
پیش پیکان گل و خنجر برق از پی آن تا نیاز د کهن و کند نکند جدل
در محیط فلک از ناله بر آرد ماه بر بسیط کره از خود زره پوشد تل
از پی آنکه مزاحش نکند فاسد خوان از عوان از همه عضا بگشاید کحل گحل
هر کرا فضل ای از تعلل ناعربا داد شحنه نفس نباتیش در اراد العمل
باد با آب و شمر آن کند اندر بستان کند بارخ نهنه لبوان میقل ؟
آن کند عکس گل و لاله بگردش کاسه عکس آتش نکند کره و تنور و سقف
مرغزاری شود اکنون فلک نا بر درد رات چون آنکه نوکهنی بر نا نه ۲ حل
میل اطفال نبات از نجته قوت قوت کرد یکروی در اعلی دو کره در اسفل

شوائم که جهان دگرست کیوز آنکه ابر جهان بست مقفل نوجهانی بمطر
بامت با جود تو عالم بهر عالم نیساز هست با معدلت تو خانه کیستی در غلل
کهربا چون کره ابر دآز تو بدید غایت بار در شاد در جستن بازل
خصم ار دولت تو یافته مزور از ترا روز که چند که داشت بند پر حیل
اختر الا مرد آمد بسر هیبت جلیش نا در اخاد پک ماه تر چون خنجر جل
پس بقا نبود خصم ترا در دولت چه عجب ار یکه گل بر در روح جعد
بنده ملا بست که از کنف حشمت تو غم لام نخزد ره بست چه اگر چه اقل
دره نه فلک آن کره از زین پیش بهی کان ز آب کند با کوه هر موم و عجل
کاه با منبت محرر ساک را مج کاه با کبت غزار ساک اغزل
رو دیش از غصه لام بر دشمن دولت دهر چو ی گل در رد از حوزه جل
گوش کاره شود از قصه او ان منبع هوش داله شود از غصه او لا تال
بخت بیدار تو بود آنکه بر گنبد جلیل دولت خفته او را چنین خواب کبل
راز دو خفته در رزت هر غر خدیده از قضا بسته با رجه ابد دحل ارزل

فی المدح ایضا جاه بنده چار بات روی ربنا را قصاید حکیم انوری
منه نکنت چمن مرغزار عنبی را

برنماز د کری بر اقی از ترس و فرح در کهر عنی افزاشته ا اوج ز حل
بشاباکه بچرنش مثل شوان کرد جز بعبا در دستور جهان صدر اجل
ناصر دولت حق ظاهر هبت آنکه بر در تیغ دبی شد و ترتیب دول
آنکه رایش بود اجرام کواکب را نور آنکه فلکی کند اسرار حوادث را حل
آنکه در خاطر و اندیشه بخش صدق و صواب هم و از کلمات عربا بخو د حلل
آنکه خاطر او از نکته بخش روز ریا هم سور بحر نمای بنوی از رق و حل
لطف بخش خلقش رات نا باد اهرمن عقد بخش لفظش کرد مکر بوان احول
روز مولود موالید بخش گفتند مرجا ای ز عمل آخر از علم اول
ای ر اجناس شرف در ره اطراف سمر ای با نواع هنر در همه آفاق ثمر
جز در آینه رات شوان دیده نظر جز در اندیشه در خوابت شوان یافت مثل
نه خدا و ده دولت تو رزق مقدور نه رسول او بود لطف تو حصن متزل
هر چه در روح تو کویم همه دانکه ز رات چیت کمان بر تو روزیت مکر خیر و جمل
مر حشمان نه نژاد کوه بیمان و بخت طاعنان نه نژاد کرم و طبعان و ظلل
شعر کیتو نبود جز بجمل تا بل شرح قابل نشود جز نه نبی مرسل
بود پایش تو صدر در از نرخ طایل بود پاداش تو کل ملک اشمل

نسیم باغ در اعجاز زده کردن ملک بر آب روی مجرات علی را
بهار رتبه و کسر میکند با من نثار موکب از روی بشت نهی را
دُر تبان صبور ز بر سنایه شاخ به نیوشت سر غیب نشسته الها را
چه لطفیات که اطفال باغ مر شنید بگونه کو نه بلاغت بلوغ طوبی را
چمن کر سر طان شد که شاخ نسترنش طلوع داد به کیب هزار شعر ا را
کجاست مجنون تا عرض جویش در یابد نگار خانه حسن و جمال لیلی را
خدای عزوجل کو د از طریق حنین باعتدال هوا داد جان مایه را
صباقرض زلف بنفشه کرد شبی بنفشه هر چه بر آورد داپ تسنا را
حدیث عارض گل در کرفت و بگل شنید بنفشه نا بسه بر داد این دو معنی را
چه دید نا بسه کان کو د بر نکرد او تا بلعت تو د نزد بد و نقطی را
بان نوسن از داد چشم نکرد خواص لطف و بصر داده بهر استحقا را
چنانکه نوسن و نرکس بخدمت آنی ترسند صبا لفاظ را چه دعوی را
چار پنجه کشوده است و کر بسته است دعا و خدمت دستور و مجلد را
بهر مجمع ابو الفتح آنکه اورمت بفضل رایت حاجب سپهر علی را
ز بی جفیت د بی نفقه صد انگشت نا شر بد چشمای درمت موسی را

قصور عقل نصور کند جلالت تو
زکنه رتبه تو قاصرست فوت عقل
روا بود کرمت با تیزه بدطبعی
حوادث تخت با کرانی رکابت نک
هران بتال کز فیض تو رواج یافت
یا رگاه تو دایم بکیکم زاید
رعایت کرم انزر کلام تو نوشت
زجود پاک تو نگ تو بود عشق جوان
وجود وجود در ایجاد اگر نه وجود
چو روز جلوه آن شد بر آوری ثمرا
برقص در کشد از هوای با کرمت
اگر چه طایفه در حرم کعبه ملک
بریخ روزه ترقه ملک اورد
نگوفه مصطفوی آخر از طرق اعتماد
هشه با کبشیر ملک نظم دهند

پانی

رباس ملک زشیر نشه با چنانکه
ترا خطبه عمری خیا که دفت حباب

ولا ایضاً از جلد

کسنو یکه نالش عطای کبرا را

چو شاه هند برآورد لشکر از مکس
چو برکشید ملک دامن از بساط هوا
شب سیاه فروشد خیمه از بن
نهان و پیدا کنی که معنی ست فهمی
یکی چو زرق بسان یکی چو حقه زر
بچرخ مستجب نظر امی کرد م
بهیچ منزل و مقصد نیامدم که درد
مقیم طارم هفتم مهندسی دیدم
بپیش خویش برای جهان کون و فساد
بیسه صفحه کزار نگر کرد همای
فرود او بر زنزل کنم که دیدم
رخش زمی شده چون بر بساط کهکار

از انکه شفق از کرد م
که بود در همه فن
بیچه شوخی یکیف
روان چه نوفرد در
نخ م کرکس دارج
زبس تراکم انجم
که روز بار زمران
جمال دین بیر عمار
سپهر قدری کا مذر
چو ان نقش ابر
بیاض رخت ا
نه نور دیر زعدش
زبیم او تبر
زلف پت ا
بجنب رای
بپیش دستش

از انکه تو اکنون
زفرایه بود
حکایت از
مزرفه
ایا بپیش تو
یکا بهار
چو ان تن
زنرجت
صف بجهره
از انه پس
زهر رخت
بسیط
اگر قارن
بهاک
دکر زغفت

ارران پرتقس توان ربدن کمالت چو سال و ماه بتوفیق ایزد ذوالمنن
بوج تو چو زان زمانه برتوده است از آن زمان که ترا ترشده است تسلیم
همیشه تا کند باد جنبش و آرام مدام تا که کند ابر گریه بر شبنم
بایر چو دقو در با و خلق برار و ری باد بذل تو پر با و ملک را خرمن
سر اعظمان تو پرستند با لقب ناز خانان تو بهوار و جنت محبت زن
چو بلی رحلت روزه هیزند عید بگرد رویه او رایت نشاط زن
هزار عید چنین در سرای عمر بان هزار بیخ مخالف از زمین بر کن

جرم خورشید در شب چون گه شام قصاید حکیم عمر خیام
سر بمغرب فرو کشید تمام

از بر خیمه بهر تا فت ماه زرین او چو ماه خیام
چون طناب شفق فرو هشت شب در و بشت پر دهای ظلام
کعتم این چرخ پرده گلی است در پس بعستان سیم اندام
تعجب نظر بهگردم من بعشوق من نگوشه بام
کاه در باد جنبش افلاک کاه از زیر تابش اجرام
کعتم این مهرهای سیمابیت بر سر عقدهای مینا فام

این زنا ثیر آن نخصر اثر وان بند پر این سپرده زمام
حدث صد هزار آرزو امش لیکن اندر نهاد ه آرام
نه یکی را نهایت و انجام نه یکی را بدایت و آغاز
تیر در پیش چهره زهره از خجالت همی شکست اقلام
زهره در بزم خسرو از پا لهو بگهی بر بط و بگیر جام
تیغ بر یخ زدم عقرب تخت خورشید بر سر زرغام
دلو کیوان شاده از چاه ماهی شتری رسیده در دام
نولان گشته در برابر توسن پیر یکه گرد رفع خصام
جدی محنون خوشه گندم بره ذبوح حجر بهرام
اسد از زخم تیر پاد تو زار گام بگذاده نا پایدار گام
مایل یکدگر ز نیک و بد گفتهای بر ارد اقسام
گر بجوی مجره در برطان خارج از آب او هزار کام
گر بکلک شهاب دست ابیر نفلک بر همی کند ارقام
گشتی کلک خواجه در دیوان ملکر سید بد قرار لطام
خواجه خواجگان هشت اقلیم ناصر دین حق رضی انام

بوالمظفر که رایت ظفرش آیتی شد بنصرت اسلام
آنکه با حکم او قضا و قدر خط ابطال کشید بر الحام
دا کمار زهر او شهد رسنیس داغ طاعت نهاد بر ایام
خواهد ارزای رد شش ورروز جرم خورشید در شب ادام
گیرد ار کلک دلکشش بردم قلم دفتر عطارد نام
زید شش بر چرخ اگر کنش شاید شش جرم ماه طرف ستام
صلح گر دارد و تسط عدلش باز با کبک گرگ با اغنام
عدل او آیتی است از رحمت جود او عالمی است از انعام
بیش دشش بیابد قطره معطر از خجالت عرق چکد زغام
نخل در سایه سخاوت او معده از پر کند ز یک طعام
زهره در سایه غایت او تیغ بر یخ بر کشد ز نیام
ای بوقت کفایت دانش بخته چرخ پیش حزم تو خام
وی بگاه صلابت و کوشش توسن دهر زیر ران تو رام
تا کر لغت ضیع و لوف زایر درگهت خواص و عوام
بژوف بر کند شتی ارزا افلاک بهتر بر کند شتی ارزا قحام

گر بجوی کفایت تو کند بر سر توسن زمانه لگام
در بجوای سیاست تو کند دیده بار شبان حقام
در رضای تو لازم است صواب کو نیابت حرف صوت و کلام
در خلاف تو مضرت تحصیل کو نیابت جستجو جرم حرام
رود ار زهر در مضارم تو خون خصم تو با عرق نرسام
گر دار از سن در حوالت تو برغ و ماهی چو در حرم ارآم
کند با عمارت عدالت آن خواهد که پیش کرد مام
بر دوام تو عدل بهت تحصیل عدل باشد بلی دلیل دوام
نور رویت بخزم کرد نزا از حوادث همی دهد اعلام
فیض عفلت نفوس ابکم را بر سعادت همی کند الهام
از پی مدحت تو زاید عقل گوهر نظم و نثر را اوسام
در پی خدمت تو بندد طبع نقش تصویر نطفه در ارحام
نیست حکمی در ای ات تو گر کند هیچ آفریده مقام
پس از و بر وجود حکم نیست پس مقامی که در وجود کدام
نشناسان سرا لطفت را باس نخر نیارد آذر کام

ای ز طبع تو طبعها خرّم وی ز عیش تو عیشها بر و بار
بنده سالهاست تا در بن حدمت که بهنگام و گاه پا بنگام
دهد ار جنس دیگرت رحمت آرد ار نوع دیگرت ابرام
آن نه سیمند ارسکهارم تو که سر خشم تو ان نمود قیام
وان نه سیمند از تهاون خط که بدان هست متصل لام
شد مکرم ز رحمت کرمت کرم الحق چنین کنند کرام
تا با جام تا بلند اعراض تا با عراض با تو اعراض
بستو اجابرا مبادلقا بتو اعراض را مبادمقام
ساحت بهجت ار سپهر بود حاجب هجرانت مباد غلام
چرخ بر درگه تو آرد پاس بخت بر حضرت تو آرد حدام
بر سرت سایه ملک و ملک در کفت ساغر مدام مدام

ماه عیدت بفرخی نوشاد

ز خجلت عبارت ورز تو خوشنود رفت با پیام حکیم انوری

مر جا مرکب حانون اجل عصمت الدین شرف داد دولت
انگه بر ده است بدایت باد وانگه برده است نهایت بازل

ذکر حکیم قطران الی بارتیاستاد انوری و حکیم انوری از جواب گردان او بود

اصل او ترمذیست آنجا در بلخ می بوده و در قوتش با نسخه نظم کرده بنام امیر
فتاح که در روزگار سلطان سنجر بوده که در ابی بلخ بوده و حکیم قطران در آخر ایام عمر
بعراق افتاده اقامت کرده و در شهار سرخ و خمش در زده قافیتین و ردیف دار است
تسبیار کوشیده است و این نظم ترکیب بند ذو قافیتین از کلام حکیم قطران است

یافت ز بهر دریا در کنار را بر گوهر بار
باغ بوستان نیز دیده از ابر گوهر بار

در گلبن گلی نزاد بود اندر جهان گلزار مرغ شب گیر ان مرا یان بر سر گلزار زار
با دیبقا ند هسی بر پیل عبهر عبهر ابر بقرد ز دهسی بر لاله دکلنار نار

دل ناتوانست از بیا بر چون جو پر باز انار

باغ بفرد اندر د چون لعبت طفل نار نار

چون ز طرف جوی نباید کمل جو در روی جای با معشوق مر خوردن کنار جوی جوی
برده از مرجان یکو نه لاله گلنار پرده از مرطرب بستان بلبل هنگوی
بسته از یاقوت دانه لاله گلنار بر دار کافور و عنبر چوی مشک بوی بوی
از نسیم بوی کمل گشت چون فردیس باغ در دم لعف بنفشه گشت چون گوگرد بوی

ای گیاه و بهره ز فلک وی بقدر و بشرف بر ز زحل
باد فاقش الم دهر شفا با خلاقش اسد چرخ حمل
ای با جناس هنر گشته نگر وی با بداع شرف گشته مثل
دهر شوانت آور د نفیر چرخ حوانت آور د بدل
چرخ با جود تو ایمن نبود دهر با عدل تو خالی ز خلل
نقش کلکت همه دُر منظوم در لطفت همه دج منزل
با کمال تو فلک یک نقطه با وقار تو زمین یک تودل
دست عدل تو اگر قصد کند دور دارد ز جهان بوسه جهل
ز خدا ونذان بر تر بوئت چیز خدا و ند جهان عز و جل
ای به از کوه هر آدم بشرف وی بر از گنبد اعظم بجمل
تیغ تو هیچ نکند قصد و نکند مشکل و هیچ نکند کلک تو حل
باد پا دولت و آخر عمرت شب و روزت چو شب و روز دل
نوش در کام حسود تو نوش زهر در کام مطیع تو عسل

باد دور فلک و دست قضا

کنهار قصیده حکیم ابو الفتح بستی

فلک در رتبت خصم تو شل

چشم مرچون دجله آموی شد ز سیمجور تیغ بگون اندر درون دجله آموی ری

دل گر دبر که دبهر از غش او بهر ماه ابیاض

چون دل هر شب کند چون چشم من پر ز آه

ای بگون بر بستان کابل کشمیر سر مرد م از نیش کجا دری در د عذا با تو خیر
هست بر دم هر شب و شبگیر روی ری سوی راشب دان مدام و روی شبگیر گیر
لاله سرخی یافته قسم از تو گلگام بهار آبدار من یافته زندی باه تیر تیر
غمزه تو عاشقان را دل فروزد بر جگر همچو خسرو بر جگر دود بر جسم تیر تیر

با انخلیدآن زرگستی در رشده موجود جود

ابو الفضائلت جعد انگش چو گشت ز طالع مسعود و عود حکیم ابو الفضائلت

ز هی تیغ و قلم تیغ تو شرشر گنج تیغ عدوی ترا داده رو در گنج گنج
نیارد بت و یا کرده تو یا رو خوشی بریج روی عدو کرده جفت با آبگنج
ز دیده خبر دل افتاده بر خان عدوت چو نار دانه فتاده بقصد در نار گنج
هر آنچه زان بنا کامت بود بر کوشی ز در آنچه تو طمعشان خدای داد شی خنج
بر و بخشش تو کف ملت جان تو دست الهاه کوشش تو کف بستان تو گنج آبگنج
مخالفان ترا تو اولت دشت عمل چنا که خورد شان نا خنج دکاسر خنج

بیا که برگسم بیزار زده نسخت — شد از عطای تو دینار با هش گوهر سنج
چنانکه از وفا بوعهد و بروز مصاف — بود زمیدتاز ده مضاب رزم پنج
زنیکنامی جاودانگی چنانکه عادت تست — همه بنیک نکال و دام بنک انفنج
جهان پناه اگنجور تو چه دیده زین — که تو بگوئی پنجاه داد بنارد رنج
من بریخ دل و جان رسیده بریخ سخن — چو ریخ مال اگنجور تو رسیده بگنج
ترا جواهر گنج سخن فرستم من — مرا تو فرسته بگنجور تو سخا بش گنج
بطاعت باد چنانکه گامت بلجام — که چیز کس نزند گام زین سراگاه سنج

ظهور او در عهد سلطان طغانشاه سلجوقی بوده و در سر دودمان ازو دستوری
نشان داده است حسب بتصنیف نام طغانشاه برداخته است گویند کتاب
در بندیات حکمت از مصنفات اوست فخر ناکتی در تاریخ خود آورده که طغانشاه
قوت رجولیت بنود و طبها در کار بسیار معالجه کردند سود نکرد تا حکیم
کتاب الفیه سلفیه را تالیف نمود که هرگاه در آن تصویر آن نظر کردی
قوت شهوانی او در حرکت آمدی بدین سبب صاحب جاه و زر خان
شد گویند روزی طغانشاه نزد بسیاحت چندانکه درویش مجوهرت زیب

برآورد ازین صورت متغیر شد از زر قبا دریده این ربا عی گفت
درویش خواست سه یکی نقش پادشاه — تا طفل هنری که گمانش داد داد
شش چیز بگزیت حشم حضرت شاه — رویست شاه روی چو بر خاک ساده
آن سلطان طغانشاه پادشاه یکتا صورت پاکیزه سیرت بوده و هم سلطان
بناشور بوده چهار باغی و قصری در آنجا ساخته بنام بهارستان آورده
آنجا مجمع بناشور از مضافات است و طغانشاه آنرا قصر طغانشاه میگویند طغانشاه
در او ان جوانی با ابریشم بر تنال مصاف نمود و دست او ابریشم شده
و آن روسیاه جان بدان اورد اجل کشیده داد در حسرت چشم خود
این بت بگفت تا بستقضا چشم مرا بل کشید فریاد خالم چرا
برخوست طغرل بیک که خال او بود بدیهم بنام ابریشم تنال
بگشا این بت ربشید و زار بگریست و گفت کاشکی بترشدی بچشم خود ما
بدچوان جان نادیده داد مرد طغانشاه از خال خود درخوست
با او را ملول نگذارد و بیشغل بیک التماس او را بیدل نداشته
بدیان خوشگوی و جلیان خوش خوی با او مصاحبت ساخت تا رنگ
که درست از نشسته خاطر او رنجیده نشود خواطر او را گرامی دارد

گوئی که ماه دشتری از جرم آسمان
تمثیل کرده اند بباغ صد الغان

در ماه دشتریت درین خاک پالغار — نور بدیع صورت دشکل بدیع سان
یا نیز که ماه دشتری از دی ربوده اند — در شکوی فرونی و در روشنی توان
گوئی که بوستان بهشت بر بین — رضوان جاه دشتری کنده بوستان
مرجان عود سوز و در رشاخ نسترن — جسنای مشک سای در درج گلستان
یا راند در دمیده ز بیجای آبگیر — ابرا ندر و گذشته ز بالای قرو ان
در ریست با صنبر سارا بیقیاس — در چشم ابر لؤلؤ شهوار سپگران
جعد بنفشه بفراین سوده در شکن — رخسار لاله لؤلؤ آن کرده ارغوان
در نسیم خام برگ برآورده یکسان — با زیرچه گونه بدل گرده ارغوان
در زیر سرو نغمه گیهان بدوتران — بر شاخ بید نالهٔ مرغان نغرخوان
از آب نیلگون بعین گمان بری — مالیده کرته بهت زعفرو زه بهوان
گوئی که باد برزده سوهان آرزده — کاهی زند بصیقل و گاهی زند بسان
از دلنشین درجان اثری ماند دیگر — در شکوی حوصله در روستی چوجان
وان گاخ کوه پیکر انجم بقار در — بنهای خاک دارد در بالای آسمان

مشک بت نفحه‌ای دهد ورنه اگر بود — نفحه‌ی بر سبیل پرتوی هیچ بیان نیافت

نکهت‌بوی گل دهد هر دم کز گریبان — صافی‌تر از ستاره و درخشان‌تر از روان

آن چرخ کز خور و مه و اختر نگار اوست — سنگ‌رهی بود که در دهر استخوان نیافت

جامی چو پیکر زرف کز و کهکشان — عنقاتر خم شهپر زرین‌تر از سیاهان

شاه از جهان شتاب چکان جام گرده کیا — از زیر سیم ساق بتی نوش‌تر روان

وز ران او سپرده بغوان او فلک — اشعار خویش داده بنیوشیدن جهان

با حکم او نه‌سپهر گران چرخ او سبک — با طبع او هوای سبک چون گران گران

ای پیروزی که نام ترا بندگی کنند — در حد روم قیصر و در خاک ترک خان

از قدرت تو فتح آفریده — در دست او قرار دگر عنان

زان پایدار مانده بستاره برزگ — کز عکس خنجر تو بیابد بدو نشان

در خاک هندوی زیم پسندان تو — بگداخت شاخ شاخ و بقلب قرار زان

روزی که آب دانش فرزانه‌ی تیغ — اینجا نظاره لاله گرد و آن گرد و ارغوان

شمشیر خوار دارد و خط فرزنه کوسان — چیده رود بدار خط فرزنه کوسان

از هیبت تو هیچ‌دان بیارد خون خود — گر خورد نیش هیچ‌دان گرد قصد نوشدان

در باد خوی لاله ز نوش تو بنده‌ی — بر درع لاله کارد و بر پرنیان ارغوان

دشمن چو بجرم آتش تیز جهان ترا — در موج او خلاف دلیران جهان‌ستان

پروین نگنده نیزه خطی بر هوا چو تست — دندان کشیده کاکره خطی بزیر ران

پیدا شود بچهره دشمن بچند میل — از کوه هر بلاکت تو کیچ شالجان

ای اختری که زیر تو ای خوش بچند — هر روزه بر سپهر تفاخر کنی قران

انجیوات خورده عدو از نشان تو — انگس که یافت هزیت تو یافت جاودان

بر کمان زرد تو کز صور نی گشند — زلفش مهر کیر دو پروین جعد کمان

بر سکه کز نقار کنی نقش دست خود — بر زر قسم شود که بیخشید رایگان

از خوی هیبت آنکه خوشه بخشی نجوشتار — خواهی که موی برش سایل شود زبان

رخ تو از بیش که خیل است روز جنگ — کز تیغش سنان تو نیابد برو زبان

کز جوهری چشمه تیغ تو بر کشد — صد جان رنگ خورده بروی آید از میان

فردوس را بجلس تو سر نوش کند — هر کس که در سرای تو بوده ست میهمان

ای خسروی که با کف راد تو زایرست — بر صد هزار گنج فزونست قهرمان

من بنده از زمانه پر مژده مانده‌ام — کز دم بگیتی خداوند شادمان

بر دل گر دخوم تا عمر من بود — مدحت زجان مدیح تو دل خانه زبان

تا ارغوان نقار بر و خاک نوبهار — تا زعفران فشان کند دیبا دهرکان

امروز روز کار فلک شادمان باد

در نفحه گرده و در دولت جوان

چون چهر تو روزه فروزد بکوهسار — برزد سر علامت عید از تک کهسار

هر کو کبی بتهنیت عید بر فلک — در روز نهم طاق برآمد عروس وار

چون برفراشت عید علامت بشب — فردوز در رسید و علمهای نوبهار

یا رهبا مقدمه بود از سپاه گل — لشکرهی کشیده بهر کوه و هر قفار

چون گوشه علامت عید از افق پدید — اندیشه برگرفت و خرد شد بوقت کار

تا مر خجسته رایت نوروز در رسید — از کار راه با علم وجیل میشمار

یا رهبا در آمد و خدمت نمود و گفت — کای جان لهو و کام دل بندگان روزگار

اگه نه که عید میمون به بند که — در کوش چرخ زن اندر دکو نوار

کر بایش نگذارد اگر گردشم — هم جایی نشسته باشد و هم بیکرار

نوروز ماه گفت مرا بخجسته عید — شرطی است هر بر و هر عهد است استوار

زین در مغان بتاب و بر و جام ما نبشین — بنشین بکوه و بشنو و برگرد و میخوار

اقبال نیز پرسش شاخوان بر گرفت — کای رایت سعادت و دولت رو روزگار

بگزام تا نگاه بما بندگی کنی — هم ما بدرگاه تو شویم یار

شمس دول طغانشه زین لامع گردنست — ایام شادمانه و افلاک پایدار

از چشم اوست آتش بوزنده رشتاب — در حلم اوست خاک گراینده را وقار

زرین شود زمانه که از بخت اوست — کمتر ساعتی بهوا بر شود سکبار

با بوی کرد لشکر او آهوان دشت — بر پشت گرگ ناقه‌ی گشنده خار

گر بشنود فلک ز زبان فلک او — هر سال پوست بفکند از تن لباس خار

از دست رایت او بشود دست کش — در صورت کوزه‌ی سمی گردد انگبار

ای آفتاب بخشش شادی بروز بزم — وی مهتاب همت رادی بروز بار

تا زاب در رنگ تو الماس پرورد — الماس چون زاب بگیرد نمی قرار

این ملک گر فتن و این فلک داشتن — در کوهر شریف نهاده ست کردگار

زخم درشت بار پیکان پیک — تیغ منش خواهد بار دی کارزار

سعد بهرود مرکز شاهی و فلک — از چار گوزنان تو داری تو چهار

تسبیح تو بفلک و بسنان تو بزه — در چرخ سیر انجم و بر کوه خارخار

از زان و ساعد تو جهان یافت نگاه — آری فلک بشیره رود آن کر کجار

بخت است تو سخن را بهر موج — از بیت فکرت تو سخن را بستاره بار

از چشمه بهر بخت فزونست — بر گوشه کلاه تو خورشید چند بار

از فرحزت تو کنون برشاع او — لعل بدخ رویدو یاقوت ابدار
خوش که ز اقبال تو پیچاند سنان تو — برخاک مطرا فکند بخت کند فگار
گر نکند تبع تو بعد اردشی ره — ارواح کشتگان تو داند رهوطخار
شیری که گرد دهب تو بر بوی آوشت — هرچند گاه گرد نامش بگشت بار
سیمرغ پر بروت بخارا بر کند — از بهر آنکه تیر تو را پر بود بکار
در سایه سنان تو گر دیگاه سنر — رکبش چو لعل بود و سوسنه چو گزار
آهو کر دل گیاه خزد قطرانی مشک — اندر دهان نافه کند دانهای بار
گر بشنود نهنگ بدریا ز خرو تو — چون خارپشت سینه کند پیش تو حصار
جان می لف تو بعد میل بشنود — از جوهر سنان تو او از نگیرد و زار
دندان به پنجه در دهن شیر بشکند — هر روز جای گه از تو شود بیشه در نجار
گمان نشیبه طوس تو در دهان سنگ — گردبای رکوشش تو کند برفلک مدار
شاخ گیاه زند تو گیسوای رزد — گر نعل مرکب تو فتد بر دو دیبا
ساز نشاط باید و آن خسروی — اینجا همانا سر بری در چین بدار
از لشکر تبع جود تو در زند کسی — ور پس کند گرد بدست تو سیم خاستار
چون رود لاله با بنفشه و نرگس ابر — بر سر نفشه سر لعل تا بدره

چون تو ز عشق نماید بدست گیر — در ساغر بلور مر لعل خوشگوار
از دست دلبری که بوی موی او روا — بر مشتری بنفشه و بر ماه لاله زار
تا پنجه تهر بر کند از دیرین کوه — تا دیده صدف تو ندیده نهار
گیرد بیوس و بشنود بستان به بین — تا لف و لب و سماع و مر ساغر و بار

ذکر جهانگیر صاحب جلیل ابوالمظفر بهرام بن ابوالفوارس بهرام شاه بن مسعود بن ابراهیم بن مسعود بن محمود غزنوی

طبع قادر دارد ذوات بزرگوار را بسیار تحسین بکوید و آن جمال عنصر جستان
بزرگوار الملک هرات افتاد و کار آنجا بقهر و نوعت بتحت سلطان
بهرام شاه باز رسید و که از آن سبکباری است مشغول شد چون سلطان
بخبر بدو تقویت بر اشاه که خواهر زاده پدرش بود و لشکر بدو
کشید عبد الواسع قصیده که مطلع چند از وابیات شعر رفعت قاهر
خسرو ذوالمنن شاه سلطان — تاجور کاکی و کوه و موکشنده کوهستان
کی همی خیزد بشاهین و دوم هجا به طغرل — سه دیگر نوشین صفتم چهارم محترم شعبان
خنده او ذوجان بخش که همواره جهانرا — بود در رایت و رای خویش و دین پناه
کی بروزی هم دولت دوم برگزیده — سه دیگر زینت دنیا چهارم نصرت یزدان
بنان اوست روشن شان او در بیش لوای او — فضای اوست روشن جای او در پیش ایوان

یکی از رای را بسط دوم ارواح بخش — سه دیگر عدد را پایه چهارم فتح و آرایش

انچه مشهور است این است که عبد الواسع در اوائل حال قاصد بود و این صنعت
عوام است در تواریخ دیده ایم از این جهت بقلم نیامد و چه سهل علم و چه
آسان است و در ایام کهولت صعوبات اینحالت از عقل چه بعید است
و تا سلطان بهرام شاه پادشاهی عاقل و دانشمند دوست بود است
و تربیت اینطبقه کسی بهتر از دیگری نکرده است و کتاب کلیله و دمنه را در
روزگار او حمید الدین بلخی بفرمان او بنام او بنظم عربی نقل کرده است و از عربی
بفارسی ترجمه کرده و شیخ شنائی حدیقه را بنام او بنظم آورده است و کتاب
الدین که از سلطان محمود است تجدید بهرامشاهی کرده و با هم در کنار آب روان
مناظره کرده اند با وجود آنکه علماء الدین در دولت جلال حکمی داشت
از بهرام شاه متوهم شد و بترک پادشاهی گفت و از شدت سرما پناه بکجاوه دهقان برد
و طعام طلبید مرد دهقان فطیر و پودنه با آب جوی آورد و در وقت
استراحت پوشش خواست طلبید دهقان کف اکچوان خدای داد
که بغیر از جل گاو هیچ چیز دیگر ندارم اگر اجازت فرماید بیارم سلطان
گفت چه بردی حالا بسیک باش و در پوشش دهقان از بهر سلطان

چون کرم از ربای معانی قلم بدست — کرد آسمانی و فاوی لطایف هبا

تا چاپلوسکنند همه ناکسان بما — در چشمها که از کف موسی فتد عصا

ایشان نیز و خلق بیابند زنجبی — با طبعشان بود ز همه دانشی خلا

با فضل من بهشت پدید است نقصشان — چشم بحر کافران بر اعجاز من سپا

با عقل من بناشد برجس را توان — با طبع من بناشد خوشید را ضیا

آنم که بر دهام علم علم در جهان — بر گوشه شرق از درم کز شرا

افزان نکنند بفضل من افتخار — شاهان کسی نسند بر سم من فقاد

با خاطر منیرم و با رای صافیم — کالبرق فی الدجنة کالشمس فی الضحی

عالی بهت همتم همه وقت چون فلک — صافی بهت بنتم همه نوع چون هبا

برجست من بهت سخنهای دلگسل — بر نیست من بهت هنرهای بس کواه

هرگز ندیده و نشنیده هیچ کس زمن — کردار ناستوده و کفتار ناسزا

در پای جاهلان نثر اکنده ام گهر — در دست مفلسان نهذر شه ام عطا

این فیلسوف نیست که ندیده هیچ کس — در سر شرش نخفته و در نظم من هجا

وز ازاکه ادبیحت من بر زر آورد — جویم زوال محبت و کویم زمان وفا

در دوستی ندیده شود در معاینه — الفاظ من صواب و زبندار من خطا

اهل هنر کنون نشناسند قدر من — تا خلقی نباشد از نیکبخت مرا

صد از آفتاب نذهند مردمان — تا نور او نکرد دلها منور جدا

آنکاه خود در شناسند بر یقین — کایشت و پدید شود بر فلک سها

آن بت عیان هر کرا کرامی کنند — با من بود شی صد عالم اهتمام

وانکه نظام من نفتنی بر نیاورد — در دوستی کی بود این قاعده روا

آزار کمن کنند بعد از کوشتن — چون آنکه که کشته بود بی خویش کم بها

با ناصحان من نخالند جز نفاق — با حاسدان من نخاید جز صفا

در ادفتد مرا بهمه عسر حاجتی — پیچی کنند همه جستم رها

مرد آن که دوستی او نیکبخای — نوشست اکیان نوای شقف انشا

ای ابر چه خفته بار ان هوا او ده و فو — کیجای تو تو کریان جهان او ده سا

هر از رخ او کرده دیبای ده بیاض — زین از رنگ او کرده دو شال هدیا

سپاش چون بر انکیزد بدر بار زند تاخت — معاش چون بر پوشد بکردون در کرفا

زان عادت بر افروزد بهوا سپهر نو — وز بیم غوغا بر پناه تدر بان را صده ده

معذر کرده از بر خویش بیکبار کی — منور کرده از چهرش خوانه صحرا

هر کس که دارد چهرش بیصبه بیکبار کی — منور کرده از چهرش خوانه صحرا

هر کس که بیدارد تو دوان کرد دان ده و تی — هیچه دارد ده صحرا بیان چهره غذا را

بکی کوهر بر افشاند ز دست شاه کوهر بخش — بکی افشش بیفشاند چو تیغ شاه در هیجا

تو کوئی حد مشر ساز دهی تیغ نورزی — بنقل لؤلؤ غمان بر بنک و پیه صفا

عجبه شمس و دولت را بجوی این زمان — بجا کرک کوهه شهت بر لطافت منتظر آ

جهاندارا کر تیغ او کجانی اندر آن کشی — شفاعت بی کر تیغ او بر آرد کشش کردا

اکر طبعش مکان سازد بسان بعده بیغ — دکر چوکش کند از کک دلبیجا بزشت بیضا

شاد دشد کر داند کشنده شجر در حفل — در و یاقوت کرداند خلیده خار دیا

زتاب جنش از غیر کوشه بیش مورچا — بوی خلقش از آنش بر دیه عنبر بیا

اکر از تیغ و لفانه آورد ابند کان آرند — جهان لشنا حتی تیغ فلک شنا حتی تیغ

زمان پاینده کشش بجوانه ی خاکر کیا — جهان با کوشه تاش کجوانه ی عاکر کیا

طبایع را نه ای ریوشن کف اندر کف کسی
نیاید در دو رکار او را دو سر چون صبح صادق

دو چیز خلق را بدرد و عدو در کف تو یکسان
گره خالی نبیند تن چو لعل و خنجر بران

بسر در خنجر بران چو جوهر اندر تن دارا
بدل در زهد تو یکسان چو در خاتم سلیمان را

الا ای پایه تخت قرار یکرنگ همسی
الا ای گوشه تاجت فراز گوشه جوزا

اگر کسری و دارا را ز دین لقمه دهی روزی
شدی کمتر ز کسری دین و دارا تو دارا را

اگر قیصر بروم اندر خجسته نام کرد هجرت
وگر خاقان کچین اندر ز نام شهر خود آوا

یکی خشم تو بر کرد نیکای بنده خشکسیر
بکی نام تو بگزیند سلیمای خاتم و طغرا

شفق جامه ز کین پوشد ز بیم تیغ تو شبها
منور لوا گردد ز بیم خنجر تو هیجا

زدست زایرت خیزد ز دار الضرب تو سیمی
ز لفظ مایحت خیزد ز ایوان تو دارا

ز دریا گر سخای تو بدان لطف روان گردد
بگردون گر برآشوبد

ازان در قعر این بر زد چو لولو گوهر کان
درین رز صحن آن خورشید چو عنقود و چو بیضا

چو در میدان بگردد اسپ شادی بر زمین تازد
وگر آهسته بخرامد ز شوخ و تابع تو شیدا

اگر دیوانه شیدا شود بر گرد تو قربان
وگر آهسته بخرامد ز شوخ و تابع تو شیدا

سپاهت را چو خلاره بگیرد یکدل چندان
زمین چون پشت لاک گردد ز خمش پشت دریا

عنان اندر عنان بندد ز خیل مشک جلد
زمین از نعلبان آن چو پشت ماهیان دریا

شاه بوده است اصل او از نسل اتسز آنا در خطه خوارزم سکن داشته در رکاب
خود ملک المعظم و المعتصم الخ خدمت نموده و در خدمت او سفاره علم بهم
و جهره منموده اند و او را در آن شاهزاده جاه و مرتبه عظیم داشته
مردم فاضل و دبیر زبان بهره در ایشان تعزا آبرا و گرفتی و او را تعزا بچه های
رکیک کرده اند از آن جهت حسد او را این افترا ای کاذب بر آن
در فضل او بسیج سخن بست و بسیار چیزها بهم بست و از آنجمله او را
و خواط نام کرده اند که و خواط مرغکی است که او را پارسی مرغ
خوانند غلط که روزی در مجلس خوارزمشاه با علمای ماضر بود
خوارزم شاه زید که مردی بدین جثه خود چه تواند زبانی آغاز کرده بعد
و آنرا زده و آیات در پیش رشید نهاده بود و خوارزم شاه کف این
دو آیت را بردارید تا بلیغم کرکیت و پس بلیغ و ات خوانده و
و این کمال طراقت او را زروی لغت آمار شید بر خوانده کف
الغرض مرا با صفت قصبه و ناحیه خوارزم شاه اورعزه و مخدرم سعادت
دولت ایران رشید قریب پانزده هزار بیت است در رشید عمر در از آفت
بعد از وفات اتسز خوارزم شاه نام او سلطان بوده و او را زروی

کمان ست اگر گیرد نه شش جولان و شش
سبک دستی اگر چوگان زند پیش سکندر اعدا

ز فخر تربت سند نور از دیده روشن
بتوک نیزه بگشاید آب از چشمه پیکان

سپاه نیکدل و دشمنان چون مور و ملخ بینی
زمانه مرتر اجوانه سپاه نیکدل بینا

زبان در پروانت صورت دهان اهرمن
ز تف تیغ خصومت بگیرد معجزه دریا

فروزد دل پشن بران بر شهاب ثاقبین
بتر از نصف پشن بران تیغ فلک سیما

اگر چیزی ز قهر خویش اندر کس نهفت
وگر چیزی ز علم خود بچیزی اندر کسی آموزد

چو گوهر لولو لا مکنون بخاک اندر نپوشیدن
چو لولو لا گوهر خشان آب اندر نپوشیدن

ز بهر نظم مدح تو بمردم برعزر آید
روان روشن بخرد در زبان شاعران گویا

زبان داده که نشنیده روان خرد بگزید
روان داده که نشنیده زبان خرد مدح تو پویا

الا تا در و گوهر در نهی رای بخرد را
نشان از چشمه حیوان و بلبل از شکر خیزد

چو جم گیرد شاهی بگیتی در جام زرین
زرنست لاله خرداد فروغ تاله نوروز

بکام دل بگیرد دولت بدان جاوید در نعمت
بیرم اندر بجم تا دان فلک اندر جهان برپا

ذکر برشید الدین محمد بن عبید الله محمد بن عبید الله بن محمد بن عبد الله بن محمد بن عبد الله بن محمد بن عبد

انوری ابیاعی زاکشف و بر تیر بسته در قلعه چشند
تا ماهرخ جهان جت ترست ۞ در دولت و اقبال جهان کت ترست
امروز بیک حمله هزار اسب گیرد ۞ فردا حوالی هم و صد هزار اسب گیرد
در قلعه بود دولت تهمتن در جواب گفته بر تیر بسته در سپاه سلطان
بخواند اخت بقصد کرخصم تو ایشاه بود در سیم گرد یک عزم ازو
ارسبستواند بر پسلطان با وطواط بغایت درخشم شد و سوگند یاد کرد
که اگر وطواط بدست من آید او را در حوض پر مصرع از بر یا عی باره کنم
بچار باره چون هم کردن و این قصیده هم بسلطان شنید بود که رشیده بود
بیت آنستر عاری بخت تلک برآمد ۞ دولت سلجوق دال او سرآمد
و این کسنه هم از رشید اندر دل داشت چون مدتی صرف کرد ناهنر تاب
مقامت سلطان بیاورد شب از قلعه بگریخت و قلعه بدست بحتر
فتح شد رشید پنهان شده بود بنیاری حاضر شش کردند سلطان را مژده
بچار باره پیش کشند رشید رقعه بشفاعت پیش بیاع کاغذ بنشاند
که شعری دیوان سلطان تو و بنده هم بحیا مشغل ضعیف بدست و بنجب الدین
عرضه داشت که وطواط مرد کی بسیار خوار است و ضعیف اورا بچار
بیت
مشنو ان کز چرخ نیلوفری دارد نشان ۞ گر بدانی سخت بی بنیاد و بی بنیاد دان
بدوباره کن سلطان بخشید بدو بدان لطیفه گفت چنانا بدوباره پیش تر کنم
و از خون او در گذشت و وطواط بر مذمت او در آنجا بود تا تهتر بسکر
بخوارزم کشید توقف کرد خاری سخن عوانی و اکثر هجویان سخن گو در پیشه او
قصه فارشت تهتر تو دانا در حرم در بخشون در شهور سنه احدی و ثمانین و خمسمائه
در گذشت و رشید در سر تابوت تهتر بگریست و این رباعی بخواند عاجز
تا نا فلک از نسا ست بیلر زند ۞ پیش او مطیع بندگی بسر زند
صاحب نظری کی نات نادر نگرد ۞ تا آخر سلطنت بدین بر نرزید
وفات رشید در شهور ثمان و سبعین و خمسمائه بود گویند عمر او مدت نود و
هفت سال بود قبر در جرجانیه خوارزمست و کتاب بدایع الستحر فی صفات
رشید است که در صنایع شعر از آن مفیدتری نیست و ترجمه صدیکر
امیر المؤمنین علی علیه السلام بفارسی او را آثار رشید است چند نخبه از هر
در علم کتابت و شعر و ترسل از تصانیف اوست رحمه الله علیه
کلی از قصاید بدایت جواز حدیقه سنایی و چرخ مقلوطون بیت ابتدا الدم وطواط
علیه الرحمه است سنه شش عشر و خمسمائه کون بقضای جنید قصیده دیگر

هزار ناطه در یک نگوه تو مضمر — هزار فایده در یک بیت تو مضمون

بقصد مرتبه دارد تو چیست چو کیخا و کیس — کجا ه خاشیه دارد تو چو اخیدونان

ز جمع شه ملک سهم تو ربوده جهات — رقوق کار زبس پاس تو شکسته تخون

هوای بزم تو طیب بخای تو ممزوج — زبس ز زم تو خون عدوی تو معجون

برید نسل عدو خنجر تو چون کافور — ز بیم هوش جهان بیت تو چو اوفیون

ز وصف جاه تو عاجز شده بیان عطا — اگر نه قدر تو قاصر شده جمال جیون

بپیرهن نتراود چو چاک و شقاوت — بجنگ دشمن تراود بهر بندهٔ ماذون

ز هر ذنوب ترا دل منزه است و بری — ز هر عیوب ترا دین مطهر است و مصون

ز خشت تو فوق کشت پرنیان — چو شت موی عسران پشتی قارون

چو چشمه جرعت و چو رضه ازرت — با یمنی و خوشی از تو ابر بلا کنون

اگر عدوی ترا در سرات سودائی — بوقع سود تجفت بس است نسیتون

همیشه تا که بود در فراق عاشق را — دل چو آذر و جانه چو پاره آذرپون

بجنب توشده راکنبه بوسن — زبیت توشده بخت جهان دوران

ز حادثات جهان در حوادثات فلک — کفایت از تیر دجانت ایزد چون

ایضاً از جملهٔ قصیدات در مشیدلیس در خطاط علیه الرحمة

زهی چو دشنه روی تو در جهان آتش
ز روی غم تو همه در میان جان آتش

اگر بدارم ازانده و فراق تو نفسی — یکی ز نفس من اندر جهان زند آتش

بر تربت زنده او در سپهان خارا — دل هر است زنار در میان آتش

اگر نه خاره در آتش بود نه نان چون — دل تو خاره و در دل مرا نهان آتش

چرا بیکباری برسن و مرا در راه — همی گذاری چونا که کاروان آتش

مجوی کسی من ای خواجه جز سن که من — بطارت آیم چونا که مهرکان آتش

ستم همیشه در آتش از اندوه تو نیک — مرا ندارد با مدح شه زبان آتش

ابو المظفر دارای کامکار الناصر — که از ضواعق خشش کند روان آتش

زدست او که بخشش کمین اثر دریا — ز تیغ او که کوشش کمین زبان آتش

ز ان زبانه آتش بود بطبل زبان — که در سیاست اوست ز جان آتش

هذا لیکا تا چشم و دل عدوی ترا — مجمر هر نفس آبست و هر زمان آتش

رفاه خلق تو سوی مخالفان کجان — چنا که سوی شیاطین ز آسمان آتش

بجنب خاطر تو کرد و ضیا جشر — به پیش هیبت تو کاشود چنان آتش

سماء لطف تو در روز شاهرا چنا — کشنده جود تو در کیخ خانمان آتش

دماغ خصم تو کشته است چو ترا بان — شده بهست تیغ تو در خمس آذرخان آتش

کسی که خواهد بغض تو بر زبان آرد — شود زبانش عاقبت در دهان آتش

خجسته بست کرامات تو تمام نعم — دو بست سیاسات تو تمام آتش

اگر نه عزم تو خواهش خورشید — شدی جواهر صنعش کمان آتش

اسکندر سرشر بای جوشش گاه فروع — ز بهر عزم تو در خاک دوان آتش

همیشه باغ هزور ز تیغ ورایع بهار — ز برگ لاله و از شاخ ارغوان آتش

ز اصل عالم دایم خدایگانا بادا — چو بر طبایع عالم خدایگان آتش

مرادت آب بلاغ بطلیس آتش طبع
که دیده آب بر گشته جهان آتش

ذکر ادیب صابر نشیمنی از اصاغر فاضل و شاعر کامل در عهد دولت سلطان سنجر

از ترمذ بود و آخر و اصل او از بخارا است لیکن در خوارزم نشو و نما یافت
معارض رشید و طواط است و دیگر کرا با کجای رسیده که او را با آن قرار
ادیب کتاب متعدد است و حقایق معقد صابر است بغایت خوش گوار و لطیف
و اطراف و خطوط دانوری صابر از مسلم میدارند بیچ اوصاف او نصیبی
نزدیک تر از اشعار او آن بهتر در مدح ادیب سید اجل ابو جعفر زین علی الحسینی

مرا بر آنست که هرسال بهار بیتی چند از اشعار خود بخوانده
و از آن شادمان شوم و بغایت گریم تا بهار قصیده سلاسل صابر در رسید
فرخ بهار نظم شهر بهار است و دل بعشق فزاینده تر همی چو دل عشقه شود
صابر در نزد اوزگان دولت سنجری بغایت محترم بود چنین تر در خوارزم
با سلطان خیال ظاهر کرد سلطان فخری ادیب را بخوارزم فرستاد
تا بعضی حالات مخفیه را اعلام نماید اشتر شخص خداوند را آنجا فرستاد تا از وجه
سلطان را خشم زند و هلاک کند ادیب صورت حال را بکاغذ
تصویر کرده بمرو فرستاد تا آنجا در اسپد اکرده سیاست فرمایند
خبر یافت که صابر چنین کاری کرده اورا دست و پا بسته در جوال
غرق شد و کمال دانائی و شعر و سنه ستمائه در اربعین و حساب الجمل

از جملهٔ قصاید او صابر است — چه لعبت که او سر بریده خوب آید

سر بریدن او قدر او بفزاید

سنجر سرای شود چون ریشه تراز — اگر چه سیخ سخن سر بریده بنرازد
مدام جرس گسستن شان نگرده — عجب تر آنکه بر آواز جرس بگراید
اگر چه در زمانه چو محرمان محبوس — بهر که نه خیش زبان چنان یابد

سحر مانند کاه روزه دارد شود — ز بهر حد عشق ولی لقمه ید
خدا راه همه سجده به چرخ کبود — بوقت سجده او فعل او پدید آید
عجب تر آنکه سخندان بوده حاسد او — چو در سجود در هر رکوع سجده همی زاید
چو لطف بارش در درج در بیاراست — شب همیشه رخ از درد را بپاراید
سرشک او همه بر روی دیگران بارد — بوقت آنکه اثرهای گریه بنماید
زبان هر دو از رده آفاق یکزبان گشت — که در دهان کفایت بیان او شاید
زبان او مدت پادشاهان شد و ق — ز آن همیشه دهانش بمشک بنماید
خواهم شروع بنظام خلافه محمد الدین — که کلک او رده ملک شروع بنماید
جمال تاج معانی علی جعفر — که کلک او معانی همی نیاراید
بهر سر بتی کز پی صلای جهان — همی سیاست او چون بهر در بشاید
اگرچه مسند عیشش در زمان باشد — علو همت او جهان همی ساید
بعرصه گاه ستایش ستوده همه کس — هر عذر عرضه کند گر ستاش نستاید
خواطر کرد بدیگر زبان گهر بارد — چو قصد کرد بدیگر سخن همی نگراید

صلاح کار جهان شد بقای او چو فلک — ولی بقای او از فلک بقا باید
دهاش همچو فلک بی بقا بود هیهات — بقاش همچو فلک بی بقا بباید

ترا فزایش کبک و دلش طاووس — مثل زنند بخت همه بر دم و بر کوس
همای خاصه هری نذر و طوطی لفظ — کرشمه دوری بصرغ و دست طاووس
صفات نور یقینی نشو و ممکن — جمال نور لطیفی نشو و محسوس
جهان رسید بکامی ز دولت عیش — که از ولایت مازندران کند کاوس
مکن عتاب و حدیث دو گوی که نیست — حدیث تو شاقص عتاب تو معکوس
چه عذر خواهی اگر بی گه رکاب تعجیل — نشابت تو بنام مجلس قابوس
نصیر دین محمد ابن حسن — که هست درگهش شهر بلخ را درگوس
ملا مجلس عیش و طرب بنا شد ملا — چرا نکوی که بنا شد مجلس تو بلوس
عجب نیست گر در بی جهت بالتم — هیش ناموسش هست نهی و درد عبوس
که ام روز بلوک کرفلک راست سمند — بخدمت تو رسم سر نهاده قبر بوس
چلاونت خاده بر جوانش — اگر دماغ معاینت علت کاوس
در بی دیار که مجد کلیسیا باشد — شکفت نیست که باشد موانش ناقوس
بدیگت زهر نیت زمانه زن — چانکه زیت بر بنای بطلیموس
سخنوران بنظر سند و دفتر سجع — بنظر دسته نوسن کرت در کوس
قصیده چو عروسی بتو فرستادم — کز او بعود شود هر چه در زمانه عکوس

از جمله قصاید همان

بر سم هدیت بستم کمر بعزم سفر — علاء الدوله آنست
مدیح تو علماء بهر و سجع تو نفس — امید تو علما همره و هنر یاور
ترا ز تکلف جان یاست و غیبن — دل از تاسف هجران یار زیر و زبر
نشاط افسش دولتم رسید بحد — هوای خاطر نوکتم گذشت ز سر
چه بود نکته دل از اختلاف رای عزم — چو شد امل هوسی از هوا رعایا تر
نیاشت روی مکر سوی راه کردان دی — تو دیده بگیر بهر حبس دلیر
بحکم رهبر مهر آورد رد — یکی بهوز صحرا نورد کوه بر
سطوت کردان و کهنه سال دیس فضا — بلند قامت بیسار سوی و کوچک سر
چکیده از هیبتش هوشهای مرد از — دمیده بر کفتش برگهای سبز سر
ز کوشش دگر دل در اندیشه دشمن — کنان نیفتد دگان نواحی و کوه سر
چو باد بگاه او در آورد دم — ز جا در آمد آن با پای که پیکر

دمی برآمد برش زبانه و رفت چو تیر — نکشف نیت که دریای تیر شد چو پر
چو آفتاب عنانرا بیاصتر در تافت — زنام او دل بر تاقیم بوی خاور
زهی هیبتش که هشم که از خافت او — بروز کشف فلک لرزش چاه گشت جگر
زخط کوهش در دشت آسمان شد شیر — زنوک خارش برخرق لرزه ماهی شتر
زبس بلندفرار شد گاه او کهنم — مجو که بسته نشد راه کنسد اخضر
مجوزه زبرکوه آشیان تهمتن — که همان سالار آب آبست گهر
سموم او بر سعی غرا لوحت چنانکه — شد از زیر دل محرم نادم محشر
سحت تا دگر صرصر در دکشت تخت — زهول او دل از آن سی جنبده شد صرصر
همیون چو شده از کوه بشت بیدار — چنانکه بار لهه بزنان بیجر در بر
جهان ناقه صالح یک ثلث از کوه — هزار بار زهول آمد از زمان حجیر
خیال آن شب پرش چشم اسی حرمت — که آسمان زاده کهکشان تره نمر
شر کرد صحبت بستد بود بردم صور — بچکونه زخود وای او نبود خبر
زبستاران دیجور زرد چشم خزد — چنان نمود که لشکر چرخ رانجور
من از بلندی و شدی که گاشم آه — بتیغ کوه در آورد دیو را حسیر
صراط لهو مگر راه کهکشان فلک — گناه کار که روی چله کرد گذر

بافت نقش در چو سیح خایه بر جهات — زدیده در چو سیح سقف زیر
من از سحر شب پیکر شده زخوابس — خوار از تعجب زه برد دیده بسته پیر
نه جز مدیح عداوند بهتی در سر — نه جز فکر فرو افکری در دل
لقمه ال محامد محاسن چب — که محمدت رخطابش کرفت بیش و کم
بزرگوار خاکر بدت مکارم او — هزار مکارم بود اشتی سر از بستر
در آفتاب سعادت لطف یا بنور — بر بهمان کفایت در رای قبله خور
چو سیح در احت برش سپیده بر نفس — چو روز روز خای بدش دو دیده بر دوز
عزیز نامش در چشم همتا حیات — عجب نقشش در عقد روزگار درر
زمانه داری در عالم کفایت او پیدا — جهان ستانه در آب تیغ او مضمر
میان روز و شب مباد در خاک تیغ آب — موشحه فتد از امر او شود داور
خود زبس سنسره علم او چنان دانست — که او در سنت از عقد جوهر و عنصر
از آنکه تا چندین پیر زنگ لطفه — نه نیز کنجه امی یابه در یک کوهر
رهی رعایت تو ملک عدل را بنیاد — خوی سیاست پاس تو ملک را در خور
زنعت تو چه اقبال یک دیده تیز — بدولت تو چه مارا زکوم هیچ هنر
چه سنه دارد با مال تو سخاوت — که هر کز بش کمتر دیچر همانا بود

اگر بدان شفقت تو کما رز افسرده — که ملک خانه بجوده تش ملک ناقه خور
تو نیز جود در عایت کنی بدست سخا — صلاح جود چو دیده فساد بخل نگر
بیان چه حرص نفیس است جود کوش زدت — بغیر شرم و حیا در سخا تخی بشکر
بخاک فرو اکنون رشکر کف تو — تریخ نزیس رسوید چو کنج باد آورد
زقامه تو سبک تیغ تو بخت خوش — زنجر و کران خواب خفته دشمن دشر
بدولت تو قوی حالشد حیام و قسم — زرایت تو کوتاه کشت شیخ و ظفر
دران مصاف که از خوض جنگ کرد آن — فرو نشسته کزد پر بعد پیر
فلک بود متحیر زنور بش عالم — زبس تو بحرکت خیش پیکر
زخاک تیره کنی زد مخواه رد بالین — زخون تازه کنی جیکای ربستر
حسام تو چه دولت هزار سپاه — خدنگ تو چه بغوت هزار لشکر
زنوک تو سر کشان همه کرده دوش — شود بر بش محنت زحرت تجر
زبان رمح تو سر ماجع بوکرد — طریق خامه مانی در نده آزر
اگر کند کنده نهاست از تو — زهول خون شود اندر بسیمای مطر
هنوز نا شده خاکستر نعل اگرم — هنوز نا شده سودای مریخ تو تو
هزار پیکر کسر آدمای از خون — بدان دو پیکر جوکانه بدل نشتر

نشیمه چرخ و بطنه او بصورت — بطبع برق بفعل سحاب دامن قهر
خود با اره اگر با دان کند باج — بریده چند جای تنه بشکند
صبر باز چو کیان او کند شکار — بریده و بشت و دست و زانو یکه یکر
همی بدهر بردم صفات رزم تو — بدر رسیدم و خون شد مرا در دشر
اگر عزم تو بود بر عقل فکرت مس — بصف بتیغ تو بردی عنبر کیفر
بزم کرد تو بر سر چه بوی چه بغشم — بزم کرد تو بر سر چه بوی چه بغشم
چو شت بند در حق خویشان تو خشم — اگر چه ای با درع زاید از نادر
هوای شرق بزیر غبار مرکب تست — ازان بشرق قرار تو خوف تیر
در آن ولایت رحمی نهاد و تجر تو — که آنکه راه رزی را هوار کرد زر
جهان بیا مخالف است کما زد در دشر — تنها بستدی از بیت شیر زره نر
همه زبیش کسر از آتش حمیت تو — نصب خصم تو خون آمده ست در کفتر
ولایت تو چنان کشته از سیاست تو — که غول خادم کمراه را تو در سر
در آنجا که سر کشش در رضای تو — فضا چو زبان ست و عاجز مضطر
نه بر کزاف شد ملک رو کشور کر — همه بهتو بر در و بره کشه ر
چو مرد بر فلک از بخت خیره بخت — به سنه کنش او اقتدا کند اکثر

جهان بگام دل تو است هیچ عذر میار ... از و چنانکه تو خواهی نصیب خویش ببر
ترا جلال قرین باد و دولت بهمال ... زمانه یار و فلک بنده و ستاره یار
اگر بخال فتاد نعره دولت خویش ... در ستاره بجای نگوهها ز شجر
بزرگوار اعشق و مروت قوم را ... فراق مادر معشوقه کشت بیجرم
اگرچه بهرش از نهول ایم هوای عشق ... شاد جان و دلم هرد و در هوای قمر
چو در دو سازد مدح تو جای نامه کرد ... سندر اندر آب و نهنگ در آذر
بعشق جامه جایز بره درخت و قضا ... بجای سفره مرا خورده داد قدر
بجای ثنای تو بگشادم و بپرورم ... زانکه است همی مدح نو رای پرور
کنون زفخر بنیازم چو باد بر گردون ... کنون زلهو بیاسایم چو سرد در کشور
همه تا نبود خاکه اچوای هوا ... مدام تا نبود آب اشعاع و شرر
طلم نخندد تا چون بگرید ابر شتیر ... اسف بگریه تا می نخندد از زمهر
زگیک لعو تو باد اهل حنده حرام ... زخون خصم تو تا دامن دیده خنجر

بعدل تو چو باد در زندان ... زجود تو چو بخ خلقی چو ماه در ایوان

ای لفظ تو گهر با بسگ بسته تو شکر ... آتش عنبر خانه خنجر تو شرار

سیم داری در زبان و مدح جان افزای تو ... مار دارد در دهان و زهر در دندان مار
آفتاب چرخ نوذری و شاه بخت ... شنبد کلمه ازی و خران لاله زار
سلسله بستی اندر پای زرد شه ... کرده چهری بر سر از یکپاره لعل آبدار
شتری روئی و گوئی عاشقی بر روی خود ... زان چو سر در بان همه چهره دارد بیقرار
سوسن زرین بر اری از زوال بیمن ... سخت بیمن را کنی گاه در سه از زیبکنار
ماه در تیرش در دم تو در دو سوسن آهن ... زان تو تیرش اندر دهان داری و دوش از زیبکنار

بوالعجب شاطر داری و حاذق جادوی ... طرفه مرغی کو کند زر با تو از مقدار کار
چون زقصد جان تو قصان پذیرد عمر تو ... در زمانت زنده گرداند برخیزد ز لقعار

کلبن بستی در بزم پادشاه چین ... سرو اقبالی و صدر پادشاه چهار
دست موسی کشت آن را زهر آن گز ابتدا ... استخوانرا بوسه دادی بر لبان شهریار
راست گوئی تیر در مرکز نهیب خصم شاه ... شد خدنگش فرض گذار گشت بیکان گاه دار
یا نه تیر جامه حرمتی کاندر ستانش ... وصف خود کرد شش دیدی نوید پشاه
بازو دولت معجز الترس فتح خیرو که است ... قدر شیر شرزه فتای خیرو ان را در شکار
شمس ملت شاه شاهان راد یا داد که ... بوی خلق و نور رایش شمس را پیشکر گزار
علم از و بر دست رسم و جمال از و نیکوئی ... جود از و بگشاد چشم و بخال از و زیب یار

بخت و دولت را فزاوان باد شهنشه زیاور ... روزگار اندر تغلل بهمان در شهار
گر همی بخشد بهرکس خواسته تا خواسته ... بیش چرا باشد همه چون خواسته تا خواستار
هفت چرخ هفت بخم و پنج حس پنج اصل ... بر محل رای و امر خلق او دارد مدار
امر و نهی و عزم و عزمش را دهد باد و آب و خاک ... خلق و خشم و کهر و کهرش نام و ننگ و فخر و عار
آن سپهر و آفتابی کز محل و رای تست ... آسمان اندر خجالت آفتاب اندر خمار
چرخ دادی علم و شمس ادادی ذکا ... خاکر ادادی ثبات و کوه را دادی وقار
آنچ حزم تو نکنی کرپاید ای عزم ... نا رچون عزم تو نکنی کرید ای قرار
چون دوانه نوسن اندر حلق برگ خرزهر ... چون کند نیلوفر اندر مغز فصل کوکنار
موم کرد و قالب روپین نمانی از ... وانگه از غلظه تنانگیرد جوشت روسمار
پرد لان در خوی چو مریم در شب میلاد نیل ... گشتگان در خون چو بستان در زمان لاله زار
باد در اگر صبا کی زان شهر شد تر نگ ... خاکر ا چهری کنی تان پرنیان سبز کار
از زبان غار سوج خون را فراز ای کوه ... در ستیغ کوه سیل خون فرود آرای قطار
کرد حت چون برآیم گر بنده ای فتح ... پیش عقل من فرو بسته ست وصف رو گزار

یکی غلامک هندو خرید بدم ارزان ... بدان بها که کفایا آیم آبدار

نرگسش روی چو کون جعیف عال کوس ... شب موی چو قیر و سیه چهره چو قار
زنگ عیبی چاب و موش کشه چو پوز ... زانو آیا پدت و پای کشه چو مار
سرش زرنگ چو پشم بیخه شحمی کش ... بغل کنند چو بر که در و خشه مردار
زلبس سبوسه شوره دیده کرد دانش ... زلبس در شتی جاروب نامده کرد عذار
بکف ساره براه نوآورد ... بچشم خانه فرو برده دیده از نا مار
سبط جایه دبار یک روچیم کمی ... دراز ناخن و کوتاه موی چیم کفار
بکانه بردم و سر چرب کرد و موی تراشد ... کلاه خریدم و ببرید جامه دشلوار
بیکدو ماه چنان شد که در همه خانه ... نکرد هیچکسی را بهیچ کار ازکار
شراب خوارشد و جامه دار و سر کش خلق ... دکسیل خرج شد و گه خداوند الار
زنش بدیه کا یاری بخسته کهی چشمو ... کمین بدیدی بر نشسته کهی مار
چو سخت مشفق و تیمار دار رو جلد آمد ... رو اندر آشتم او را ندانش تمار
کمونش دشتم سد کمو بیکو دشت ... چنانکه در خور بوس آمد و سزای کنار
ظریف بخرد بیکو نیش و لطف انداز ... لطیفه و چابک و خرم خرام و مرد مدار
شراب خوار و توانه سرای و مارده کوی ... کو عبارت و معنی شناس و هوی دار
چنان بتر تش امد بر شه شهر متی ... که سکر سهش نام کرده زبرک مار

دلم ببطلان او میل کرد و برحق بود — هزار نقطه سگر بصد هزار نقطه
بشب بخفتم و کفشش بپای خواجه بمال — که پایمال عمت از تمام دل فخار
نهاد پای مرا بر کنار خویش و بدست — چنان فتم که خوشش کرد همچو فرزندار
که چیز اما بعتابش نکشیدم اندر بر — شدم ز مذهب الغ چو گفت برخوردار
ببر بباغ خواهر چکونه کماید مغ — چنانش کادم و زان نیز خوبتر بسیار
چو بس بکفتم بر خواجه او بغرم قصاص — خیار رد بتعین من نهاد و فشار
چو نیم شبی پیدار کشتم و دیدم — غلام را بسر و تنبه برهنه چو خار
چنان لبان و ذنخ فرو گرفته بلا — که بود مردم چشمان ز دم زدن دیوار
هر آنکسش که دم کوفتم بخوش نیامد — ستم نکس که مرا خسته کرد و افکار
زمان در شتی بس سخت خشمش آمد و کفت — ببرده بودی کت در نو ختم صد بار
چو بیرکشی و بپدار کشی ای پسرم — زشش بود پس و صفا د لاشک افضل
چه ترازخایم و چندین چرا در آزرم — تحاکنم دل دکو نه کنم همی کفتار
غلامکی که بچندین هزار جمله د فش — خرید بش بکه نه بهای در بازار

زنزبر کیر کی خواجه کما پرد حجت
چنانکه فاعتبروا یا اولی الابصار

ذکر چند سخن که حکیم سنائی عوام از حرمت ازار کان دین و اراشراف و رکبار او
در همه زبانها ستوده است صورت شعر آن چنانکه حوالت بقائل او
ارزانی داشته است در صفحه کنجه سولانا علی الاطلاق بر دعی با وجود فضل و کمال
خود را از تابعان شیخ سنائی میداند و میکوید شعر عطار روح است و سنائی
روح چشم او: ما از پی سنائی و عطار آمدیم: و جائی دیکر در شرح سخن غزنوی
شعر عطار کرد جوشی کرد او ما سنی نیز خام: از حکیم غزنوی بشنو تمام
در آخر حال مرتاضی دیدم در دنیا و ما فیها معرض تا کفتم که سلطان را شاه
غزنوی بخوانند که همیشه خود را بخلاف او در آورد و حکیم ابا نموده توضیح
کرد که دیده بخبر حال رسید و در باب در حدیقه میفرماید شعر من نه مرد
زنان زر و جاهم: کنجد اکر کم و کر خواهم: ور تو با جاه خاص از جاهم نیز تو
که تاج بستانم: در خبر حال دست در دامن تربیت شیخ المشایخ ابو یوسف
همدانی قدس سره زد و خلوت چند بار کرد و شیخ را کفتند چرا این
بیکانه را تو اینقدر تربیت میکنی جواب آن بود که او مدح سلطان کفتن
و ملازمت حکام کردی تو نیز در غزنین مدحی بجهت سلطان ابراهیم کفتی
و سلطان غزنین تسخیر قلاع کفار هندوستان و حکیم خواست تا بتحویل این قصیده را

بکذراند قصد ملازمت سلطان کرد در غزنین دیوانه تو دکه او را لای خوار
کفتندی و خالی از نمکی نبوده و همواره در شراکنا نهادی تراب
جمعکردی و در کلخنا بجمع نمودی و چون حکیم بدکان رسید او را در خود
بانیافتند کفتند که لای خوار بانانی خود میکوید که در قدح کرکنا کوز کشم
ابراهیم غزنوی بخشم بانک کف این سخن خطاست زیرا که ابراهیم
پادشاهی عادل و خیر است ندمت او مکوئید دیوانه کف بلی همچنین است
اما مردکه ناخشنود است و ناانصاف است غزنین را چنانکه شرط است
ضبط نا کرده در سرستانه غزنین میل و لائی دیکر دارد و چون انوالات تولا
نیز بمنکر نمکند آرزوی ملک دیکر خواهد کرد و آن قدح بکف دوستان دکر
و سانه را کف قدحی پرکن تا بنوشیم بکوری چشم سنائی کوئید و شاعر
سانه دیکر انکف ای یار آخر در باب و بلغه کی که مردی ظریف و خوش
طبع و مقبول الخواص و العام است دیوانه کف غلط کوی که مردکی بس کار آمد
که لائی و کرانه چند در سم آورده و نام او نزد اشعر نهاده بارزوی
طبع هر روز در پیش ملوک دیکر بسیاده خوش آید بکوید و اعتمد علی ما فاه
که او را برای شاعری و هرزه کوئی یافته اند اکر روزی فرصت کرکنا

کفته که ایا سنائی بجرة چه آورده او چه خورد خواهد آورد و بسته چنین
مردم را خیانه و دیوانه او لا تقصوا ستوان کفت چیز حکیم این سخنان نشنید
از خیال خود این سخنان بر او کار کرد آمد و پیش از قدمت مخلوق بکوید
از زر دنیا دل سرد شده و بتوان مرح ملوک را در آب انداخته
و طریق انقطاع پیش کرفت و عبادت شعار خود ساخت تا بر شهر بیایند
که همواره در غزنین پا برهنه کردیدی و دوستان سخنان او کرکنا
و آخر بار اکثری کمال او نشناسند بلکه طرب و خوشکاه نکنند بجز
دوستان بجهت او کفشی آورده و با التماس بسیار او را قبول کرده
در پایکاه خود کرد و زود دیکر کفش را همچنین باران آورده بردی کرد
و کف آن سنائی که دیرتر در نظر شما کفش را قبول کرد او مرد ظریف
آفتاب شعر فعال شده راهش این کفش است و اکر چه زود در رباب
میفرماید شعر بنفشه دید بر سبل کرک از خود بدار و کفش را کاکه
هر کفاف زر پشمانیش میرد و دولت را در ریست: تا کاب عبادت کزاری
کفار حکیم آب هر بت از آن ریاض حقیقت و طریقت است تو اهل تصوف
و توحید و اغلب آن را بر سایر مصنفات خود باستشهاد آورده

از حدیقه این تمثیل در این موضع مناسب افتاده است شعر در ثنای سلطان
یکی دشنامی شکفت چه راست چون علی نامی بر سینه چکید چه دروغ
ازدوی چیست اینجا نیشش بر دست و رو پاید بادم سرد و چشم گریان پر
کشف بدالمن یموت و کبدی و انجاب جدایقه در سیر العباد سنائی در حکایتی خود در ترجمه
خواجه شده و با وجود این فضل و کمال چون کتاب حدیقه را تمام کرد و در علمای
ظاهر عرضه بردی طعن زدند و آن کتاب را بدو استهزا نمودند و در آخر
عرض کردند و از علمای آنها را بر حقیقت سنائی و خود فتوی حاصل کرد و از فرقه
خراسان نمود چنین گاه در سرو در حلقه درویش ان شیخ ابو یوسف مشغول الحق
و باز نقل رجوع کرد و در آخر عمر بر توحید و معارف و حقایق
و دیوان حکیم زیاده از سی هزار بیت است و وفات حکیم سنائی در محرم سنه
غزنو در شهور سنه ست و سبعین و خمسمائه بحضرت واقع شده
مقبره او ماموراست و از شعر امیر حسن و خسارای و سوزنی
و رجب آن سنه صاحب حکیم سنائی گفته اند اما ابو حامد محمد غزالی از قریه طابران
من اعمال طوس که نام آن غزالی است و بنز گویند غزالی بسیار می
گویند او خرسوک نام در خورد اکه مرشته است در بازار بفروخته از تحفه

بغزالی اشتهار یافته و از جمله عبد الملک بن محمد و حوی امام بصره و شیخ ابو بکر
نساج اورا در طوبیت آب دهن مبارک خود از رمس او آنچه آن بصره بیرکت
آن امام اعظم بنا می شد و آنکار بر متفقه که غزالی از صدیقان است کو بیند مضار و نوع علم
خوانده که کشاد کار دین در کدام باشد و او را آنچه حاصل شد رجوع بصوفیه
و زهد و عبادت اختیار کرد و تعریض را با خی صوفیه مخلوط کفتی و حجت
و برای قبول بر کافه متقاد ان چگونه مرعی و آنچه علمای ظاهر بر و طعن کردند
و اعتراض نمودند از خراسان بحجاز رفت در آنجا تمام افاده و ده سال در دیار
غرب در رس و کتاب احیاء العلوم و جواهر القرآن در دمشق تصنیف
نمود و باز بخراسان رجوع کرد و عزلت و انزوا پیش گرفت و در زیادیها
محرر مرقوم در تاریخ استظهاری گویند که مؤید الملک بن نظام الملک امام
بابجه تدریس مدرسه نظامیه بغداد طلب نمود امام این مکتوب در جواب او نوشت

این است الحمد لله رب العالمین والسلام علی محمد و آله اجمعین اما بعد حضرت
خواجه جهانیان صنع الله الملک بطول بقائه این ضعیف را از حضیض غرارت بحوض
باوج حضوره بغداد حضره الله تعالی سمو اذکرم و برتر کرد نمایند و پیش خضر
نیز واجبت که جواهر را از حضیض بشری باوج هدایت ملکی دعوت نماید عزیز

از بغداد تا بطوس بخدا و نه راه یکی است اما از دو راه بسیار یا حضیض
عیسو دیانقا و قوت خواندان است التماس حضور این حضرت کرده اند لاتمک این فقیر را
وقت فراغت نهند تا هم بعراق صاحبا فرض کم که غزالی بغداد در سید
و تعاقب فرمان الهی در رسید فرصت بیکدیگر نمی دهیم امروز را
جاره فردا انداشته دست از این بیچاره بدار و فوت غزالی از این سعادت
مشو و نصب حجة الاسلام زین سرای سنج جاب چنبر و چهار دهات
بالفعل و پنج بعضی از قضایه حکیم علیه الرحمه و برخی از تعزل آن کوشه
از جستجو حضرت کس در جسم و جان نزدیک که امیر دولت آن آوازه حکیم سنائی
قدم در این بحر نهد بر دانه نه نهاد پای بیش نه کنکاش
چه داری ای هدهد خبرها کز و ویران شد آنجا کشور ما
چه باری عشق با باری کز و پشت ملک و شه زیر آید
بر این باری تو هرساعت کز این سیما بگوئی خبرها
چرا زینجا بروان آید همایی بر چو تو شی سیما
چو مایه مهر داری چون فشانی اندرین پستی قفس تنگ چو جای مهر نتوان
سر اندر راه ملکی نه که هر ساعت نیی جایی و تسبیحی کو ای مرکز ان دوایر چون بسیجی
تو در دریا ملکی کشتی جای اندر چه جستی که خود دریا چه کشتی که خود دریا چه جستی
ز آتش ان حوت را کی چاره جستی ز دوزخ دان نجات را چه جوئی

تو کشتنوان کز بوی باکرا نه بیش ترند که بوی کشتی چو دیو بیشه چو اجزا
کرا در آتش شهوت بکشتی چنان رستی و کز نقاب بیش آتش زبیم کم نه فردا
دگر بوهای آن داری کز این آتش بر دل آید بسا سودی که خواهی یافت فردا آن سودا
تو از خاکی کاب خاک تیره در رستی که تا کردی چو جان عقل و اهم را آلوده
که تا پاک ستاک ایجا بهم تیغ نگه آنگه بلای دیده تا کرد چو تا لاکبر و از نکبا
زیاد قدر باد خدا طلبی کشا یه میان در بنده کار برا که این ملکت ای آزاد را
کو خود در خاطر ارباب امراد کشته مه کار در جاهل را بازگاه سیح او خوا
چو علت بیت حدیث کبر چو دیو حکمان کرشته چنان احرام و کی خشه در بطحا
بنا طبیعی طبعی چو کرد نفاق بنیان بنای دیو ای چو کرد اخلاص برخ بنا
تو آتشی بکف دادی تا عزو کی تابی تو از دی چون پرستاری نمانده زنده در ما
نصرت ز بهر آن آمد که بوزی ز هر خوشه نخوری ز بهر آن آمد که دزدی چار سر ما
چو علم آخشی از بر می کز ترس کاه شب چو دزدی با چراغ آید کز بده تر بر کجا
بزر چو تو ده حشی بر دانا چرا دانا بیت چون تو نادانی چو زم هم خود سیما
تر اپس با خوشت او را کز چو او هرچ کنید خوشش آید تو را دارد همه جای بد دا
و لیک اکه نجلی کردی که بستاری نرگسه که تا دادی بسر بیاله کبر اندر بیخ اجزا

ز چون موجت دایم هست چون زر تا ریا — مرو در نهار بقلید در یکتن در عیبا
از این کشتی نیابت جوی غیر از هیچ کشتا یه — سیاه زنهار جوی دعوی چنین زنهار دا
بصاحب دولتی پیوند اگر نا مرهی جوئد — که از یک جا گر عیسی چنین مرد و شیدا
قدم در راه مردانه گر راه و چاه و کا تشنا — نباشد تا ابد منقطع بنوده از ازل مبدا
ز بهر جاب اور بت این لقاس ستوفا — ز بهر حالت اور بت این لقاس ستوفا
ز بهر کشتن بخاست آنکا کشتن آدم — ز بهر زادن اخاست آنکا زادن حوا
اگر تز بهر شرع آنجا در اندر بندی گردون — وگر تز بهر دین آنجا گر بگشا یدی جو زا
جو چا زا مرتن کم لعلم و دین گشت آنه — درون نوشا بجا بان بروان سو گونگ بنیا
ز طاعت جامه تنگ نیز بهر آن جهان در نه — چو مرگ ابر جا بیستا نه تو خوا یا نه یا نه گر
ترا ابزو هی گوید که در دنیا خور باده — نه آنجا بهر گوید که در حشر انخور حلوا
ز بهر دین نه بگذاری حرام از گشته ابزار — ز بهر بر یکا مازی حلال از کعبه بر تا
گرت زاهست هوای لقصوای قناعت کن — که آنجا باغ در باغ بهشت و خوان در خوا نا در نا
در از زحمت هوی ترسی ز اهوال صراط میر — که از دامن زوال یکسر از اهل بهشت بسته شد عنا
مرا یاری نکرد اندر راه مکه عصمت — جنان گزی بر تنگ آبدره ان لو علی سینا
مکر دانم ز بیخانه پرستی آشنی دکم عقلی — چرا ای شمعان گردان طبیع بیدلان شیدا

بجوی از شرجی خوردم گر از مکی ز ترکی — پابان بود آب سرد دیبان و اسقا
مکر دان عاقل بس کل که در طفلی شود کشته — بکردان عسر چون مل که در پری شود برنا
بهر چه از اولیا گویند از قشی و قشی — بهر چه از سیا گویند آشنا و مخلقا

ز راه رافت و رحمت چو جان از مصطفی یاد
ز راز رحمت شاکی پس از جبل شها

طرب ایعاشقان خوش رخا ر — طرب ای یکزبان شیرین کا ر
تا یکی از خانه ها بی ره صحرا — تا کی از کعبه ها ن ره خا ر
در جهان شاهدی و ما خا رغ — در قدح جرعه و ما هوشیا ر
ز پی پس رست ما و دا من دوست — بعد از پس کوشش ما و حلقه با ر
خیز تا آب دیده بشا نیم — کرد ا پر خاک توده غدا ر
پس یکا ربه لافرو ریسم — کوک از منحس کنسبد دو دا ر
ترکتا زی کنیم و در رشکنیم — نقس زنکی ز اجرا مازا ر
تا زخو بیشتو د تا زین و تو — لمن الملک و احد القهرا ر
از پیا تا که تا تمام شویم — پای بر سر نهیم و ا بره دا ر
ای هوا های تو هوا انگیز — وی خدایان تو خدا ا زا ر

نفس جا ز طبع و نیخ حواس — پر و بالت بکنت از بی ر با ر
درت باید کز بی نفس بر سی — با زده دا م هفت و نیخ د جا ر
آفرینش شا ر فرق — تو از نیشان طمع مدا ر مدا ر
حلقه در کوش چرخ و انجم کیر — تا دهندت به بندگی ا قرا ر
ور نه در چا ر سوی کون و فسا — کاه بیما ر این و که تیما ر
که ترا بر کند ا ثیر — از تو نا تی رد و شوی چو دود و شرا ر
کاه یا رت دهد ز آز و نیاز — رو ی چا بر نار و روی چو ن کمان ا ر
کاه آب نعیم دون همت — جا هل و کا هلت کند ز نجا آ ر
کاه خاک فسرده از تا ثیر — بر تو تا بان کند ره آتا ر
ا چنین چا ر پای بند بود — بوی هفت سپهان شدن دشوا ر
چند از آب و خاک و پیش و با د — ز پی دی و تیر و سال تموز و بها ر
بس کز نا مرد و خنگ خوت کرد — رنگ کافور و مشک سبل و بها ر
عمر ا مال و پا ر ضایع کرد — هر که در بند یا ر ما ند و دیا ر
بر کند ز بیخ سرای غرچه قر یب — در کند ز بیخ با طمردم خوا ر
کلبه کا بذ ر دخو ا بی ما ند — سال و عمرت چه ده چه صد چه هزا ر

رخت بر دار از بن خوا بگه هست — با م بو رخ و ا بر طوفان با ر
خویش ا بز بر پا بسپر — چون بر دی بدست حق بسپا ر
نا و را ی خو د جو ی سکون — در فسر د و خاک هیچ قرا ر
بو د بگذ ار از بن که در ره غیب — دیر حصا ر ست و بو د نقل حصا ر
نشو د در گشا ده تا تو بر م — بر بنا ری ز نقل و پر ه و ما ر
بو د تو شرع بر تو ا ند و ست — زا نکه ا در د ست و بو د تو نا ر
نه شعری جو د بن و د نیا شد — مرد تر ا پا ی ما ز و د ست ا فزا ر
نه شعی چو کجل و نخوت کر د — بر تر ا فر ع جو ی و ا صل گذ ا ر
د بن نیا د بد ست نا بو ت — بر بن و لیا ر بن و لیا ر
و ه نه ا نسته ا ز ا نا کم — عز د نسته ا ز ا نی خوا ر
رنگ پیشت کیست تا تو هی — با کیی را د ا نی ز خطا ر
کا ر ا گر رنگ و بوی دا ر د بس — حبذ ا بن و فر خا فر خا ر
دل بر عوا مکن که جز غم حق — نبو د در حریم دل دیا ر
ده بو د ا نی که ا ز دروی — کا خر ا بشد ضایع و غبا ر
نیست د ر نظر خانه ا مر — صورت د لکش بر بن و کفا ر

ز آنکه در خط بجز الا الله
علم کو تو ترا نیست
آنچه سوان کره شده در طلق
نه ز آن لعنت است بر ابلیس
زان بر لعنت است کاندر دین
دوری از علم تا ز جهت و خشم
کی در آید فرشته تا گفتی
پرده بردار تا فرود آرد
چه روی با کلاه برنجبر
تر مزاجی مکن در سقلاب
خود کلاه و سرت حجاب نواست
کلاه آنکه نه کبر در خلقت است
نشسته جاه و زر مباش گرست
بنر از نو نشستگان گسسته
که چه از مال کندم نه بو چه

پس لقا خر کجی که اندر حشر
دولت آن را دان که دارست
تا ترا یار دولت است
چون ترا از تو پاک بستاند
چون دو کشتی دو لنگر پای کوشد
از طریق رسول دست مدار
پاک شو بر ملک روی که ملک
همچو مرده در قصد چرخ مکن
که ز مال تو بیش کرده نشد
عشق در کوی عقل پی نبرد
یک زمان کفت ای عشق تعقل
گر نخواهی که بر تو خند عقل
راه توحید را بعقل مپوی
ز آنکه کرده است قهر الله
بگذار کسی تواند بود

کذبت کرشمت دلالها ر
بیش بسیار دهر استظهار
در جهان خدای دولت یار
دولت امر ولیست و کار الهار
بر سر راه هر دو را بگذار
بر بساط خدای پای افشار
کشته از عقل و جان تبر بردار
با دو تا کرکس و سه تا مردار
هیچ طیار جعفر طیار
تو زان کور چشم جهنم دار
کی توان گفت سنگ خاره بکار
نقد خود را زنم در خمید سیار
دیده روح را بکار مجا ر
عقل را بر دوح لا بردار
به خدا از خدای بر خوردار

هر که از چوب مرکبی سازد
نشود دل چو تیر تا ننوشد
تا در اول خمش نشد مریم
قاید و سابق صراط الله
خربست و دل محمدیست
چون درون نور احمد شد
ای بدیده ز خسته چون طاوس
عالمت غافل و تو دل مرده
غول باشد نه عالم آنکه ازو
همه زنهار خواه دین تو اند
درست باید که مرکبی کردی
پای بر جای باش و مرکب دان
بر خود آر آنکه پادشاهیست
افسری کان نه دین خدا بر سر
باش وقت معاشرت با خلق

مرکب آسوده است و مائده سوار
پر زبان چون زمانه سوفار
در نیابد هیچ در گفتار
نه ز فرقان بدان و نه اخبار
حق و عقد خزانه اسرار
بیقین دان که ایمنی از نار
وی بگفتار خسته چون گفتار
خفته خفته کی کند بیدار
بشنوی گفت و نگری کردار
دیر بر نهار شان مده زنهار
زیر این چرخ دایره دار
چون سکون و تحرک پرگار
درک معنی ز پادشاه شمار
خواه فرشتار و خواه خمار
همچو خود خدای پرستار

هر چه نز راه دین خری و خوری
بره مرغ را بران ره کش
جز بدین ظلم باشد ار بکشی
کشته عشق نفس زنده قبول
زانکه در دست عشق بازنهند
در هوای زمانه مرغی نیست
عاشقان را نبود رنج
جان عاشق ترسد از شمشیر
ای بشارت تو شعر آمد و شرع
آن رهان تا ترا رها نکند
بر بان خویش اگر رسته شده
چون تو از خمر هیچ نخوری
در بر چاه دان سر سنگ
باز پس رو بکار خود بنده
ای تو اگر کیخ خورسندی

در شمارت کنند روز شمار
که بنان رسند در مقدار
پا نمازی بجای آر ز سر
پاک گردد موکش مرده بکار
ملک الموت کشته در منقار
چیز عشق را چو بو تیمار
دیده بار از نور نبود بار
مرغ محبوس نفکند اثار
چکنی هیچ کاذب اشعار
شب الهیس بیشه طرار
خر وحشی ز نشتر پتار
یک ترا درد سر رسد ز خمار
بر سر دار دان سر سرمک
همه سر مرده هم سر مالار
زین بخلان کناره گیر کنار

خواجگان بوده اند پیش ازما — در عطا سخی چو حق بودست و هست و خواهد بود

ای خسیسان عهد ما یاری — راح خوارند و سلح انبار

دل ازیشان بیر که پر دریا — نگشد بارگیر چو پس بار

ای ستایی ازین خسان بگریز — گوشه گیر زین جهان گندوار

میوه کان به تیره ماه رسد — چه طمع داری اندرو آزار

خدمتی کز تو در وجود آید — هم ثنا گوی و هم کند پندار

در حقیقت بس دو باید درد — او الحق در آخر استغفار

گر ثنا یابی از ریا مستوز — ناله گر دل پس نگفت مدار

آب را بین که چون همی نالد — هر دم از هم نشین نا هموار

برزمین چون زمین زمن منشین — بگذر از خاکسار و در خاکم مشتی گوید

ای خلافت جوی کوه آلا — جامه و جا بنه بساحل لا

هست او جز نیست نگراید — زاد این راه نیستی باید

تا تو در نیستی کله نشکنی — روی اندر بقا ره نشکنی

تا ترا بود با تو هم ذات — کعبه با طاعت خرابات است

دل از رکیب پیچ خواهی — کز پیچ بد در دگر آویزی

پیش از آنکه عمر بگذاید — پیش از آنکه بر خورد ناکس

گلشن از جور دی نماند خوار — پیش از آنکه بابت بهار

مرد در پیش را عقبه ایست — اندرین گاه پای بگشیر

بعد از این بیش نیاید — گر بخواهی ز هیچ بگذر

تا که او چون منی نیاید — در پس چون تو بنده پیدا نیست

مرد صوفی متقی نبود — خود ز صوفی متقی نبود

صوفی آن باشد کز نیاز است — گنبد نیلوفری بنیلوفر است

بود دنیا و آنچه در گیتی — دیگ سیمست و خلق چون نیلوفر

هر چه باید ز کرد کار جهان — خواه و خلق از در چهار ارکان

صوفیا دیگ کهنه پرورده — در دنیا در بهار نا خورده

تو صوفی صفات صوفی نیست — خواه صوفی و خواه گو فی نیست

صوفی و خلق در حقیقت هیچ — سایه ایست بیخ و بن هیچ

صوفیان در وحی دو گشتند — گفتنی آن کسان نگشتند

آنکه او را نیست روح قوت خوار — یا نمک بود و دیگ گوهر دار

در زمانه تو بود و دور نبود — بنگر و از تو چیست معذور نیست

هنر تو بی هنر بتو نگذشت — با تو دل در نبرد تا نگذشت

نیست بیهوده گشت نیکی کن — ماند جاوید نیک و بد بکذشت

تو نوی کهنه در جهان از آن آمد — تو نوی تا دگر کهن نشوی

در جهان گر زیاده خورد نیست — هیچ چیز آن نه چیز بود نیست

غیب خوی فرو نماند از غیب — غیب با سر غیب گوید راز

گر ترا قهر یا بلیت کند — جان ز خلقیت بیت کند

جهد کن تا ز بیت بیت شوی — در خراب آبست گوهر

بنگر آن کز در بهشت آمد — کوی پرهیزگار در پیش

تو بگو تا چه می بپوشی و بخور — گربه دیدی چه دزد و دور

ز سر این دانه تا نگردی گاو — جز به کشتن نیابی و درو

پیش مردان رگ نهی بنوی — ناله چون نی مکن مزن نی

ره سپر پیش هجرت گیرند — که سپر پیش کینه نپذیرند

با سپیدی خوشدلی آموز — طرب از نوش روز گیرد وام

راز دل گر نمی نگویی کس — با سپید و سیاه خال مباش

مسند زهد جای زاهد نیست — همچو صفت کوی تا به بیت

پای سپار بوی ام نبرند — تو بگیر و چو شیر شرزه بگذر

جان که بود در زمانه آلوده — دان که چون سرگین بگندد

همتش آن بود که دانه خورد — فوتش آنکه دانه نپرورد

تو بگو هر چه خواهی از خوبی — جهان دیده فرو نهاده

هر چه خوبی چو نان گندمی است — هیچ نیکی به از ترنجبین نیست

چون ترا بود دانه نگاه — آرزو خواه او ترا خواه

بر در شکر خانی ای مگس — بار خاشاک خویش جای مخواه

بگذر از خویش تا شوی بی چیز — هیچ چیز تو را نباشد چیز

آدمی زاده چون شد آگاه — کل خود را کند چو مرد نگاه

نقد کز سر به کیسه گردانی — مال جاوید نیست بستانی

گر چه از آب چشم شیرین تر — هیزم او سرد و دیر نشیند

نیکو خرد نیکی آموزد — آتش چون بیفزود بسوزد

زر نداری ترا چه کم گردد — هنر نداری چه بر سر آید

هر که در بیت آلتی دارد — رفت در سینه آتشی دارد

از طمع چون نکنی ترک گدایی ای دل
گر همه روی زمین ملک تو باشد چه شود
مرغ چون در قفس افتاد بیندیش ز بند
آرزو آرزوهاست که در دل داری
چون سر از خاک برآرد ز قناعت چو حباب
عاقل از بهر شکم خویش نیندازد دین
بلبل از بهر دو روزی نکند ترک چمن
آب حیوان که خورد هیچ نمیرد هرگز
خلق را بین که دهان در پی هر لقمه چو نان
ای دو در جمع دو نفع از دو جهان جمع مکن
زیر دو کس در خانه بود پشت خمی
زاهد خلوتی عمر خود اندر طاعت
قطعه نشینی آنست
آبروی است آزو تو نعمتی
نشستی پیش هر بیش خوری

عارفی شب بخواب دید پیری
گفت دنیا چو خوشتر است بگو
گفت دنیا که با تو کوتاه است
آنکه نامرد بود خوار است
تا ابد بنده گداه بود
در گدایی بدست نتوان آورد
گاه گاهی بدهش شمع رهی
شمع جان نیز هم گداز شود
پسر جان پس گرد زان در است

ایضاً له التمثیل حکیم سنائی دیده دنیا پرکنده
نرنده زیر خانه نرنده

گفت بگذار تا بگوید راست
چون بگویم حرام او چه بود
جامه تا بر بدن بود زیبد
جامه جان ز بهر طاعت راست
سگ در حال که افتد مردار
اول از بهر نماز خوردن

بر کسی گیتی نه دیر این است
آنچنان کز دشمنت محجوب
شاه چیزی را چو نیست
شاه آن شاهست کو
جمله عقول و کل عشق
خنده کبک آمد از
نبود خنده عاقل
لاابالی نه بنده
نبود بنده نه در بندی
آزد اندر اندکی خود را
است نقش جمله بر
است صیقل با چو
همه نقش سپاس

روی بنیکو که دیر باز نکوست
که ندانی تو خوک را از خوب
ای از هیچ
دیده را کو نشد
نیست عقول دل
تا کبک او هیچ
جایها در نشد
دل شیر گرسنه
از زر خنده
تو هم گاه بر
گرنه در زیر
بیش آید
جمله در رده

هیچ خود بین خدای بین نشود
هیچ خود دیده مرد بین نشود

ذکر حکیم سنائی غزنوی رحمه الله و ذکر لطف سخن او و ذکر بعضی از حکایات او

واکثر طبع او بنظم حکایات و مواعظ مشغول گردانید و بسیار خوش نظم آورد و بسیار حکایات و مواعظ نظم کرد و آوازه سخن او بجوانان رسید و بسیار خلق بسخن او مشغول شدند و از او بسیار فایده یافتند و آن در پیش از آن بسیار دیده نیامد تا حکیم انوری بعد از او بسیار حکایات و مواعظ نظم کرد و در ترجمه چند قصاید بفارسی دری و در بعضی از قصاید آنچنان مرقوم شده است

چون بر هوای دل نبود کار شاه

ابن حسد آمد پیش دیده من از نفسه سیاه

لشکر که مقامات من عرضه داده است
دیو سیه کلیم ران بود تا کنه
همچون کلیم جوشن ها سوزم سیاه
نبود دخیل خیل کنه پیش چشم من
تا خیل را بچشم سر آرایشی دهد
رشتم براه دیو و دغا دم بدام او
یکروز بنگاه نبود دم بعمر نوش
هرگونه نکته از غضبای هم برآست
خود ابر در حشر که امروز سنگ نیست

ای تیر که پادشاه شدی بر هوای دل — همسنبده از آنکه الدنیا هوی
در قدرت آله که کمر بخشم عجز — تا عجز خویش منی ز قدرت آله
قامت دو تا چو کردی یکتا ترش شود — همسایه دیو تا نزدی در جهان زراه
بر کار سیه دموی سیاهت سپید شد — با سینه روی سیه موی در محو زاه
زین پس منه جفت حوریان بیزار کوی کن — کز لطف جفت حوریان افتی بچاه
کز آب چاه سطبی معصیت سور نه — از رزق عفت جذای طلب آب زرد یاه

یزدان دو رخ ز تو بر آرد شرار درد — کز آذرم نیاری و از زیده یا بیاه
ای سوزنه اگر نه ز کوه آهنت — در کوزه دل آرد چو سوزن ز غم نگاه
در پیش چشم خلق جهان فراخ و پهن — چون چشم سوزنه کبی پوشش گاه گاه
گر از عذاب ز بر بنی پناه جوی — نو تو بر او دو یا به طویله شمر پناه
تا آمد از تو هیچ کنا هی ز کوه کم — تا هیچ طاعتی نزنو آمد فزون ز گاه
زاهل سموم و با دیه خود طبع کنی — بسیار کفایت بسوای این کلاه
با تو بر هشنا شو و بگانه تو نو جرم — تا در بکار رحمت ایزد کنی شناه
ای قادری که هست بقدرت ز حکم تو — گر دنده چرخ خنجر و تا بنده زهر و ماه
هستم بگانه عاصی و عاصی چو گشت — جگونه نیاز لطف تو سال و ماه

یا بسبب خویش بجای فضل کنی — بر بی گنه نه عاصی در جمله عصیا ه
کافی تو ئی و قاضی حاجات ما تو ئی — ما را مران لبعد ز رگاه و رفضا ه
ایمان ما و قوت اسلام در بما — از ما جدا مکن که گشتن جیا ه
ای راوی این قصیده بخوان لطف بین — تسبیح لعدی خیز الس تراه

الیکه اوند گاه ز اکرام بجاه آورده ام
زانکه تو هستم کرشی رو براه آورده ام — توجه است

چار چیز آورده ام کان زشت آید کیچ تو — نیستی دو جهت و جرم و گناه آورده ام
هست تو نو و نا رسیده بشب این بیت — این سیه ی را که در روی سیاه آورده ام
روز بر نا ئی بغفلت های و هوئی کرده ام — های و هوئی کنسون لعدا آه آورده ام
زو بگلا لا گشته در گردن خو نگرده ام — بنده در بند که پادشاه آورده ا م
باز بر فرقم ز خشم تو گلاه داوری — دیده گریان و فرقی پاگلاه آورده ام
آتش و آب از دل و چشم بدیده آمد چکه — کوئی اندر در بنه آتش شناه آورده ام
گر بیان بود و تمر ا نام اندر راه و پیر — گر هی گر دم سنون رو ئی براه آورده ام
پادشا ا این حاجات از بیان ما دل — چون کلیم از طور و چون یوسف چاه آورده ام
در سر قند از دل جان و صفای یک تو — چون سهند آتش بر چون بر طان زناه آورده ام

سوزنه القاب دارد هر یک مجموع نام — یک بنیم دل نامه سیاه آورده ام

ایضاً حکم: از حمه — توجه است
بار الها از سر عفو و رحمت در گذر — چون بامید قابل درگاهت پناه آورده ام

تا کی از گردش فلک کج سیه رنگ — بر کجی سینه خارطاقت نیاورم
بر کجی سینه زنان کار دنا — تهمتی نیست بر فلک کج سیه رنگ
رنگیم و با فلک ابی کار را رست — آخر چه کار دارد کند با فلک رنگ
گر بر فلک دو سر با دو خبر زا گنه — گر گیرد با جمال تو دیگر فلک کنند
یکباره نوخ دیده و پشرم گشته ایم — خود نام کرده خود را فسانه فلک کنند
پرهیز زیت در دل ما جای گرده خم — جا ئی که ناریان چو شعا لیم بر دشنگ
اقرار کرده بر گنه خود بسنود چهر — نه شرم از حضیره دنه از کسره نگ
در پله تر از رزه جمال عمر ماست — طاعات خانه زاد عصیا ئی تنگ
بیدان قران نیا فتم و لیردار — نر مگس هوا و هوس پیشه ایم نگ
با آنکه جنگ با به بزرگ آمد اسلح — با آنکه صلح با به با یکنم فلک
چنگ ابی گرفته گریبان ما مرا — با کوشش گرفته و هر آنه و ا فلک
ای نه خدا گاه شنا سی بیان — با به رفود و ز به ستی نیا فلک

یا رب چو رنگ در به آهنه رگنه — آهنه رنگ با فته از باده چو رنگ
ما در شمار آدمیانیم سنگدل — در معجیت تو ا گر و در ما خنم فلک
آو نگ دو رخ نهنگ بر نگر معجیت — دو رخ نهنگ و مار گشته نگر چو رنگ
مارا بهوش و نگ بر دور گاه نه — در بهر آن نهنگ نا هوشیار نگ
دنیا خمار خانه دیوست و اندر او — نا هنگ گرد او و چل نقش بدل رنگ
در کام ما حلاوت شهد شهادت است — در چشم دیگران بود از حنظل نگ
در عمر خویش بتو آورده ایم روی — ای نا شریف شهد شهادت بکن رنگ
در ملک تو پسند نگردیده بنده گه — غرد و پشه خود و فریده و ش نگ
با بنده گانت کوش خدا ا غرنند — آگه نه گه کوشش خدا از نا نگ
غرد و بر گذشت به پرو از گرگان — زانگه که پیش آران نیرو از گرگس و نگ
وان تیر چرخ خویش بر فگند بر هوا — با گرگان چو مرغ پر از گرگس نگ
پکان آن هنه تنگ بگان زهر دا نگ — شد شاه و رسته شد ز غیر و غم غر
چون میرود و نیل در آن آبگه دشت — خاکش دار بر سر آب اندر نگ

فرعون شوم خشش با نند بغرده
علان بر نیشه تو ب بری و ا در نگ

دلی دارد ز غوغای چکی ناله کند بر — افتاد در چشم یکی خاشاک کند بر
زان ماه رخ خورشید عرق چون نزاید — عاشق در صدفش پیش پری فاک بیز بر
چیده یکی لالک سیمانه بسر بر — بسته یکی کرکک ترکی کمر بر
دانه شده در پیش دلی استاده مادم — کز دست سر بر زده دم دکاه بسر بر
گفتم که چو ماه تره شد از تو تحیر پشام — ای لعل ترخ دلبر تو زیام دیگر
گفتا چو منی را چو تهی دیده کجا ره — نقد بر چو خود تیره کز خیره کر بر
رد ان پدرم مرکز و دور شوار فرض — آخر نه پدر است حیف پسر بر
گفتم سیمی ساز خدایا که نزد دل — آنها به شکر خنده بکرید به پدر بر
لب پر ز شکر گفته شد از دعده و عشوه — تا زم شد تا نوش خ یاری دکر بر
زلفین در از کش لبو خوش کشیدم — ده بوسه زدم شاد بدان درج گهر بر
از گیسه در بیش بدر کردم و دادم — تا زم شد ان نوشن بهر بر زر بر
بستد زر و بگشود سبک عقده ز نشان — بنهاد رخ سیمین فرا بر بر
بنمود سر فرق چو یکی چادر نیسه — با چهر کل با دام شکفته بشجر بر
ترکرد دم و سیاد دم بیغمر دو فرخود — رکشت دهد کشت در آمد کرد و زر بر
رخ کرد و ترش گفت که انجا مرد دلکه — نیز بهر ره آخر که نهد خوف خطر بر

زینا که تو افتری ای سرخ لعین — آبی نه دانیک سر ریش بگیر
چون شمع در از است و دکر پیش دکر کس — آنک دو تا نیم یکی کنده دکر بر
شلوار دکر باره بدر کرد و فرو خفت — بگرفت بیت خود و بنها د بدر بر
تا خاقی سر بر دبا تکی ایرماز — گفتا نه بقع تو نامد م بضر بر
چون بر زر بش خشه داوزی تو کوتاه — حوریت بزیر اندر و دیبات زبر بر
برخورد م از ان زنبه بر رده بتیغ — نظیر بر دل و آورد ان خشم چو تیر بر
چیکشت تمام آنچه مراد دل چو بود — کرکش نظری کرد بشکال دکر بر
دیدش شده سرت بدان شغل مشوش — طوقیش بکردن بر و باچش بسر بر

گفا که مرا چیز یکی بخش بحال
گفتم که کسی عیب یکی دو بهنر بر

بعد از سلطان سنجر بر تخت نشست آغوز ثابان او را الان نداد نه ملک طغانشاه
قدیم حکیم ازرقی قصیده داد طغانشاه کم گشته اما طغانشاه نامه در ربان
کاتی فیروزه رشته نو بافت از ملازمت او رشته قصیده در لفظ کو هر نظم او در
که کوشته او شد که بندد ظهیر بطریق سیاست اصفهان آمده در آن چون خبر مرگ سلطان
خجندی قاضی القضات آن ملک لقب ظهیر اسلام خواجه قزوین و غرچه نامه نشت
و چنانکه شیخ خواجه استفاده نزدیک بر له نظم کرفت و بدست خواجه داد
بیت بزرگوار ایزدا دار ای عظمت ؛ که بخشد کهتر و فخر آن مرا فزاری شرف
بعضی شعرا بدو تزاحمت ؛ یکی بیم دو در ده چو آس ناری خیت
کاهی شعر ازیکی تعلیم ؛ تو نیز نه سر زرکه نه تماری ؛ من نظم تو یاد نکم ز انکه بعضد
و کم کو پوکلی همی کند یاری ؛ اکر چه نیت خوشت یکنخ زین بستن ؛ چون شیخ کرد تو
دستور حال خود ساز ی تو ای پسر که دنیا کشیده و پسر ؛ بدو
عرض طغانشاه چنان پنداری ؛ که از ملوک سلاجقه کی خلق تر ؛ تو نیز نظم دیکری
نپرداز ی ؛ اما بعد از آن هر چند خطبه رسالت و سر دبیری بدو کرد ان اصفهان
مقام نکرده باز بایکان رفت آتابک ظهیر الدین محمد البکز او را نیز
کاهی مدتی بسال در کنابت آتابک قصیده او کرده کفتی

شعر نیا بد کو بعد مرت ؛ ولد در عراق ؛ تا نم مسند نخبر و ناز نوان او
در آخر ظهیر از دکری نزد یا بایک نصر الدین محمد البکز بیت و غزل ارسلان عرض مجمع
ارسلان آورد و در تر تیبا کر د چنانکه بعد ا و عادت کیتی داد ی طلب کشتی و انتظار
پرسیدن فضلان از و عزت را پسندیده شد و ظهیر آخر از مدح سلاجقه
کرد و بطغانشاه تحول نمود زیرا که شد و فات و در تر تیب سنه ثمان و تسعین و خمسمائه
بر و زکار دولت آتابک ایلدکز بر غزل ارسلان و بر غایب در تخت خاقان مدتی
و آتابک محمد غزل ارسلان بر آتابک بلدکز و جمله مولا یا سلطان بر ملک محمود
محمد ملک بر تخت جاه و سلطنت بر کمال یافت و پادشاه نشان بر طغرل کرد
و آخر با یکان یافت و موت آتابک محمد ایلدکز بتفرد و ستبداد غزل ارسلان
متمکن شد و امرا و مقربان بسیاست و حاجب بختیار عنان تاخت آنچنانچه
پدر و برادر بکشتن مفید مقامات آل سلجوق بلد اند و نیز ابنده طغرل ایم رتبه
و مقامات نتوانست نخواهد رزم شاه کرفت که عزیمت عراق کند و شر غزل ارسلان
کفایت کند و عنان را بخال بر در شهر همدان بنشر نا بایک غزل ارسلان
بر تخت نکشته بنشسته و ندانسته آن کابرت بکش مسیحی ان در شهور سنه
طغرل را بر در کرد که من آنان طغانشاه سلطانه علیه این است

قصیده در نکته ... لعل بکر در میان کوهر و در بار ... فرماید

بخنده چون لب یار تو رنگ بگشاید — ز شرم او ز دهنها چو عنچه زر ریزد
ز خم چو زر شود از چشمه خرم آن لعل — فشانم از مژه آن لعل خوشاب کوهر
مرا بیاد ده مگر چه کنارم از آنکه — بخاک بتره کند بستر نهان کوهر
اگر چه سیم در زم نیست تا کوهر نظم — نبود عقل بر از صد هزار کان کوهر
سزد که تنگ نیابد ز احتجب جبل — از آنکه تنگ ندارد دل نیسان کوهر
چنان بکیشم تو بد قسمتم ز بد بدر — که روز نزم بکیشم حذ الیکان کوهر
همین بس است که او نهاس هم دارد — چو خنجر ملک ثمر در میان کوهر
خدایگان ملوک جهان ظفر شه اگه — نثار میکند از جود بر جهان کوهر
بمن بخشت چو کرد قسم بر بخشد — بصورت شد از زنگ او روان کوهر
سپهر قدر تو بست جز از ثریا باید — بقدر جود تو در کیچ بیکان کوهر
اگر تو دست سخاوت کشیده کی کنا — بهیچ کان ندهد هیچکس نشان کوهر
خورد بس عدل تو تا پرورده است در عالم — کیا چنین نهاده بست بایکان کوهر
زهی زمانه که لعل ... نوح فقط در بیخ — تو داده ... مدح تو در دامان کوهر

زمانه گر چه بسیار دم نیندازد — کنی نیفکند از بست بالیکان کوهر
اگر چه موج بر آرد دریا لها — بهوقت نیفکند بر کران کوهر
قصیده ایست که مدح تو گفت بنده چو زر — ردیف جنس ثمن از بهر امتحان کوهر
در بهر دیار بسی عران ما هنر ند — که تو فرستی بایشان بالیکان کوهر
سزد بنظم چنین کوهری کسند قیام — ز آنکه خوب نماید بتولان کوهر
همیشه تا که در ایام نو بهار سحاب — کند نثار بر اطراف بوستان کوهر

شار جلیت از بحر کوهری بادا
که در حساب نیارد بها چنان کوهر

ایضا

شنیده دم که شنوم محرم سرای سرور — شنیده دم آیه تو بوالی الدراب جود
بکوشش جان بر آمد از حضرت کرمش — که ایکان صله تقدیر در زبده مقدور
جهان ربا ط خوابت بر کنه که سیل — کجان بر که بیک شت کل تو معمور
ز بستان قادل منه که جای دکر — برای عشرت تو بر کشیده اند قصور
بکر تو چیزی کاندر بهشت تعام — ترا چه دوستان او دند و دشمنان شور
بکوشش ملایمت با منی برسی — که راه سخت محوف است و زلت لبن دور
بدین که چند فراز نشیب و پیچ آنست — ز بستان قدم تا بدیشگاه تو ر

ترا مسافت دور و دراز در پیش است — بدیم روزه اقامت چرا شوی مغرور
ترا در میان کرد بیکر ب جها نا — چنان مگیر که پیکار کی شوند فتور
بدین که تا تنگ بیر دنت پیشوا ست — چرا بدیده خاور ندارد تو خسته در نخور
چرا بدیده تو بر بیم نوام دهوام — بدیده بخواست ز تو بر دل و بخوش طبور
کنایج چند ضعیفی بخون بنشسته — بنیج آری کا پطلس است دان مقهور
ز کرم مرد کفر در کشتی در دیوشی — میان اهل مروت که دار دت معذور
ز کره دنک دشتی تو بست با زکنی — بزینت آری که ایمن بس آن سیمور
بدان سبع که داس بخوش کنی بچنگ — نشسته بر حدکه تی کند زنبور
بیاده بست میان کا نه بخون است — که قطره قطره چکیده بست از دل کور

وقت صبح تو همچو روز معلوم است — که با که باشه عشق دارد دیکو
دل تنها چو کرد بیان کرشمه عشق — فشانده بر همت زنا که اکنون
بسته دخاطر م ابدانه مهر دشوق — برفت از نرم او از بان طنبور
ز بهر چه کردم و کنم همه بیشها نم — بکیز دعا و ثنای خدایان صدور
دز بر شرق و مغرب نیز دت چو بیم — که با در ایت چاکست تا به منصور
نه در حدیقه عرش نشسته کرد بنده — نه بر صحیفه عرش نشسته کرد بنده

ز طول چرخ جناب کمال او حیره — چو بیان فلک معرف شده بقصور
نشسته در دل و چشم ملوک همچو امل — چنا که سرت هر در لطیف مخمور
زهی دقایق حکمتی چو جرم سها — دنیک کشته چو خورشید در جهان مشهور
صریر کلک تو در حق سلطان جهان — بود چو نغمه داود در ادای زبور
بزیر دامن ایام خلعت آن مجمر — چو کرد چاپ اقبال را پر از کار و بخور
بکرد خطه اسلام حفظ آن خدوق — که بیت همسم بلا را در و مجال عبور
سوی هر چو تو ام را هبر جهان بخش — بود که بر در اقبال کلیم را سوی طور
تو روی در علی کرده که بست صبح — بزیر سایه او کم شود بوقت فتور
ترا بجبل متین بست اعتصام چه سم — اگر گسسته شود رشته بنین و شهور
چراغ بخت تو زان شمع بر فروخته اند — که آفتاب چو پروانه خواهد از ذوی نور
همال جاه تو زان حوض با مه است نما — که از ترشح آن حاصل آمده بست بحور
فریست تو چو افکند دور بر عالم — نماند در همه عیب هیچ سر مستور
بهای همت تو کر کسان کرده بزا — ز بحر ذ ضعف چو پیچیده رو بدر بقصور
همیشه تا بتوان کرد حصر دور فلک — ترا چو دور فلک باد عمر ما مقصور
نظام ملک و علی بر غایت است تنی — دوام دین و دول بر کفایت مقدور

تا غمزه تو ترجمان نهاد
چشم تو رسم جرعه کشی در جهان نهاد

ایضاً

ابن جان ترین که بلا را نشانه شد — زان تیر تا کمانچه غمزه تو در کمان نهاد
صبری که در بلای غمت پیشکار بود — از قرب محنت تو قدم برکران نهاد
بختی که چشم عقل بدو زد بخیر کمه — دست زمانه در سر لوحت عنان نهاد
اندیشه‌ای که کم شود از لطف ضمیر — کردون چو راز با کرمت در میان نهاد
در ره نشسته دیده که تا کی وفا شود — آن وعده‌ها که لطف تو در کوش جان نهاد
در حفظ شوم زبرده حفظ تو هر زمان — تا لب چو از آن لب شکرفشان نهاد
بر سر زند ز غیرت لعلت که زیر پرده — سر در کنار تازه گلی در غنچه نهاد
زنگی نه تنگدلست که در راه عشق تست — دل بر وفای عهد تو مشکل توان نهاد
دانم یقین که بشکند الا ثنای تو — هر ری که عقده تو مرا بر زبان نهاد
منت خدای را که بنام خجسته‌اش — بر چیره خ پرسند سخت جوانان نهاد
دست زمانه کوبه شادی لعل یک — در بستهین حکم قزل ارسلان نهاد
شاه جهان مظفر دین خسرو غضنفر — کز فخر پای بر سر نه همتان نهاد
قدرش رکاب بوسی خاقان رکاب دار — فرمانش بر زمانه چو فرمان نهاد

ای خسروی که رهبه همایی ز اوج خود — همتای پیل جنگی و شیر ژیان نهاد
از احتشام عدل تو ضعف نیش ز تک — در چشم باشه دل بار شبان نهاد
چشم منفعه صورت فرصت نخواب دید — سر چون عدوت بر سر نا توران نهاد
بر بام هشت قلعه گردون هزار شب — خرم تو پای خود بسر سپهان نهاد
تو پی قرار زهره اقران قبیل — نامت زمانه خود وحی جهوان نهاد
هست بیک مخالف رخ را بیاد تو — بادی که در سر گذر گران نهاد
جاه تو هب بر سر مهر و سپهر خست — جود تو داغ بر دل دریا دلان نهاد
تیر تو مرگیست که پیش اندیشه دگان — نقدی ز نشر ده طرفش در دهان نهاد
آن سر که چرخ از خط تکلیف برگرفت — در پای تخت حکم تو بر آستان نهاد
نادر سپهر اقصد نیاشد که از حسر — دل در بقای مملکت جاودان نهاد

جاوید زی که دولت ملک ز تو بقا

ایضاً

در وجه دفع خسته آخر زمان نهاد

زلفه که بر لب یار دام بلاست — دل در بسته ایم عین خطاست
کار دل مهرست کوشش دروز — در ثنا سا که نسیم صباست
کار بلب رسیده را نیک بست — کز بقان آستان عطاست

نامی بدلبری بنشست — قلم عیافت زجا برخاست
بار ما کشش که کوت عشق — بر قدر هر کسی نیاید راست
دست در ذیل میرزا شادار — چهره در خشدر و حریف دعاست
همت دوست عالمی که در دوست — هر دو عالم چو ذره ناپیداست
ای خضر سیرتی که همچو کلیم — در معانی ترا بدو پیوست
کز نان قضا فرو بندد — لوک کلک تو در جهان قضاست
کز کمین قضا کشاده تو — دولت در نان دفع قناست
نام و آوازه مکارم تو — در جهان بهره جاودانست
همه در حمد بس دلیلت — از بیران چگل حقانست
در نسیم سبای دولت تو — کلبن کرمت بشکوفه ماست
ابلک در هوای تو کیتی — لبگیم ز ابر رحمت تو دوتاست
کر تنها همیگر پذیرا که — در نشست هیچ دلتاس جواست
مهر بوحت بان زانده هنوز — همت مذر حمد قصیده بخواست
نقد بدهشت خاطرم از شعر — زانکه از بقص منصب فضلاست
عرضم دست توبه لرزان — شاعری آرزوی دولت ماست

مرکب جلوه سرای قربت را — جان ما در مقام اوادی است
چون نقاش نکنم بشعر — زانکه نام مهر در جریده شعر است
شعر در نقش خویش هم بدیست — نامه مهر نخت ترکانست

در حفظ دعای جهان تو باد

ایضاً

کامکاران تو بکام دعاست

کیتی ز فرد دولت فرمان ده جهان — تا زاویه ارم در روضه جنان
بر هر طرف که چشم نهی جلوه ظفر — از هر جهت که گوش کنی مژده لان
آرام یافت در حرم امن چون ظفر — آسوده گشت زیر کنف عدل انس جان
گردون فرو کشاد کمند ز میان چنگ — تا دام بر گرفت نه از گوشه گمان
ملکی چنین مقرر و حکمی چنین مطاع — دولت تا زمانه نداد در کسی نشان
سوگند خشت قصه کاوس کیقباد — افسانه شد حکایت دارا و اردوان
با لید از بهر نشاط نبرد نخت زنان — بگذشت از بهر توزه سر بخت آسمان
از قصه خون گرفت چو عرض طومار جنگ — وز خسته باز ماند چو گل عدل را دهان
شاید که گیرد از پی فرخی همای — زیر پر ز سایه چتر خدایگان
سلطان شرق و غرب غزل ارسلان که هست — با همت بهایش نام رضا لان

آنشاه پیر حله که شاهی همتمش — دارد هزار لشکره صدره شیان
وقت طرب چو بیت هوی عالم برد — برهم زند ذخیره بحر و دنیان کان
هنگام کین چو یزه برافروزد آتش — سر بگذرد خطر بو در زخمه سنان
شاها تو آن که چکمه پس تو بجلد — چون بر یکل سایه پیل بود گران
بحریست قهر تو که در و هرگز عرق شود — هرگز نقد از نفس آن بحر بگران
برخیز دار زنانه پیکار چو فرض سل — کز دفع فتنه را نکند شرع تو خان

ولله — مدارنت همراه خویشتن فرماد — الفتا
که هر یکی بدگر گونه دارد دم شاد

۹ بزرگتر هنر در جهان عمر نیست — زمین بپرس که این نام بر تو چون افتاد
هنر نمیشه چو عنقا بماند زانکه نماند — کسیکه بازشناسد بجای مدار تحاد
شتم که خشت چو موم از عناد در فرقت — که اشک از تو نهادند در دل پولاد
چو چکونه برافروخت قامت عرعر — صبا چکونه کره بست طره شمشاد
دلم چه مایه بحکم خرد تا بد استم — که آدمی چه بد اشد دیری نیز زاد
دلیک هیچ از بهر دعای تو نیست — تو خواه در حمد ان اکبر خواه در بغداد
حلاوت از سخن خویش هیچ اندیشد — خوشا خداوند شیرین قصه قرا د

تنعم که مرا از نعمت خویش دهم — جهان خیمه بر دولت فرمانروا د
پیش هر که زان یاد نکنم حرفی — نیکدلی زان تو اند از جبر یاد
یکشبه بوه ش سلطنت خود بنگر — که چندگونه نکشید مدت او بیداد
جنس شعر غزل بهر تست آنچه هست — بضاعتی که توان رخش زد بدنیا د
بنا عمر خود اپاد کرفت چند کنم — ز رنگ و بوی کسان خانه هوس آباد
حلاوتیم چه که شیرین لبست دیرازی — سر از پی چه که سیمین تنی ست در تو شاد
بر پی پسند کی ز بجان شرح پرسی — که شرح در دل آن نیستوار داد
بهمن کلی ز زان بکفد حلاکه نیست — که بنده خوانم خوزا سر در ا آزاد
کهن لقب نهم بشقه رنگ خود را — کهن خطاب کنم نفس سفله را زاد
هزار در بمکو هر شارشان کردم — که هیچکس نشمی در کنار بمی تنها د
هزار بیت بگفتم که آب ازان بچکید — بپذیرد به دکر آیم کر سر کنا د
در بیغانه چو فریاد رس نمی بینم — حلا رسد که بسایم بر بهان فریاد
اکر عنایت سامع چو چنگ بنوازد — چو نار حاصر فریاد در بر و دهر اد
سر ملک جهان انکه زیبد دستش — هزار چاکر دبنده چو چنبا د و فریاد
حفا الیکا ذکر به معالیه او — حمایت تنکا چیپ کیت ارجمناد

اول بعنت او دستها چنان نازد — که دامان عزیز کس از خونفشی دامنا د
فلک نه از کزیش عاجز است و بس — که آن ضعف نهاد است و این نوی الاد
قضا تصور شمارد آنچا که حکم او نشت — پای چند نست طاعت کر بارش استا د

ولله — چه کار جهت بچار سیده قدرت دست — الفتا
حدیش در همه جا مهتران فرا بر د

زهی چو علم علم کشته در نکو کاری — مسلم است ترا نوبت جهاندار ی
کلاه کوشه حکم تو از طریق نقا د — زبو ده از سر کردون کلاه جباری
در آمده زازل در بیضه حمت تو — چهار عنصر عالم بکار دیو اری
فتاده جرم زمین از ثبات قدم — بجز حلم تو در زحمت سبکباری
کسیکه قاعده تسبیح تو جهان کری — کهیر جهت نست تو کهر باری
توی که تا ابد از رنک و بوی کون و فساد — چهر بر نکو نهاد نه صبا بعطاری
زنست ساحة لطف تو بیک پیمانه — که کرش انکند از نست جام هشیاری
زهیبت میل حرکت تو یکنوا باشد — که کل پای در آب دلیل سکساری
فرو کرفت جهان را سیاست تو چنان — که هست دم زدن دشت بر شواری
زمانه را که بخشف بخواب در شده بود — کشید پس تو در دیده کیهو اری

جهان کلاه شهاری بر فکند کر تو — بهشت فاقه فلاک سر فرود آر ی
توی که تخت شع تو قاف تا قاف است — که تو فلک بجود بر جهاندار ی
در بیجال نخل نست چرخ را ماند — که در فلک برون میرد بر هواری
جهانیان ز تو امن در چشم آن دارند — که ز زیانه قضا قان نکهدار ی
کسی که در حرم امن حمت تو کریخت — وکر بست زمین در زمانش بسپار ی
تو پادشاه جهانی چه باشد از نظر ی — ز روی لطف بر احوال بنده کماری
برو رکار تو با این همه عزیزی قصد — رواید چو سنر در مذلت و خواری
درون پرده فکرت همه چو ما هستند — که ز هر شمال بقا فر کند پرستار ی
بکین هوشت احوال من باستقلال — که تنک آیدم از خویشتم ز فلک بار ی
بقاست تخیس از آن نقیس تر نست — که خیر تر ارسد از هر جهان خیداری
همیشه تا که جهان را عمارتی بنود — مکر شاد کم ز زاری و کو کاری
بنای عمر تو معمور باد تا باید — که تو بنای جهان را بعدل معماری

ترا ذخیره عمری که ابقای ابد
ورای عقد تصرف بود نبشماری

دکتر فتح الله مجتبائی و دکتر احمد سمیعی (گیلانی)

مجمع مکاشفه بلغه دقیقه کامل و تناسب اجزاء فصیحه قرین علوم جمعه تمام و نسبه کامل از استاد
سوانح شعر سنجری او را انواع فضیلت و اتقان او شعر تطریق نغز و اقع شده و از جمیع
اوزان مستعمله در عصر سلطان معزی مجموعه بوده است خلیفه از و بطریق نگارنده
این قصیده را از نسخه نیکخت برگرفته است بوصف گل بر سبیل تشبیه

صفحه صدوق چیست رخ نگار من بازگو
گر درون نار صبح چهره مهر آرد همی
صبح برآمد ز کوه دهن باز کرد و گفت
چون نفس عنبرین ز گلو آید همی
نغمه خاور گرفت در سر کرنای دود
دود خروشت پاک نغمه ز حلق همی
کوهر دستان تو ریخته بر نیمروز
ران فرو چکل دو حشر بر آب زن همی
یاد رکیب پای صبح دست بیفکند و
چاک بزد بر سپنا بر تن مارک بدن
چون لغت آتشی دار ز کف مغز زر آب
زلف بنفشه برست از زر یاسمن همی
چرخ چو پروانه بود قطب چو شمع در میان
بره زحل چون دخان قرص چو کوکب همی
خوان بهرام را مهر شمس برنهاد
دولت کیوان همه دولتی پارسی همی
ناخنک بخشش در سر بهرام شب
از افق برجهان رخنق بر نسیمن همی
دایره ارژنگ بر تیز کردن گشت
مایه فرقدان در چهره مانی شمن

قاضی بشر اسواد بر قرص خلقه ناف
مفتی غم را دبیر بر خطوط اصابع زن
خاسه تیر ارکان بر نظام زمان
ارکمر توامان یافته درّ عدن
دختر اوج ارغوان آمده در ارغن
ورب چون نار دان تخته زار ارژن
دوش دگر باره دشت کنید نیلوفری
در بر طاسی دو مرد در سر نغشی سرین
عیش نو ارسته ترنگ خلد را
ساقی ازرا بدال خود بطرب آب زن
ماهی چون پل بر گشته بلیکه پشت
گر دم چون مورد ارسته دو نعل ترنج
نور چراغ سهیل کوهر تاج قباد
شسته ی شرفا حطرب بخت پشن
دوش دگر باره دشت کنید نیلوفری
در بر طاسی دو مرد در سر نغشی سرین
بزم صبیح چاح توون نقش عرب
دوق نسیم صبا بوی انیس قرن
کنسه چهر از اصفهم هم فرشی چکم
غالب جوز البکل هم عنبر هم سمن
خسته شبرنگ هم بر هش دهنام
چشم سه خیره هم سبل هم سمن
در نظر مردمک چون ترنه زار بهشت
روشنیش کوکنی کیترش پرهن
بر طرف جویبار سوسن آزاد بشکفه
لؤلؤ لالا بگل عنبر سارا بهمن
زهره چه خانون خلد زنان در نقاب
ماه چو طاوس سبز جلوه کنان در چمن
مهر بخواب گرم عرقه شده چون سمن
صبح بالماس سبز گشته شده چون لگن

رو بره کهکشان جاده پاکوفته
از لب دریای چلیپ تا در شهر یمن
خوشه پروین نهاد توشه در انبان روز
تعبیه توشه را پاکره پارسن
بر دو حواری رکاب تا در یهنی رکوس
رهبت روی چون هراط یاره روی چون یمن
زنگی بفجه قوی بر تک میان شکرف
کردن او چون گمان هر یک او چون کمن
ناقه یاقوت کبود و بنال او
او بگه رخطا درغی بوزن بهشکن
کشتی دریای خاک تحسن یا برگ
از چیل از مغاک خار خورد خار کبر
در چم چوگان صبح گوی هوا رو زده
دشت ز مون بیشش از کرکدن
کرده رخسار انجم سیم عقیر
در کف او چون بلور شب نور رسن
آب کف با دو پا بفته زن دانه خا
کل طلب خار دوست گرگ پاسبان
مار دمان در زر آب روان شب
با دو کمان در چیل خاک گران در عطن
شسته بصابون روش نامه نیاگان
بر قلمون دشش از کسل در زر شجن
روغنش اندر جوال انجا مهر کفا
کرده وی اندر چوا قامهای من
یک نفسی چون شسه چوب با جوهان
نادره چون مرد و با انجا چون شجن
لقمه اندام چوب حرقه ارام خرب
چون رسکلی عذار چون کتان در قرن
مقرعه فهتاد ده پست رضا
عیش بریح رضا بسته دارد بطن

سایه لطف خدای مایه فرّ همای
خاتن سر رسول چاره کرب حزن
شربت آب از نقاع بر طال از حدق
کعبه دور از دیار رشد بعید از وطن
از همه انجمه در همه آدکشه
از نمک بستان در حکم تمتیح
خفته و بیگانه گم از خلوتش چو هم
کرده تنهای سخت در خلوتش چو سمن
هم خلوتش چو هم هم خلوتش گریم
هم در جانش فرع هم چو کانش حسن
حاسد بد خشرش برده دل از عتاب
قاصد شوم هم شرش رنده دل از کفن
شاه ملوک را خلعه کش نگون
زاهد فلاکرا خلوت خاش نگن
ماه در بر مان او کوکب نکوتر را
داده کمان حسین از رده بستان لبن
در صف قوان محمد چو چه بر کمش
توده کش نگ چشم از نمک دل لبن
هشته آنم که کف قصه او فصلها
بیش دهب در زباح چون بقردنی سمن
رهبت بیش گرگوی داد حدیثی بده
در دمن از دفع کیت چون تو طبیب حزن
عصمت با لوده را رشش دهاب
تهمت آلوده را در دی دهان
رسم تر اهت علم تر دهیز را نام
نام آن آهت حشوی حوز دوش
او بسر کوشش حشمه ارا نگ کشد
چشمه دا بر دی او بر کند انجمن
ابر دطاش چو هت برزده بر کره
لاله لعلش چو هت رخ ابر چون چو صا

آخر معرفت بسته زبان از غمت — یارب کو پیه خوفت ازو برزبان
سلسله جنبش داد بر کمر رنگ — تا بش زنگ اضیقم بر شمن فکن
حوصله بخش جاحت محبت مدت — حارسش زما کشش تازه شده جوان و کهن
ای همه چیز عنصر و روح لقمه انواع علم — دی شده و چون جدید باد طراز باغ عدن
کرده بر انواع جن قافیه نام تو — راهن پولاد موم زانش موردان سخن
بنت ابد را اصل از تو نهال بیخ حکم — بنت ازل را فصل از تو نهال بیخ فن
هر که دمی شمار حق کرد آید کشید — دیده علمش ندیده دل سیلا مرتش
عطسه آدم شیر ما تو رهبت راز — مرغش ارزان فیخه بر دغنج لقا رختن
تا بتو قوت بخش از تو قفات تازه — افعی خونین کشت حجب سلوی و من
خصمک فتا مضی ان قضا سنجه — منتقم آله سنک و دمک لا تعلن
فاخر رازی بکفت بعد چهل سال ابر — پر کشته جوان از کرم ذوالمنن
کشف مفاخر بجوان تا که تفاخر کنی — مستفعلن فاعلن فاعلن مفعلن

ذکر زنده الدین یغمر و قصه او بسید رضا حوالی و کوه کن خفا الله تعالی عنا

طریقت سپاه تاری لوازی طریقت و یقظه خلق تنگ شاه است حقیقت
نقد از حال سوزه اهل دنیا آنکش کما آنجنات در کوه صاف نصه که در لوا گرفت

و آن کوه ماری مبارک و قدم کاه جال الف آنت رسیده جمل ایمان در آنمنزل
مبارک بشته و در بیاب فرموده که ظاهرم از کهستان و طاهر در کوه صاف
و سید باساری از ارکا صحبت داشته و ریت نامه آنام مرشیخ اشهر الفقیر
شیخ عبد الله ماشی و حضرت شیخ مذکور شیخ الاسلام احمد عزالدین سید و شیخ فقی کرار
و اهل علم ظاهر و باطن بت و صوف مضفات تعالی دار و فضیلت او در سیاق
بسیکن کافیت که سید نفحت نصه و لیردی دارد و اشعار مبارکت او از جواب
چنری مرقوم منبود و بکام و اکابر و بنازت و او کشف و هدایا و فرستاده تی
او بستحان و هر سنه ی روز کاه فتح سلطان کرسید پرسید که مرشنوم که از نفحه
هوام پرسر بنکسر و نفحه ای شبه آنهر شادول نمانا و خلق صحبت سید ابن بت برو جوانم
که تو و از جمع دو عالم مال مال — که خورد مرد خدا خبر از خلال سلطان راز بخن
ملایم فضا و بعد از چند روز پرسیل ستحان خواب الارد آمر نمود که بره از کی تقلیم
کیر طاهر نرتب کیم خواب الفرمود از شهر بردن آمده مرفت تا کاه بر زنه
بره بر کی دل کرفته نفاست فرسیر فسه اکمال ضرب تا نه آن بره را
از آن عورت بکرفت بمطبخ برسانیده ترتیب طعام کرده حاضر کرد سید سلطان نفحه آن
حاضر حضت و آن طعام مبارکت شادول کرد نه رسید سوال کرد نه شادول نمیدانم

که تنش بفرزند خلال انخوندم حال انکه آبره را تظلم کرفته اند از غایتی شنیدم
کرده کشف سلطان ابره را راز سر زد کرفته اند نفحه شد آن مرتبه اخاطر
سازند شاید که بحکمت الهی بوده بهمه پرزن سنک بر سینه زنان در آن
حوالی بکرده اند و در اخاطر کرده رسید از و پرسید که ای عورت ابره را
کجا سر بردی و در کجا آورده کشف مع عورت بوده ام و در سه کوسفند از بخوام
نامزده بسرات و بسرم کوسفند چند را کجا یا بترسیس بوده بود و در و خبرای نکوشش
مرشنیدم در بر حالت شنیدم که سید نفحه ایسه از کجا بسرات تو مده ست مرکردم
که اکر فرزندم سلامت باز آید می ابره حضرت سید رم و بجاز و در خرد نم
سلامت رسید می زاد کاه تره را برشت کرفته شد حضرت سید مرکردم حوالت
نماز دیکر ابره کرفته شد هر چند تظلم کردم کجا کاه نرسید سید کفت الجوت ابره را قدر
کرده ما بود با رسید قبول شد تو زود سلامت پرزن نامزده باز ست
و سلطان دانست که حق نفحه باطل و یار از حرام و شبهه محفوظ مدارد و سید را
عذر خواهی کرد و عفا دش کرد بفرمود سید و دار الله باک او در جا کاه کنار نه رود ست
سید در شهر رسنه سبع و ثمانمائه بوده روزکار شاهرخ سلطان انار نفحه
برهانه می حال کردان مدفون است و دکر در بقاء او مطاق انکار ست و کش

بفرغش همادو بخ سال بکاور کرده که دعوت حق را لبیک اجابت کرده

ذکر قصیده در حکمت — در دو عالم چون یکی دارد شناسا بود — هر کی در دو ذات خود بکتا شناسا بود

جنبش دریا اکر چه موج خواهش دارد — در حقیقت موج دریا عین آب دریا بود
قصد کل بیوجود شد اول امر کز کاف — نقش کل زو کشت ظاهر پیش سنجی پیدا بود
عرش و کرسی عظیم و قرص نیلوفر پدید — اطلس است و ثابتا را رخت او ادنی بود
پس بشکل نقش کل آمد سیلاب در وجود — همچو نطفه کز وجود آدم و حوا بود
چون زکات تنه ملک جهان شد از اله — اینچنین طبایع زان سبب افتاده و برپا بود
آتش و باد و آب و خاک اینجا بهر تو — فعلشان صفرا و خون و بلغم و سودا بود
طبع آتش کرم خشک و باد کرم و تر — همچو صفرا دانه خون هر که او دانا بود
آب سرد و تر بود مانند بلغم در خلاف — خاک خشک سرد و سودا همچو او اینجا بود
چار ده جزو است جسم و جان یکی آمد پدید — هست از تفکی و شش ارکان عالم پیدا بود
کوشت و خون و مو و فا پیسر از آذر — استخوان و پوست و بارک هم از آنجا بود
نیج حس و روح و شش اعضای انسان مراد — امر او در افرینش بالا عالم بالا بود
نطفه چون شد در رحم اول عنصر ناطق بود — چون رسد نوبت بیکا پایدار عنصر ما بود

هفت پیکر بهرام تسلیم شمس حجته — جمله ناکویا و بیرنگی جهان کویا بود

چون خدایا تیری سرنج انگیز آفتاب — باز زهره بهطار و ماه خوشنویسا بود

هفت رنگ مختلف زیغ غفت کردگار — لیک از حکم خداوندی که او یکتا بود

هفت سیاره نشانزاده در دولت — هر یکی در برج خود کشور دارا بود

مرد همت بلند همت زیرین عطارد — دیده فلک سیر جهان بینش دانا بود

چون بیرج سعد آید اختران آسمان — آشکار اگر دیده آن صدر کرا یارا بود

نخل اگر دان خرمی هم سعد اگر مشتری — باز بیرج آفت نخل خضر و خرما بود

سعد صحرا شاخ آبادانی کائنات — مسکنش فردوس و فرزندش بهرام بود

زهره قوال عطارد خوانچیر ایوان چرخ — ماه رنگ آمیز در رحمت نخل ارواح فزود

سیمرغ الات در کار زمین و آسمان — هفت قوت امنه و بنده ناکویا بود

خاذبه با ماسکه با ضمیمه پس واقعه — خادمه بشنو اینها چار در شهابود

میزه با ضمیمه با مولده محمد و مدینه — باز آن قوت که او صورت کن عطارد بود

هفت اعضای پیمه چون زبان داده اند — صحبت ناجوهر عقل تو حرفا لادا بود

از دل و جان آتش است پس داغ آنجا بیان — پس جگر ابشنگه دلها هم در هما بود

کرد امید از الله دوستان الکتمی — زهره همسیم و مشتری و مهر هفت زاد بود

کرده ام الکعبه هفتم جانب چرخ آشکار — کاچه شه کرد شه کهر پیا بود

بر حمل میدان و کردن تور شید پیکان — هر دو بست ابی برادر یار چون بهرا بود

سینه سرطان و ان دو دل میدان ابهر اثرا — رود نات بنبله جوزی از بیم عنا بود

نافه میزان و ان پر دی عقب دو پیل زبان — هر دو ناقو جدی باوقت دلو دو تیا بود

فاضل یکدار بیچون عالم فرخی کیر — چون محیط و نقطه روح دوا یه شیا بود

یادگار این کتابها بفرخی سیستانی

تا تر ادامروز پند و طوطی فرزانه بود

مجلس عالی و مستعرف ما — اتصالا هر که عاشق بست صلا

در خرابات خلوتی داریم — بیازین در جهان که دارد جا

عاشق رنگ و بست او ایم — راهزی از کجا و باز کجا

دیده شد که بخویدیم رغبت — با خدا ایم با خدا بگذا

ما بلا را کجا بخویدیم زیرا — که پرستیم مبتلای بلا

درد مندیم و درد درمان ما — خوشتر از زرد دل کجا ست دوا

جرعه جام لعنت الله کوش — تا بیابی تو ذوق هستی ما

حال ما را که عارف ذاتیم — خواجه چرخ کرکنه الشا

قابل فرا آلهی جان بست

انجمن جایگاه خوش لبرجان بست

جام جم آب زندگانی بست — بخوش زانکه آن سرچشمه حیوان بست

قرص ماه و کاسه زرین مهر — روز و شب آویخته بر ایوان بست

عقل محجوب است و مامت خراب — عشقباری آمد و دستان بست

مالزد و دادیا — پیدا بشد — جمله عالم زان او دوران بست

هفت بارا جوجی دیده ایم — غوطه دریای بی پایان بست

خوش خوابانه و نرم بی بهشت — سیدماساخ رزان بست

عشق او دامم در بر نهاد بست

خلوتش در رحم سینه بست

جان ما گرچه گنبه اوست — روی او تیز هم بهنه بست

کنج دل کوشه ویرانه اوست — کنج او حاصل گنجینه بست

عشق بازان بیچاره هم — عادت کهنه دیرینه بست

صوفی صاف مصر بیصفا — طالب کوه بیشمینه بست

آنچه امروز نو و عالم آن — عرضی از درس پارینه بست

قصیده شیخ ابوعلی سینا در وصف مطلع

بر فلک یزدان دو یار تی طالع — کرده هم سحر از دیار دو صوا ضع

شبی از طلوع سحر سر زده — کوکب را دره سر از فلک لامع

یک در سیر یک در تکسیر — یا مستقیم و یا کشته راجع

تو بهت فرزان بر او ان نام — تیسر اع زحل تیره برهان ساجع

چون در شب افروز هر خشر ان — چون عوا ض مستغرق ضع صا نع

طب کردم از نور انجیم هات — چو اصحاب جنت زاهل شیر ایاع

شبی تیره مانند کفر ضلالت — ربی داشت در پیش چشم شتا رم

ودا ع دلنگاه مالوف برگ — بیا غم رسیده زاوده انس ودا ع

همیرخت از چشم بر بیم سیل — همیجت زرآه نم برق لامع

نه یک کس که گیرد به جز هلهله دان — نه یکتن که گرد بگرد ضعف نا ع

مرا گیه که بر سیا بم نشیس — تو گفتی عطارد شد از اوج طالع

بیابان نوردی و شب زنده داری — رود ان در عوا سر ان در نبا ع

رو بت سکن چو اسلاف ما — همه هم سرعت چو اصحاب سا ع

شب دیجور چو قلب قائم — به یک گیتی چو اهل ان قانع

چنان در نظر شتی تلعت عروج — که در پیش بر هم کشته راکع

پرتچهر گان دزدزدانا چو خورشیدان کنج صومعه
چو مه هر گیرا بر برج مقصد ز رشک شمس در حبس طالع
غنائ اول شیخ دین غزلت که او منع لطف دگر هم از تو قانع
پناه ملی حواجه شیخ اکه مکش چو تسبیح است برقی بر خواه قاطع
بستمر لا از پی فتح لا چو شیر خدا امور است تابع
خلف جهر از دی بنا شه سلفرا که چیزم مطعمی آشنا بر است شافع
گر قطره زاب لطفش بیابد معتبق دل گمانی شود بحر و بیع
دگر آتش قهرش اور ا بیابد شود آهن از بیم چیزم آب نافع
کفش بیت مسمور را لقمه عاجز درش تخت هر فرعراکشه راجع
زهی رفعه فیت تو چیز رو زمحشر مقیمان آفاقرا در سامع
دهجو تو در عرصه رابع سکنی بجو سیچو خورشید بر جرح راجع
اگر عقد نظام ی م تو گیرد زهم بگسلد عقده های اصابع
منور زرای تو جرم کواکب لطف از مزاج تو چشم طبایع
منور زشمع حضورت مجامع منور زنور تو مشرق مطالع
شفا از قدر هر چه در رعشه شود از نهیب تو شاید بیع

بسی کرمت از ریاض زمانه بجوز خاک دهجو تو طابع
حصر اگر جان برد هر طبعه کمندار خوان او نمرد اقتع
در افاق شد همچو خورشید روشن که قدر تو مقبوع نوخت تابع
زباب تو هر که که آید کتابا رد ان گردد و قصه جز نافع
چو هم مستفع تاس خیر اما کس تو خیر اما کس شیه المنافع
علای آفرین ما راز عالم بهر جهت عالیت نیت دافع
ز نطفت که ملک جهان از لطافت پر از در تر دگو هر شود شمع سامع
چو قران مقالات تو در دقایق کمالات مجمع عرا کشته جامع
مقدم مسجع است ادب بمنجر سخنهای مصنوع تو زر مشاع
معنر دهورت بربع اجماع پیان سخای تو در هر بقاع
کبیر اکه دارد زتو فکر هری خیالها تا باطل حیاتا تا ابد ضایع
دعا گوی تو ناصر کبیر بمقطع که خوشتر از زبان نیست جنسی مقاطع

و ایضاً از لطایف ابیات مرکوزات

هزار است هم شارق الانوار طلعت هم نسطاع الاسحار
شمس نور لهته سر و صنوبر تسا در کهسا بق علی الاصحار

آفتاب جمال طلعت دوست پرده بر داشت از حقیقت کار
زلف بگشاد رزدی خود بگشاد روز روشن چدا شد از شب تار
هرچه پوشیده بود پیدا شد نور و ظلمت بماند دلیل و نجار
تا بکجا دیدیم در پیش است ظلمت او نور آن رخسار
کاه بجوب چشم خویشتنم کاه در جوش عکس آن انوار
چون تجلی کند جمال قدیم محو گردد سرادق اسرار
نهند فکر بر حدوث قدم نرند عقل بر قدم پرکار
دل چو آئینه کرد در ضعوبت روی خود بیند اندرو دلدار
نور رخسار یار بستوان دید دیده تا بر نگوزی از رخسار
پرده بگیره رزدی خود بگیر تا بر آید ز سنگران اسرار
دیر مارا بیک گرشه ستان کار مارا بیم غمزه بر آر
پای دل همچو گل پر از خارست سر او در بیک غمزه بگذار
با طبایع طبیعتم خوش نیست بر شکن کار کاه بیخ و چهار

در نبودی ز زانی دنیای سخنم
که بدی کار فتان دیگر بار

[illegible] ابیات [illegible] دگر دست [illegible] ابیات [illegible] و [illegible] این قصیده

و هستاد هم شیخ الدین و طواط کوید که فرخی تشبیهی عجمت و این بر دو گاه ضعیف
سخنها نهایت نیکو بد فرخی با مدح ناصر الدین است در روزگار سلطان
و او مالیخ نبوده است و بجهت دایغ کردن سیاهی او این قصیده کفته است

تا بر نه نیلگون بر روی بوشد عنبر زار
پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار

ازادات این قصیده

چنا کر چون ناف پوشد کاه پیکر را بخلعت پدر اچون پر طوطی بر کشد روی بهار
روشن وقت بنم شب بجای آرد چندا با شمال و فرخاری بهار
یا دکوئی مشک سوده دارد اندر مشک یاغ کو ئی بعثان جلوه دارد در کنار
نسترن لو لو بیضا دارد اندر مسلسله ارغوان العسل بدخشی دارد اندر کوشوار
تا بر آید جامها سرخ مل شاخ کل پنجهای است مردم سرخ و کبود چنار
باغ بو قلمون لباس شاخ طاوسان کها آب دارد بید و دارد برک و بر دارد بهار
زانت پندارد که خلعتهای کاوس افتاده باغهای پر لکدار از دهای شهریار
دهکاه شهریار کنون چنان خرم شده کاندر و از خرمی خیره بماند روزکار
سبزه اندر سبزه چون پر کنده زیر خیمه اندر خیمه چون خصار اندر حصار

هر کجا چشمه‌ست خفته عاشقی بالبست — هر کجا بیدی‌ست دلبر دار بر دیبا زده
بنفشه با بانگ خیزک بر طرفان فکنده — خیمها با بانگ کوشش بر قنات بیکبار
عاشقان بوسه کنار و دلبران نار غناب — مطربان رود و سرود و جمله‌گان جام و خمار
پرده در پرده سرای خسرو فیروز بخت — از پی داغ آتشی افروخته چون نوبهار
برکشیده آتشی چون طره پر تابدار — گرم چون طبع جوان و زر چو جان بی‌غبار
داغها چون شاخهای بید بانو گشته — هر یکی چون نار داغ گشته اندر زیر بار
کودکان خواب دیده کاهداده بر نطع — پرنیان داغ ناکرده قطار اندر قطار
خسرو فرخنده خو بر بارگه تا نیمشب — با کمند اندر میان دست چون شه شهریار
همچو نیلوفر دلبران هوسیر گیرنا جوزده — همچو عهد پهلوانان لال جوزه آبدار
سیرت عادل نو المظفر شاه با پیروزگان — شهریار شهر گیر و پادشاه شهر دار
هر که اکماندر کمند تاب خورده افکند — گشت نامش بر سر این نامه در دیوان کفار

هر چه زینسو داغ کرد دیگر از اینسو بدو
شاعران را با کلامم در برابر داغدار

ذکر عمق بخارا و رحلت نصر بن احمد و نسب و مدت ایام سلطنت او و جلوس پسرش نوح بن نصر بر تخت سلطنت و فتنه یوسف عارض لشکر و هزیمت او و در زدن بجکن که در رو بگریز

خواندن و حمید بن عمق که پیر است با مورخ معاصر بوده و آنچه دیده و این قطعه حمید بن عمق در حق سوزنی گفته است طلعت و نقش در خوارزم او هم را دست حوا کرشمه اندر دست — نقش بوزنی پیرهنت کف حوا
به طلاق او سته و عمق را دل شیوه مرثیه گفتن به پیغامت چون شاه
ملک خاتون دختر تمغاج سلطان در گذشت که در حبالهٔ سلطان محمد بن ملکشاه بود
از وفات او بسیار ملتفت شد عمق را از بخارا آورد و مدتها مرثیه خاتون
بگوید و عمق پروانده بود در مرثیه او در قصیده تمام کند و این ابیات از
از آن مرثیه است بیت هنگام آنکه گل رود از صحن بوستان بنفشه
آنگاه شکوفه و در خاک شد نهان: هنگام آنکه شاخ شجر بر شکند ز بار پای
ماند ز کس آن تازه بوستان: اما ثناء ملک سلطان سنجر اظهر من الشمس است
پادشاهی بارک و در پیش دولت در حسم دل بوده و فرشته طاعت
هفده و شش سال عمر یافت شصت سال باستقلال سلطنت ایران و توران
کرد و بیست سال نیابت پدر و چهل سال بقرار و ستبداد و در صحت تاریخ
آل سلجوق گوید که من در ملازمت سلطان معاینه شاهده کردم که بنجبگ
بر سر شاهنامه سلطان آسیابانه کرده و پنجه نهاده بود چون وقت

رحلت از آن منزل رسید سلطان فرمانی تعیین کرد و گفت آن کتاب را
فرمان شاهنامه را در نورد و زیر اکه بیت یا کتابی روا نباشد لاجرم گرد
خبر او باقی مانده است نظم بعدل کن عدل کن گرد ولایت دل در عمر مدار
عادل و از ستمگر اکه در زمان او بوده از جمله ایشان فعلتی است که محمود پسر سلطان
و ظریفه جهان بوده است فعلت گرد بر گرد مجلس پردل رفته بود چون پادشاه
استفسار رموز کرد و از قضا بر یف بیاریدن رباعی را هستی شاه
فلک است بعادت زمین کرد و نوجله خسروان ترا نچین کرد تا در گنبد
سمندر پر فعلت بر کل نهند پای فرمان سیمین کرد سلطان را این رباعی
ملایم طبع افتاد و مستی مقرب الحضرت شد و در صور تا قالیم آورده اند
که چون سنجر از استخلاص ساخت قصد سامره کرد و در مسجد جامع سامره
و بر عرسم شیعه ایکه امام محمد مهدی صلوات الله علیه از آنجا ظهور خواهد کرد
خواهد بود هر جمعه اسبی بلق یا زین بر در آن غار تر صد نگاه دارند و گویند
یا امام لسم الله چون سلطان از خیال شاه بمود بی دیدبانی
رغا و یه نظر بای بر آن اسب در آورده سوار شد و گفت این بنده
مبارک باشد تا هرگاه امام خروج کند تسلیم نایم که بنده این صورت

بر سنجر مبارک نیامد چه هیچ صنعت چیزی از ظرافت طبع خوش نمایند آنرا پسندیده
نداشته در آخر عمر او را معاش علماء و زهاد بر است و آن نیز سبب زوال
دولت او شد و غزان بروی خروج کردند و مدتی محبوس بود و آنگاه از ولایت
خراسان و عراقین و ماوراء النهر و اکثر معموره عالم در آن عهد خراب شد و حکیم خاقانی
در آن وقایع قصیده گفته که مطلع آن اینست نظم آن عصر ممالک که تو دیدی
خراب شد: وان نیل مکرمت که شنیدی سراب شد: و در آخر حال خود تمام
این قصیده ایراد خواهد شد و اما مجد بن آدم غزالی را غزان در شکنجه و عقوبت
هلاک کردند سلطان بعد از قتل غزان در قلعه ترمذ ظاهر یافت پیروزی بر او
شده بود و در روز دوشنبه شهر ربیع الثانی سنه احدی و خمسین و خمسمایه
بجوار رحمت ایزدی پیوست و در وقت وفات این قطعه را نظم کرده
بر خرم تسبیح جهانگیر گرفته کای جهان متحیر شده چون منجر ای
بقی سلاح کوه و هم یک نمودن بت: نبی صوف شکسته یک فسردن ای
چو مرگ ناحق آدمی بیچ بود ثبت: بقا بقای خدایت ملک ملک خدای
اما از دیوان عمق بخارا چند قصیده آبرا دشی و نهایت
تنین و مرغوب و لطیف ایشان شاء الله تعالی بعون ملک المنان

الا ای جمال معنبر ۹

بر جسته جمله جمال معنبر نقش نگار ۹

نگار نگاری تو یا کرد عنبر — نقش نگار

زدی حلقه بر در دلم بی‌محابا — نه نوری و لیکن چو نوری منوّر

نقشهای فردوسیانی بخلقت — ردانهای روحانیان بکو هر

پرشحه که چشم داری ای دوجانی — چو مرغی که نه بال داری و نه پر

بجز بوی داد نتوان ز تو یافت — همی پری و تر تو در تو مضمر

رسول جمالی ز خلد برینی — برید بهاری ز کشور بکشور

نسیم تو ناید نگشاید بصحرا — سریر تو دستان نزند بر صنوبر

سحابی اذا زجت صد هزاران زده در — باب اذا زجت صد هزاران زده در

ز بهشتیان تو روی و ز حورا منقش — ز آثار تو روی دریا منوّر

الا یا خجسته براق سلیمان — یکی بر سر کوی معشوق بگذر

یکی صورت انگیز ز خاکش ز نوآن — تزار و حکر خسته و زرد و لاغر

خزان‌اند و جوشان و گریان و بریان — برگشته از خواب دیرار ارغوان

گذشته بناگوشش از گوشه‌ای — رسیده دو زانوش بر تارک سر

همه پیش بر اهن او مخطط — همه چاک بر اهن او معصفر

روان گشته ز بحر شش از زیر جریان — زبان گشته مجرد ش از یاد دلبر

چو خم قطره قطره بر خمار بر خون — چو دل پاره پاره شده جامه درین

ز داغ درخش خورد رج حراحت — ز پیکان هجرانش انگار پیکر

نگشته باحداث گردون گردان — زمانه بریده بخجرش خنجر

سحابی که گر بر هیئت بگذرانی — شرر بارد از کلک وطرفان در فتر

الا یا مگس چون این نقش گردی — در آویز در دامن آن ستمگر

بگویش که بر خون این پرشته دل — چه عذر آوری پیش دادار داور

اگر شرط مهر آزمائی نداند — کم از پرسشی باری از حال جاکن

پیا ای چشم بر سر راه یاری — یکی بر سر راه بگری و بنگر

فرازش ز خونم چو کوه طبرزد — نشیبش ز اشکم چو آغاز اذفر

همه خاک و خاره چو لعل بدخشی — همه سنگریزه چو یاقوت احمر

بدان ای نگار پری که بردم ز تو — بدانان که آرند هیزان نگاهر

چو چار بر پشت حال نالان — دو لب از نیش جوشک و داد بستبین تر

زمانی ستاده چو بر طور موسی — زمانی نشسته چو دجال بر خر

خرند و نژادی خر نفخه خلقت — خر خفته بالای مصروع منظر

دو پایش شمال دو چوگان کل کبر — دو دستش چو دو خرگهان گاه گز

همه تنش ارگوش تا دم صفر بل — همه جانش ارشم تا سر مجدر

بخفتی گر از بادبو دیش بالان — بماندی گر از سایه بویش اقسر

ز هر موی او دیده گریه گردی — بهر دیده گریه گردی چو اخور

زمانی فتاده چو مصروع بخرد — زمانی معلق زدی چون کبوتر

دو پطاقت و دو ضعیف و دو سدل — دو بچاره و دو حزین و دو مضطر

همی گریه بریدم چو مار بشکم — ازین هر دو بر زه عجب مانده در بر

شنیدم که عیسی چو پرنهان شد — پیاده شد و ماند خر تا بهم اندر

همانا چنین خر بمعراج عیسی — پرندش با جان پاکان برابر

بدشتی رسیدیم مانند دریا — که گس خر ملایک ندیدش معبر

بخورشید گردی ز ریزش مباحث — بنقدیر گردی حدوثش مقدر

کیاسش ز درشتی چو دندان فعلی — همو اسش ز غوغوت چو گام غلغر

زبانش اجل رسته در پاچگان — زخاکش ملک رسته در چاک شنجر

بجز دیو در حبسش کس ساعد — بجز وحش در دشتش نیلی بادر

همی رفتی دیدی چنین حال ارزانی — چو کشف بتان عریان در آوند

حصاری بدو آراز دور گشتی — پرش رسته زولاد در مر

نشیبش ز الماس گستر دی پرنیان — ز فرازش رگاخور پوشیده چادر

بالاش پوشیده افلاک دائم — بدانش نهان شده خاور و خور

نخواهد شنید ار هوی بالا در ده — نه اندیشه شلوی پهنای او در

یکی صورتی چهر چهاپند بر پهنا — برآورده پیکر بفرق دو پیکر

ز دو ابش عالم پر از زلف دوزخ — ز بادش دو دیده پر از رشته نشتر

هوا ئی پر از اسمانهای سپهبان — زمینی پر از نوستانهای زیور

در پرستان خاره و خار کهکل — در پرستان چشم نجم احمر

طریق ز پهنای چهرم صراحی — چو موی سر زلف خوبان کشمر

نخواهد شدن جز بدان جانماز — سماء شده رات چون خط محور

رهی چون شبانا به پهنای گردون — رهی هم بگرد زمانه ز مهر

رهی چون فضا پر ز فرشته از بر — برآویخت از طرف محراب و منبر

عدیل و رفیق من اندر چنین ره — نگارنده مای خرد مال چو شتر

به نعوت چو گردون همه سر بجولان — به شدی چو طوفان به تری چو صرصر

چنان از دمانه گه از سم خرش — فسرده شدی بحر و بگداختی بر

همی تا جهان کرد دارد نوز ز ظلمت زمانه مصفا زمانه
بقا باد تا شاه در عز و دولت همه دوستانش به برگ برخ
همه دشمنانش به رنگ بنفشه

بر ملک نو چهر سازان
دل دشمنت تو برنش بچسبر

ذکر عزم خواجه امام عزیز ظهیر بیاورد بر سبیل اجمال تا چون بر تفصیل کلام کوتاه باشد

در صفر سنه احدی و اربعین و ستمائة خواجه امام عزیز ظهیر بیاورد از محل خود برخاست و بدان شاه آمد که نوشته بودند و از سلار پیغامی که فرستاده بود که خواجه ما را بعرض همایون رساند که خان بیاید که کاری صعب در پیش است و ما را در کار قلعه غایت ضعف است و حسن صباح را بر ما غلبه تمام است و ما را بی خان هیچ چاره نیست و خان را بی ما هیچ چاره نیست و خواجه امام عزیز ظهیر بیاورد از بهر آن رفت تا سلطان را بعرض رساند که

خوارزم با شهر ماهر و صاحب حسن است کوکب اقبالش ارتفاع یافته است
ادراک با شهر دختر آل و اکثر عراق سلاجقه تخت و غور و هراة را از الطاف کوکب غور
پرده ۱۵ آور دا از دال دولت آل سبب آن بود که در اندک زمانی جنگیزخان بر آمد و خ
کرده در شهور سنه سبع و تسعین بسماء سلطان رجعت، با لشکر بسیار مصاف داد
و هر مرتبه منهزم شده سلطان از قرنه شباط و کوکب اقبال از اوج و ذروه بحضیض
و هبوط افتاده البدیهه این بیات انشاد کرد قطعه بر درنگ
اگر برج قلعه ملک: چو شاه عرصه خرگه دولت: یقین بدان که ملک زوال
امر قضا: حصار حکم تو هیچ و هم هیچ است: بوقت دولت اگر لشکر تو ماه است
ترک دگر اگر کند حیف است: تو کار نیک و به جوی کز تو نیکوئی: بر درنگ
دولت که کار کار صلابت: فیروز از آنست که سلطان زمانه
رخت بقا بدکان فنا برده و کان دولت بشر شهر بود آنچه از حرام بسنبع و شمرین
و ستاره اسلطان محمود خوارزمشاه نشان دولت مرتبه رسیده که اقطاع و کوکب
و نقاره طلا و نقره او در مرکز شیده و در اکثر بلاد ایران اسبلاب [illegible]

مجلی رزنامجات آمد محمد خاندان میخانه نام دانند پدر نامجانه که آن

بر نیز که کرسی علیه رسد ز ان پیش که کرسی بنشیند بمانا
از نامه یعنی علیه نامه آنچنان رسد بمانا
از بکه بخوانم هر سر سر ما در سر سر ما

با حرف راء

در سلک نامه کوهر بیار آرد در کهربا حصور عقیل بیار آرد
صد کعبه رنگ کل بکرانه زند کعبه چکیده دل بیار آرد
روز فراق کرد ملک بیچاره زند تا شب چو زلف یار بیار آرد

با حرف سین

دانا چو جهان بیاز آزاد توقیت ازو در پس نیکی داد
با لطف کشاد کار بسیار بسیار خوشت بکار آید
بطف کشاد کار بسیار بسیار دنیا بی عمر بسیار نماند بجای

با حرف عین

از بحر جاه خاطر او در گنجد پیدا کند کرامت در گنجد
اجحاف اگر بسنه تواند گنجد بیکی هزار کس در گنجد
ایزد کرمش در دو جهان گنجد عاقل نگنجد و در گنجد

با حکم خدا بخرد ما در نگرد بی بخردی در ما در نگرد
هر چیز که در نصیب عقل آید کردیم بکسب ما قضا در نگرد

با حرف ذال

تا بود در عهد جهان سنجر بر سان نداد آنچه داد سنجر
خوش بود در عهد ملک سنجر با خود نبرد آنچه داد سنجر

با حرف جیم

کو مطربی تا من بنوازم چنگی تا مست نقاب بر نیاید جنگی
تا بر کنم از چهره نقاب شبرنگ خوش تر ز نقاب آنکه بر آید شبرنگ

با حرف خاء

چون بنگرد او بر سر زلف شبرنگ پیمانه چو پر شود نماند در چنگ
هر خون که بسی ناله در بیخ کنش از بیخ نبرد نعره آید از حلق بسنج

با حرف زاء

بیرون آمد ز آرزوی ما خندید در حلقه غم زنید و ما خندید
کو توبه تا گه تلاک گردد تا بیش چو جام پر دمادم خندید
هر چند دلم ز غم ملول است کم ناورد آنکه محزون خندید

[illegible] معلوم شد که هیچ معلوم نشد
[illegible] بیوسته بهم یکدل و صد دیوانه
[illegible] اور نوشا که گدا و صد شاه
[illegible] تا هیچ نخواهد شد
[illegible] وان روزه به نیم جزیره عالم شد

با حرف زاء

از آرزوی دیدن یار بر سر کرد بر تخت طرب نشاند و بر سر کرد
از نکات بصیرت ضمیر بر خیزد با یاقوت لعل جوهر عالم گیرد
آن کس که جهان طلب کند آخر چیز سرمایه تربت خویش بخورد
سوزنده چو آتش است کس نشناسد سازنده چو آب خاک را پرورد
هر خورد که ز قوت گیرد یابد و ز اندیشه عقار و ز شربت برد
بر بستر کس بکیاد که ارزد یکچند عمر خویش را غفلت برد

با حرف سین

یکجا همه را بکشت چون خواهد مرگ وی حق است یا بتدبیر تو مرگ
آن چهره چو آینه غبار کا ورزنده بوعید او شود سیر تو مرگ

ای کبوتر سر بسامانت مباد — از رشید نیشن زنبه پاسخ
خیام اگر بار بر تو بیش نهاد — بالا له خر اگر نه خشتی چوبش کش
چرخ عاقبت خانه خراب تو — انصاف که بیشی و ستمگر خویش کش
در کارگه کوزه گری دیدم دوش — دیدم دو هزار کوزه گویا خاموش
این کوزه نه تنها منم گوزه بدوش — کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش

انصافا عجب

خیام نامه زر کسی بر ندارد تنگ — کو در غم ما نامه نبشته و نکشد
مرغان بهشت را که آب و دانه نگار — زان پیش نیافرید کاین آید و سنگ
ای چرخ ستمگر ستمکار تنگ — پیوسته مرا بهر ستم داری چنگ
از پهلوی نادان بر بیچاره بتنگ — چون چیره شوی نظر نداری از چنگ

انصافا عجب

با سرو قدی غازه تر از ارغوان چنگ — از نیست به کام من و دل هست به چنگ
زان پیش کز آب و گل کنند از تو دو جام — پر می کن و بر دست من آر ای دلجوی
گر بر گذرم بر سر خاک جمشید و قباد — عطوتو بهر دانه که گیرد دستم
گر بر گذرم بر سر خاک جمشید و قباد — جا عزا در بر جمله گیرد دستم

ای چرخ ز کردش تو خورسند نیم — آزاد نیم گر ز تو دلبند نیم
گه میرم و گه بجود دنیا هست — مسرور ز حال اهل خود زنده نیم
یارب تو بحق آن دو یار موافق — کز بهر دلی هر دو ز رحمت کیکی
بر یار خوالت رحم چندین چکنی — بر یار خوالت رحم چندین چکنی
گر بر فلکم دست بدی چون بر زمین — بر داشتمی من فلک بر زمین
یکدم فلکی دگر چنان ساختمی — کاسوده دلی بکام دل پرداختمی

انصافا عجب

ای آنکه ز کائنات مقصود توئی — یکبار که بود است مقصود توئی
گر خود همه ای کنی نخواهم بودن — او هیچ که بود کرد نابود توئی
آن کس که ترا چرخ برین داد بسر — بر درگه او شهان نهادند سر
دیدم که بگریست کوزه گر بر سر خاک — بنشست و بکشف کوزه گویا کو کو

انصافا عجب

دنیا بمرا در انده کرد آخر چه — بر دشمن و دوست خنده کرد آخر چه
گیرم که دلم ز غم بیاکند — صد بار اگر بنده کرد آخر چه
ای خفته بناز آنچه تو خواهی کردن — ناخفته ز نیستان بر دان کردن

ناخفته بچشم آمده و خفته بگشته — ریش از لب گوران آمده و رفته بگشته
گر صبح بهشت آمده از مرده بگشته — مرغان بهشت آمده از بیضه بگشته
آنکس که بخاص کس در عشق نزد — از نیست چو آن نیامد از هست بگشته

عجب

در کارگه کوزه گری کردم دوش — دیدم دو هزار کوزه گویا خاموش
این کوزه از آن کوزه گران کوزه فروش — کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش
در کارگه کوزه گری کردم دوش — در پایه چرخ دیدم استاده خموش
یکدم بسبو و کوزه سالار بگشت — از لطف بپادشاه و ز زلف بکوزه ای
این چرخ بگردنی مقرر نه — در خانه جور کس مقیم و مقرر نه
لعبت بخمی ز مهر بر ساغر نه — زین پیش بسی بدوده ایم و بوده ایم
این بوقلمون دهر دون پرور نه — وی نقش خلاف عقل بر آذر نه
تا کی گوئی ز عمر ما را چندی — خوش باش و مگیر بر چنین آزردی
بر گیر پیاله و بسر این جوی نشین — بنشین بکنار آب و بر عمر مبین
کاین چرخ فلک چو ما بسی بوده چنین — هر بار چنین آید و چنین خواهد بود

در سنگ اگر بنوشتی ار قاتی
در آب چنان کن که ندانی که نوشتی

خاکست چنان خزان که تو خاکی
بادست نقش داده بدیوار کاشتی

بر کوره دگری بر گدازی
گر خاک نیز نبودی در هم سرشتی

من دوش دل گرفته بدیدم بصحرا
خاکی بدست گرفته و با خود سرشتی

صبح چو خیمه بر زد از بهر آسمانی
در شب کجا توان شد بی آفتاب راهی

تا باز تازه چون گل بشکفت روی عالم
زین کهنه گنبد سبز اندر گرفت کاهی

ای آنکه خانه چار دهی
در کنج چار دیوار فنا

مرغی که هزار پر بکند
باز آید و یک پرش نماند

رفتم اگر ز علوم ظاهر سنوا کنند گویند شیخ نامروی بقال و قمر است و او بر آن سر آید
و چون سکیم یا بد جلالی نخعه او نیز نکند شیخ او را بزند شیخ او را بزند و او را بزند
با مزکو از مجوسم که از بهر قبله و قاک در گذرم و پناه جز حال آور و شیخ تیمر کرد
و کفت ای سلسله دل چاره تو جز صحبت نتواند کرد که ریاضات نا بعضی
و سبب اول رو زر که قدم بر جاده ان نهاد و هم بر کوشه چاه را نکاه نتواند داشت
چکونه شیخ را معلوم شده که غرض ناقص است بلکه اول خلق الله العقل کفته اند حاشا
که حق تعالی اول چیزی آفریند شیخ کوید که بکیم آن عضو غدد است دلیری از میان
بکی اما عضو ناقص تو و نور سنا هر دو بدان مغرور شده اند دلیل بر این قصیده ا
که دوش کفته دیده شده اند که کوهر بکی کفتان عضو است و غلط کرده آن نوش
و فی الحال مطلع این قصیده را بداد و خواند حکیم حیران شد چون این قصیده بسلد ریحان
کفته بود و هیچ آفریده نخوانده بود پس با خلاص تمام شد و در ساعت شیخ سر
کرد و زانو بر زمین نهاد و دست بوسی کرد پس رفت و بعد از آنکه قصد او کرده بودند
در آن حین ابو سهل صعلوک امام در نیز کفت امتحانات بسیار بکنیم تا بدانیم
واقع شده و بعضی حکیم طاهر خرقانی قصد تو دارند صلاح در آنست که بعد از
از آنجا بکریزی بلخ رفت و بکوهستان بابه خشان رفت و قصیده در نکاب

غرض او هجا بوده خود نکفته و کتاب ریشند نامه در نظم و نثر آنچنان در سراسر صفحات
او ست و دیوان او قائم مقام و بند و نکت است و ظهور حکیم در دربار سلطان محمد
غزنوی که معاصر او بوعلی سینا است و در حکیم ناصر خسرو در دره نکان
می خیال بد خشان در مردم آنجا نوع سایه نهاد و هجا طبع است و بعضی در اسلطان
و بعضی شاه و بعضی سیکوید و سیکوید چند کاه بر طارم تشسته است و سیوفی طعام بره بقه
سخن عام است و این حالت هجای مذاق و فات حکیم در شهر سنه اثنی عشر و خمسمائه
و در بعضی نسخه که بدیوان او قریب سی هزار بیت است و کوینده کس
اسنا نه حکیم یک ابیات جا روب کشته از سنا نا هر کدام خواهد انتخاب

بالای شاخ سرو چمن شد سیه کلاغ
کز بیخ سرو بر سر او بر چه بر نهند

بر در دکان دایه فرشته در قدم
کوهر نهند اکر چه باوصاف کوهر نهند

بلبل در بشت بقلی کشاده بال
با بال پر شیانه قدس هی پرند

از قوت بطلقت و از زاد هیچ حضیض
از بیضه بکاور و از آب نیکتر آب نبرند

بسته در بسته و نهاده و نهاده
هم بسته توانند با نو بکشاده از نرند

بد نیتی اکر چه بکوشش نکند زیان
آخر بدان سزد که بد افتد بد افکند

کوهر مرا کسی چو هر او کی نشناخت
دیوانه ایست خانه هر از کهر نداند

جوزا مرا نزاد زادم در نهان
اینها زاد مند چرا کی خورند

با کوهری نشسته هم کوهر ز نظم
تا نیک نکری نهند کوهر از نرند

در نیکناه ما کان با بلند
این ابلهان که در طلب حلوی کوزند

خوشی کجا بود که در نجا روان
از بهر لقمه هر خسیم بر ادر زند

آن نیستان که کرد ز نان نیک محضرت
حقا که نیستان او کرد کوهرند

آنا بهستان او کرد و تکر
یک دو سه نیچ حکمتی هم چند در زند

کر عاقلی ز هر نکته کوی
کند زنان بهم که قرص شیر خرند

نادان ز زان کرده نیاکر ز جهان
چون میش بیچ مند و چو کر کان

یا کاوند بقاعده ز نوش شیر خط

قصیده نیست که در نیچ
هر کان نیرزد نه سمان نه کاوند
نفت قوت نیا کند

نهاد عالم و ترکیب چرخ و هفت اختر
شد آفریده ز ترتیب این چهار کهر

ز آب و روشن و از خاک تیره آتش باد
چهار کوهر و هر چار ضد یکدیکر

یکی جواهر صلبی قوام قالب تست
که خلقت همه خلق ز اصل کوهر

یکی موافق آنش یکی مخالف جنس
مخالفند یکجای از قضا و قدر

شها گذشته ندیده پایه تخت — قدر گذشته نهاده سر بزیر و زبر
ز آنچه داری و در دست توست بیش مدار — وز آنچه رفت ز دستت مکن دریغ مخور
امان ز مرگ مجو کای پسر که مرگ بکس — نه بیم دید نه بخشود و نه بود خاطر
گر ایمنی و دیدی که مرگ دادلان — ز خاص و عام و ز نیک و بد و صغیر و کبیر
ز ناجهان کهی رقعه‌ئی برخوان — یکی جریده بیشینگان بیاد آور
اگر بخرمت و قدر و شرف بقا بودی — جهان گذشتن از حال هیچ پیغمبر
کجا شد آنکه بدار فنا ک پاک او در آمد — یکقطره از برش نه زنا پدید از زناور
بنام آدم و گفت ابو بشر نبودش — که او بروی زمین بود اصل بشر
چو عمر خویش ببرد و بهفصد و سی سال — بماند زنده و خورد از نعمت جهان شکر
بقا ز شش بدنیا که بود هفصد سال — بعد بفضل الهی بیخت اندر در
هزار سال چو بگذشت عمر نوح بسی — بخیر عبادت ایزد بکرد و کار دگر
بقا صالح بد در جهان صد و هشتاد — خدایش نامه فرستاد در زمان حجر
کجاست صالح و کو ناقه کجا شد و کو — بآتش اجل اندر همه بسوزد شجر
دولت بود و کم از پنج عمر ابراهیم — کزیده که بخشنش آزر
پنج هم صد عمر چهار سال بماند — که بود نام بمعین و با درش با جو

گذشت و ملک جهانرا گرفت بر تخت — بداد ملک پدر با برادر مهتر
رسید نوبت یعقوب چون صد و چهل و چار — بمرد و برد و برون از جهان دل غمخوار
پیوسف آمد الگاه تخت و دولت و جاه — جمال و جاه خلاش بد هر گز همسر
چو برگذشت ز عمر شریف او صد و بیست — رسش بقا بفنا آنرخ چو قرص قمر
ز بعد یوسف ایوب صابر آمد باز — ز دهر بعد صد و هفتاد سال کرد گذر
چهار زن جهان سوی دار القرار شتافت — نقیب او دو با دختران یکی دختر
دو دایت و نخجر و چاکرش عبر کردند — بسد نقیب و عیال یکلیم شد دختر
کلیم بود و صحیفه‌ئی معجز او — عصا و نوح و توبات و ماکفا نور
بقای او صد و بیست و دو سال بود و چهار — ز شرب مرگ بیاسود و خورد یک شربت
دهی سوی شهر سران برادرش با دون — نماند و هم صد و بیست و دو قضا بسر
ز دوده سکه پس آنکه بدولت و دعه — بسر گذشت ز دو هر دو نیز در یک روز
بقاش بود و نود سال از قضا و قدر — عقاب کرد بکندز نهاد عمرش پر
رسید از و سلیمان تا خاتم ملک — ز ناصر بگرفش حکم تا ناصر
بدهر پنج صد و هشتاد سال باز گذشت — گذشت تخت و ز زمانه خاتم و افسر
ز بعد او ذکریا زیست سیصد سال — برید گشت بدو نعمت زمان شجر

سرایی قصیده بر نه در این چریده بگفتا — که بر نه قصه رقعه قضا بار مغانه
شبی نه در خزینه چگیم گوهر شب‌افروز — گهری نه در خزینه حکیم صدف دانه
منم دهن دریای دل‌ان بی‌بر و آب و بوده — هزار شسته بهم دوده بوده و دوخانه
نگه‌ی که می‌نوازم سر مرغ خاکساری خود — بگزد قفا و پیش قفیب بترازانه
چه‌ضعف خاک بیزه سزد ار هوا بگیرم — چو نرسنگ را برآیم بر سپهر دانه
بسطوتی سکندرم ز رسوری بغایت — که کنم ز رنگ چهره بقمر دار خوانه
عصب لعاب بزم تذبذب شکوفی — خلل عبارتم فضیحت اسخوانه
چه‌بس بود که گویم سخن سر آمد من — همه هزه سیدرا چو درای کاروانه
زنگی گیای آنم گه گشاد کشان بزنم — یکی بگاه دوزخ رکبی دگر ایانه
بسزای خوبیت بفرجه چه زنم چای پلان اله حق نگوئم
فن شعر خود چه باشد که بدان کنم تفاخر — که مثال اوست مطلق زدو روح مانه
لغت هر بلوم که ز ایوان مغلط کرد — سبی دگر پیوشد ز سیاست معانه
منظر که شعر دارد دگر آن لغط نداد — چه توان نوشتن از وی چو سرشت ترانه
گهری ز تیه چو شیری برخ هر بر آنم — چه ز نرد ی سخت روئه چه رسانی تجیه
کهار جرات منظر بقرشان رنجم — که بدست با سپرم بر بشت شاتوانه

بیارا بم جانه در بر نخ و بسکس — درم چهار دانگم بیار انجانه
ملک و پادشاه روشن گرانم گرد — که بدان روشن بگردم زبدی دیجانه
مروی سم فرجت که تا زدی گرفت — ز تو استفاده جویم نه ز کنج شایگانه
ادیم بگیر که خورد م خلم سپهر گرگم — بیر از نخا طبعم چو روی دده نانه
ز گناه مذنبه گذر بنوز در محشر گن — ز تجاهلی که بینی ابصر رتبه که دانه
همه ممکن الوجودی صفت ملاک دارد — که تو واجب الوجودی ابدالابد بمانه
برسان بدان تم که ترا نشان بیابم — غلطم نشان که با بد نشانه نشانه
ز برای طاعت تو نبرد خویش بسته — چو نباشد اسعادت نه مرو ز رکنانه
بگذاشتم دیگر چو چهار میخ بکشتم — تو توانی نه هرکس که مرا زمن رهانه
بقبول حضرت خود نفقی بیوم مگنی — دل غمزیده ما برسان بشادمانه
اگر از لطف من آید گهر تو گوهر دان — که کس این نبرد از در قضا بیهانه

چو بسنده در اول بعبارت وجوش
چو نفس با خرد آید بشهادتش رسانه

مرا بر در دان تو شاد بخشند — که خود ذیم بهم بر دوستگه چیند
چو بدر بخیر گردد بلال — بر افروزند انجم از حمالت
بدانش گوشش با دیبا بخشند — و بها خوان که خود بها بخشند
قلم کش بحر فی گمان هوا نیست — علم کش گمان خدا نیست
بنا موسر که گوید عقل با سر — زهی فرزند هر زند لقب سر
لقب سر ای دمای تارنده باسر — چنان خوانم که سر افکنده باسر
نه سر در که در دریا پرور آید — زافغان بگونه بسر آید
گهی قیمتی زند گاهی بپوشش عبارت — گهی در شرح گمان وضع سوداست
علاج الرمس او انجیدن گوش — دم الاخوین او خون سیاوشن
مرا بر هم چو هجت بشد بالا — با بر دار و خلعت تب شوان
چو طفل بگت خود مرا بر دیچه — دهن بوشش کبر هم شیر هم شد
بگیر اش خوشه دی از نخ — که هم طفل است هم پستان هم
بدیع وقته که طبع زبان است — بگفته بازی این آن خان است
در بغ آن شد که نیز لعب خلق — مقابل میشود درخ بر رخ خاک
در بخشیه چه بشیر شد بر پا ی — کلوه را ارطفا با چند بگشای

بدان کس باز پس پا میله تنگ — که گفتن تنگ دارد با ز الکنت
قدم چه نه که چون فرس رسیدن — بمان بیدار گاهی ده راند بدی
اگر عیشی است صد تیمار با اوست — وگر یک گل صد خار با اوست
بتلخی در شیرینی زند گانی — بصفرا دو سپو داشد جوانی
بوقت زند گی رنجور حالیم — که با گر گان وحشی در جوالیم
بوقت مرگ با صد داغ حرمان — ز گر گان رفت باید سوی گرگان
ولایت بین که مارا کوچه گاه است — ولایت نیست بس زندان و جاه است
چه بد گردی بما شوم بین زافعات — که واجب شد ثبات سلگ ثبات
سپهر بیشه عدلت شاید — که هر غم از تو بیند و انماید
مناد ر شد جهان از هر که بد کرد — نه بر جان کسی بر جان خود کرد
مگر نیشنیدی از درویش این سلگ — که هر کو چه کند اقتد در اسکاه
سرای قرنش بر ری نیست — زمان و مکان پایداری نیست
هران سگی که در دریا کمان است — در او هم در دریا قوته جان است
بدریا به کجا شاید رسیدن — بدریا بر نا کجا شاید پریدن
ستمکاری گنجم اگه هر کار — نه بر شستی ضعیفان ستم گار

هر آنکه کوبر تیغ جوری تستم کرد — همان ناری فضای اهل تستم جوزد
بچشم خونبش دیدم درگذرگاه — که زد بر جان موری مرغکی راه
هسیونداز صید مقدارش نیرداخت — که مرغ دیگر آمد کار او ساخت
چو مار چشم عبرت بین تباه است — گمان مبر کو ز مردان چاه است
چه عیسی هر که دارد نوتیا ئی — ز هجر نیکند دارو کیا ئی
کرشمه خود دگه عطار وجودی — تو نیز آخر نبوزی گر چه عودی
اگر صد علم چالیسونس خوانی — چه وقت آید بکار چالیسونس دانی
چه عاجز دارد خواهی قیمت کرد — چه قلاطون بونانی وچه کرد
همان بکاین نصیحت باد کیریم — که پیش از مرگ یکنوبت بمیریم
ز محنت رست هر کو چشم در بست — بدین نه پیرهن طرف از قفس رست
اگر با این کهن کرگ خشن زور — صد بوسند حجر یوسف شود دور
بلات سلا جانان بکاد بند د — که چشم گرید و چشمه نخند د
چو بیداری کرا بینی نماز شب خواند — بود موقوف چوب دستخوانی
بدین غاردره چندان آب ریزی — بدین غربال تا کی خاک بیزی
سخن اهی ماند آخر حاصلی را — دریغ آن نسخه مطبخ وان چارخانه

چه وقت آید که آید وقت هیچ — نهانها کنند از پرده ظاهر
نه فنی کز راز این گردون کهن پنی — جز آن قالب که در قلبش نشین
از اینجا توشه بر کانجا علف نیست — در اینجا جوی کانجا جز صدف نیست
در این شبگیر صد های نهانی — بسا در یا که پنی از مغانی
نوائیسین پرده پنی دلاویز — نوای آن نوا گرشهای نوخیز
درنگ رودکار کونه زر د — کند زخار سر دارد سلاری
سخنهای کهن کرچه مکرر است — اگر زال زرت فکهار عقاب
گذشت از زیر صد چتر هما دش — نزد بر خط خوبان کس چنین فال
چو دلستم که دارد مرد یاری — رهد مش عروس در کناری
طلسم خویش سلا از سم کستم — زهر پنی تا ت نازیا جستم
بدان ماهر که دارد بدم دوست — به پند مقرجانم سلا در پیرهن پوست
اگر من جان محجوبم تو این است — وگر یوسف نوم بر اهرمن این است
عروسی کو نقاب از رخ چو پوشد — وگر پوشد بجان از دل بپوشد
همه پوشیده یا بات حاضر — وگفتی خضر خضر انجاست حاضر
نظامی نیز از این منظومه خواند — حضورش نیز در بزمی بیا نی.

که در هر پرده کوید با تو رازی — نهان کی ماند این در طبله رنا
پس از صد سال اگر پرسی کجا او — ز هر پرسش ندا آید که ها ها او
سخن یا حرف یک بد یا نکوید — همه کس بکنجاه او خود بیا شد
بلی آن کز معانی با نصیب است — بداند کاین سخن طرز غریب است
اگر شیری غزیا زد مبکش — غزیا زان کمان پرند دکش
چه باک از طعنه نا کی در آید — چو دارد درع زرین آشنا به
چو طاوس بهشت آمد پدیدار — بکای حلقه در یاری کند مار
بدین طاوس یاران خوره باشند — که طاوسان و یاران شهره باشند
بکف کرکش است این نقش دمساز — بدو بهند دو مار در یک حقار
عروس نوبسیده زیر کیا ئی — غلط کفتم که کنج دار دما ئی
دری بر خرمن دریا ئی نهاده — چراغی بر حلیسپا ئی نهاده
تو دُر بر دار رود در مار ما کیر — چراغ و قبله بر سارا رها کیر
عروس بکر این با تخت دیبا تاج — سر و بن بسته در لوحید و معراج

خدایا هر چه رفت از سهو کاری
چپا مرز ار کریم کارسازی

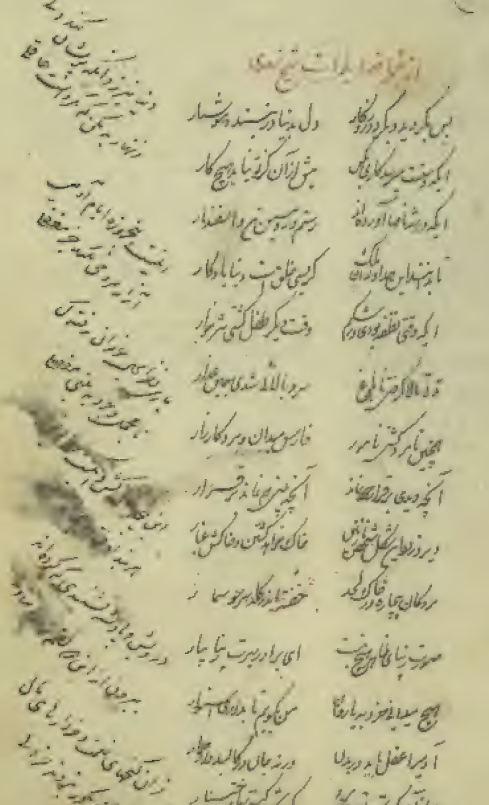

دعوی مکن که در ره دین گام برتری — چون گام برگرفتی از آن گام برتری
شاخ درخت دانش و علم است گوش هوش — تا شاخ را بگیری بالا بر نری
با علم اگر عمل نکنی شاخ پا بری — علم آدمیت است و جوانمردی و ادب — دانسته زودی بصورت نامحمودی

ازهد ورزیدن فضیلت است ورع — از زهد یکی بجای نیاورده شرط علم — از جهد جاه و رتبت علم دیگری
هر کلمه را هزار معانی بخود صحیح باشد که در موقف حساب — گر قلبی گوید و دعاوی نیاوری
در صد هزار عذر بجوی هی گناه را — هر شوی کرده را بنوی دیگر خری

معرفت — مردان رهی در رنج یکایک رسیده اند — تو پا بهر کجا رسی از نفس پروری
ترک کم از خویش بحقارت نظر مکن — کز بهتری بحال بجز هر برابری
عادت نیات توبه بدی — در پا بهر بحال مکن فخر بحسبم — کون عرش شمار اگر کاوعنبری
قدرت — فرمان بر خدا و کتب ال خوش باش — هر گونه قدرتی چون بگرفتی مکندری
عمری که میرود بهر حال بجهد گیر — تا در رضای خالق چون بسر بری
این مرگ از دمای جان است هیچ هیچ — لاکن ترا چه غم که بجوانی خوش مری
یاری گرت بخوش عریان کند ز بود — از سر بنه غرور جوانی که سردری
تسلیم شو گر اهل تمری که عاجزان — بر دند گنج معرفت از گنج خانه بری
پیش از نفس دو تو بر رخ جانان کشیده اند — طغرای یکتجی و پنل بر اقتری

ای آنکه طوق سیطرهٔ امر بر گردنی — روز شمار بندهٔ فرمان بری مکن
دیدار پند عرض جزا نیست گوش دار — بیهوده عمر را بهوسی نسپری
دانم تمیل رغبت آنان که در ادب — دانم گمان بندی و حفظ نفوس

در بارگاه حاطر حدی خرام اگر
خواهی بارگاه پادشاه سخن وری

این قصیده از جملهٔ قصاید غرا است که در تحمید و مدح و نعت گفته

بسم الله الرحمن الرحیم — اعظم اسمای مسلم و حکیم
محرمان حرم انس را — تازه حدیثیست ز عهد قدیم
نوزده حرف است که گویند هست — عالم از و با شه فیض عمیم
بسم نه حرف است که گویم بدیم — خبر تو در رطه امید و بیم
پیش که گردنت رود این گوی — نقطه صفت در کف او دمیم
اره به دندانه کرد فرق عدو را — فرق عدو را بسان بره دو نیم
چشمه بیشش ز زلال حیات — مرکند اجیار عظام رمیم
شاه بعفو صدر لاشش نهاد — طره بنسرین کمک برد و چریم
تا نه نطفه خامه رنشد بدست — تا نه انظفه عنبر شمیم
آنش که با اراده بگیتی — فهم دوی از هر قبها بهیم
هست دوری در دوی و در گردی — حلقه آن در دل عرش عظیم
غنچه با بس نمی شود رها ن — تا نوگند حد ریاض نعیم

بهر تو نون و دم بر حمن کرفت — مر طلبد رحمت و فیض رحیم
باش که عشرت در دو عرش و شرع — دیده عیان دیده عقل سلیم
از برکات دو کانش رود — سالک ره بر صبح مستقیم
رسم سکون از سکنات نشت برد — هر که شود بزم بقا را ندیم
نجم هدی گشته بمنطوقاش — هر یک از آنا جم دیو رجیم

جام اگر چشم نه بر رحمت است — که در مدح جناب امیر المؤمنین علیه السلام

بهر چه شد خاتمه آن رحیم

سلام علی آل طه و یسین — سلام علی آل حم التنزیل
سلام علی روضه جل فضلها — امام و پناهی به الملک والدین
امام بحق شاه مطلق که آمد — حریم درش قبله گاه سلاطین
شه کاخ عرفان کل شاخ احسان — که در برج امکان سه برج مکین
علی ابن موسی الرضا کز حدالیش — رضا شد چو نش لقب چون امامین
ز فضل و شرف بحر اوج سپهر — اگر نبودت تیره چشم جهان بین
بخطر دیده حوران جنت — غبار درگاهش کحل سکین
اگر خواهی ار بر کف دهر او — برد هم از هر چه خواهد در این

سبحان من یری بحر فی ذرة سواه

این قصیده در مدح جناب امیر المؤمنین علیه السلام

فهم دقیق کنه کمالش نموده کلا — جناب رب العالمین حکایت

از ما قیاس جاه تو هرگز نمود کاه — سر گشتگان بسته جهت کز دو قبله راه
بر دامن تو مسجده ملایک دهد ثبات — انیک نوشته از شهداء بر آل گواه
عشر دهد چو چشمه نابیها گناه — تا بر کمال آمده مکنند نگاه
بکی کشید عاجز قبش در دو دیده میل — تا شکل الف که حرف نخست است از الله
طوبا که هست نی دهنه پر از شاخ و برگ و بار — هست از ریاض مکرمتش دست کوتاه
شبها فراز گنبد اخضر بگاه چرخ — روشن کند بشعل خورشید چشم ماه
قهر بد مخالف و غفار بد ملال — دیان بد معادن و ستار بد پناه
با فیض او اضافه خاصی بود چنانکه — بر یکدو چوب پاره نظر یک نامتناه
آنرا که بر فراز کند از کلاه فخر — از فرق کهکشان جهان در کشد کلاه
وانرا که قامت کش او شد کمان — صد صید دولت بکند از یک خدنگ راه
بر یاد او است عیش جوانی یکدمه — در شوق اوست نغره پیران یک آه
زا سید رو بداری اوست تا چکوه — در خوف بد نیاری او دوزخی تباه
جامی که نامه عمل من بر آنتاده — عنوان بصر مطلع مضمون یک گناه

موی سیاه را بهوس میکند سفید — روی سفید را نکند هرگز سیاه
حالش بتجارب داده بهدست — هرگز نبوده سال کهی اینسان شاه
گاهی که کینه برعمل نیکو کند مخلق — او را بباد خوکرد تسبیح گه گاه
با دانش کاکبر ای فاضل کریم — کز عدل تو بفضل تو می آورد پناه

زینان که فضل او بت خداوند زمان اند — زانجا که لطف نوبت تو خود بخدا نگرد

ایضاً در مدح حضرت

بگذار بر رفیع ترا جای — بر ترنمه چو ذرة الشاج
فرسخ تو بهتر و تا جیدار ان — آورده بفرق بر درت تاج
در تیره شب ضلال و خذلان — نور تو شده سراج وهاج
لالات تو در زمانه روشن — چون شب کوکب خلاء مفرق تاج
بر روی زرده کف نجالت — با جود کف تو بحر متواج
مشتاق ره ترا بخلان — در زیر قدم حریر دیباج
حاجی که زشد با دعایان — شد خوش طالعش بتاراج
انگشت زن ره سعادت گردشه — مسکین بشفاعت تو محتاج

ای برده ز آفتاب رخت حسن و رونق — وز مشک سر بمجمرت توشه عنبر عبق
تا لاله و گل طلعت آری ز خاره ست — صبح از دم تنفس دلیل او فلق
بر هر که تافت پرتو انوار مهر تو — شد مرغ روی در همه آفاق چون شفق
جمعت نداشت علیه و اهی چنین و — زیرا که بود جوهر پاکت رونق
زینان که شد کلام تو دیباچه کمال — هم لفظ تو نامطه را که سد لفظ
در بزم چشم و رسیاه تو هم — در بطن نوال تو افلاک طبق
بر دفتر جلال تو توراته کرم قسم — در صحف کمال تو انجیل کو رقم
کلک ارنامه از عرق خامت گرفت — رعکس بی نشان که پکرد و هوس عرق
حاجی کی دلفت — نولا نگاشت حق

ایضاً در مدح حضرت

بر لوح صدق زد رقم کی دلفت حق

با بانگ جرس از قافله بر خواست بیدار — رخصت نبرد راه علیه هیچ کس از دان
بندش ز دانا تو بگشا بهر خدا بگشا تو — ساز از برای جاهلت ایرد بگشا گران
ناقه را کان عرب آموده از بهر طرب — طی میکند با صد طرب بگذرده ره دیگران

خوش قصه سلیمی بگو تا زه شود از ذکر او — کوته که آمد پیش و پیدا شد اگر ان
بهتر بخابت بخطر جاده راه در ابهر — نیز در ری از چشم اثر نی در ری ایمان

هست از سراب تو بحر کرده تو — صد کشتی از ناقه در وجاری شده پاک
بسته تهر یک محملی بشتر دروی جا — در پله صدای کبریا بوش بحد در تبریزان
سر بسم بفقره و ناقه خوش در چکاچاک — ناقه کش ار ناقه دوش ایشه بر ناقه کشان
بلبچ بر تل لاله دل کش بر را — سن ناقه را دوه دل مرا سوی مکه کشان
یارب بیه نهاد ایر چوم کرد کش آید — یا حبذا باغ ارم یا عرصه روضه الجنان
باد شمال نسیم مشک آیس ز لال جان فزا — خاکش عبر دکحل جلا در دیده اهل جنان
جا ناقه م کرده زیر سر خوشش بیه — در شبی طلاش کرده پر ز فغان عرش شان
خرم ز ان باران و نم کاید در آن فصل ارم — رویا ند از خاک نرم گلهای رنگین جاودان
گلهای حسن سنوی کاهن سلاران توی — کرشه ز ان بشنوی چون نایبان اندر فغان
حتی که بر سر ناقه ریب خوانگا شه — در جنت از وی ناقه سرا پا بخیر اخیان
حرشه آن حسن اکبر چو آسی کرپا بر اوتاد — تا روضه خیر البشر مرکب بهمت کرد ران
سلطان تسلیم و رضا شاه سریر اصطفا — سر دفتر صدق و وفا سرمایه اهل ایمان
در یاس بخلان قدم بود اندر خلیفان ام — او در میان ان از کرم شد بر بنی غفان
بحر سخا جان او بخشش حاتم کرا — باشد طفیل کو هرش محصول کان کرکان
قرآن که با آی دگر دارد در عجان — از شان آن جا خوشتر فرقه ناهم سان

هر حرف ازان خوشش ترشه هر نکته صد چندان — سر از ازل را تجربه راز ابد را آزمان
بر رغم بدخواهان در پیش بندش تن بکفن — چون پیش بهاران آسین پیش جامه اش پاسبان
صد استنبد آبرو بود از کف او از بخل — از قرعه نکبت او شد آیخ آن چشمه روان
بر صرف دیا دش بره بنا دش نکنه خرج — شه چو شمع زد لب با خود چسپ آیخ حلال
سایه بخشش سپه چو زین طرف ترکا مد نفر — از تاب خور بالا سر بر آورد از فشش سایبان
در حرز خصم بر نهاد از تیر و رمح فساد — از ریخ تیشش بتر داد از رقابت توشگان
هر گز نماده با یدان از بخشش چند و چون — یکدم او اندر فزون از حرصه کون و مکان
آنش که میزد از رحم بر سجده اقصی خلم — سر از ازل تا ملک قدم یکرا بی تبریزان
عرشند قریب جان و تبع با کاه دو المنن — بنجان رایی با دمش بنا بهر خان و مان
کفش یکو شش و هوش بر اسرار غیر سپر — دانا بر ا فکر نظر کایا بر کام در زبان
بر بست کستاخ دی کرد و بساط طف طی — گر شهد الفرخنده پا بر شاخ طوبی زدان
هر حرف عادت کا و لیا بر خلق عالم در ملا — ظاهر کند آز اخذ او از عجرات او دان
او صاف او بیش خرد پیرو دل او را رخنه — جا شاکه در سر ابه هر نوذ اندر استان
بنود در پیچ در کهی از لف او خوشتر کمی — زیچ کنه جا عرسی کی نا تا طاز روان
نقشش ربی فرخنده کجا از او پاینده کی — هست از زلال زندکه میاش کی زلال طالبان

ای آرزوی خاطر مشتاق روی تو
وی حاصل امید دل عاشق روی تو

گر پرده‌های چشم مرصع کند مرا
فرشش کرم ز مقدم فرخنده روی تو

خوشتر دلم ز قافله‌ی خدام حضرتت
باشد گر آن قافله عزم کوی تو

رو کرده‌ام ز هر دو جهان تا کف روی تو
باشد که هم ز خاک شود هر دو کف

دارم توقع آنکه مثال جمال من
بازد ز لطف فضل تو توقیع لطف

بر روی جان فزای تو نفحی گشاده‌ست
ابواب کبت و کرب بعضی بر روی خلق

هر کو ز سرد مهری ات آزرده‌دل شده
هر کس که جانی دردمند را چه گزند لطف

خصم تو بخت زلف بتت چون بدید
نادیده در زمانه فتوت نمود لطف

نعت تو نکته‌دان لطافت بجان و دل
در بحر جود تو نشناسد گهر ز کف

رفت از جهان که بیگانه پا در آشنا نهد
لب پر ز خنده با صحابل پر از لطف

او صاف آدمی شود از مجالست
هر در که یافت رونق و زینت ز ناطف

زوال با بد از تن تو گر کند کمال تو
دایم شود سهام خیالات را هدف

جانبس را بوصف تو کردند فلاسفه
او را به وصف تو نرسد هیچ موصفی

جنبی است عشق و موالات را سبب
جانا که جنس گوهر جانان بود شرف

بگشاید از جهان تو لات و الرباب
هر بنده که دیده بر آستان تو عکف

بر کشف سر او کشف اوراد آگهی است
گر پشت پا بر دون نهاده است چون هدف

جاوید بستان تو کاکنا یکون
ای صبح دولتم بر صفا مگر شده صف

گردی بدیده رفت و بکف مانده است

ایضاً

ای قبله‌ی جهته یا اشرف الخلق حاضرم

روحی فداک ایها المعظم المبجل المقرب
آشوب رنگ و بوی عجم شسته ز عرب

کس نیست در جهان که ز حسن عجم نیافت
اثری در کمال حسن عجب تر از عجب

هر کو نیافت خلعت از انعام وصل تو
این بی‌نگاه نشئه جز فرقت و عذاب

نازلف تو ز تشنه‌لبی است و خجلت است
و للهدی و التقی است حلاوت و طرب

کام مرا ز بهر بخش که عناق تشنه را
صد خار خار در جگر خار و زار طلب

رمش ز سر طریق ادب نیست دور نیست
ما عاشقیم و نیست بنا یاد ز ما ادب

دل با دمنزل غم و سودای محنت است
کان مرجب شرف بود او را نه مرتجب

مطلوب جامی ار نظلیم گفته کیست
مطلوب او همین که در این جان در طلب

سقی الله لیلا کصدغ الکواعب
شبی عنبر بوی خال مشکبی دوتاب

فلک را گوهر مرصع حواشی
هوا را العبیر ستر جو ثاقب

درخش بخش سیاه جنس را
روان در رکابش کواکب بر اثر

برآرا هسته کردون و گوش گردان
ثبات از گزو هرش چراغ کواکب

مطالع را نور ظهور منور
شارق ضیوء مصابیح غائب

شده جبهه‌ها عود و جوشش مقدم
شده نور لامع شر باشش طالب

بنات از پی مرکز قطب گردون
چو خاطر در دشن فکار راتب

شهاب از رمح صفحه چرخ زرین
چو بر برگ بنوفر سهام کواکب

در بخال بین فلک در نکایت
در بخ حوادث ز جور نوائب

رفقه مراد و مجالس زنه
ز بعد دیار و فراق صواحب

ز تزویر های جهان مزور
ز بار بجا ریسو لا عیب

فلک را همی کشم از جور دورت
مرا اختر طالع کش غارب

چرا کشت با بن زمانه مخالف
چو کشت با بن زمانه معاطب

کشتوں بخانه ات نامی ایام
بیفتاد اندر ملاهب

بدیدای جمعه و جمعه برشان
کرشا ز تو مرد و قومی عجایب

ز بحار ذارم ز جور اعادی
ز ردی دیارم ز قطع اقارب

مرا هر نفس غصه بر غصه زاید
مرا هر زمان کربه بر کربه نائب

فلک چون شنید این غیاب حجابت
مرا کشف بس کن که لات المناقب

اگر چه ز آب حیای نکاب
و لذات نکرانه ات بتر و جب

که در ری ای چو درگاه صاحب بنا ی
مقر مقاصد محنی آرب

کنون عزم تعجیل درگاه بوسی
با قبال او شو بعید العواقب

مشو یکزمان غایب از آستانش
که هر کس که غایب شد از آستانش

فلک با بر اندر کجاست که ناگاه
بر آمد ز که را بنج کمارب

قمر چهر کاش بستان کردون
کشید نار خ در نقاب مغارب

بگو شم رسید از جمال تو اقبال
صهیل مراکب غطط نخاب

دلم را هوای تو خوشت تا که
شد م چنب بر رکب عزم رکاب

ره هر شم آمد که از هیبت آن
چنه اهتی بنه شیر مغاضب

سمو م غمو مش در زان در صحاری
عمم جهنمش در زان در شارب

زلالش ملوث بسم اغاضی
مجارش کدرت جوشش عجایب

مرا زل بنین از زباح حوطف
ستر هوا از غبار عناجب

همایش نفوذ حرارت سنجه ی که چون سوم مرشد دل سنگ داب
چنان بد که شبنم چو قطره آب فرو بچکید از کف سرد خارب
همی راندم در بیابان دادی کهر بار از اشک گهر با شعالب
گهی در نشیب و گه اندر فراز همی بر گذشت از رکاب رکاب
همه در اندیشه تا کی بر آید ز درگاه محجب ندای مرحب
جهان معدن مهر و زرارت محیط نگارم سحاب سوا هب
بدیده بان سر که از خط مکنش بگردد بکیهوس چون فلک کاتب
وزیر اتقی فدائی که خشمش نهد جوهر روح در درج قالب
بتقدیر و تدبیر سلطان عادل بالآء و نعماء رزاق واهب
کنا شیده سرم در آستان تو فاطر نشد آستین مهر از اشک قاسب
شنایت بلعارم در آورد در نه یکبار کی بودم از شعر تائب
اگر مدح جاسر تو گویم نگویم با تید مرسوم و جوی موا جب
و لی خشم دارم که از سردفتر مراتب فزاید مرا در مراتب

سرای تو آباد تا هست کاتب
خجاب تو آباد تا هست طالب

مشهور از غزلهای الفقار میرزا صادق امثوشی طابع آتشکده
مشترا لعاق من امل هجوی انی آنست نارا با للوی

آتشی می‌نهم ای یاران زود زود — کز غم می‌آید بخشم نخل طور
شعله خود نماید مرکنه — خامشی دعوی خدائی میکند
فتنه دلهای آگاه است این — دعوی اینا الله هست این
بگذر از این آتش رخسار کیست — این قیامت در لباس گلعذار کیست
تازه بود آتشم افسرده بود — آه کاندر باز یادم زان عهود
آتش روزی که پروردم بناز — بازش در آتشم دامان نماز
یاد آتشخانها و آن شهر ها — در دماغم باز چیره هست دود
بازش در آتشم جگر ناتم بجان — پیرایاد آمد از فرخنده دستان

مدت دولت عمرت بقای ابدی — باد بامدت دولت فلک را دور قرار

باد در سایه اقبال تو شهزاده انوشه

دایم از گردش دوران بجوانی دل شاد

فرود آمد چو شاه خاوران بر تخت کیوانی — افق را فرخی بخشید فال فرخ و دور آمیز
شب آمد شد چو اسکندر فلک در خلوت غرب — فروزان خانه گستری ز هفت اختر بیاراست
گریزان شد ز خاک تیره فلک چون شد جوانبخت — تهی جام جهان افروز شد از نور نورانی
فرو خفت آتش خونخوار کاو دارد بظلمت جا — نشان نصر لعلین شب افروز جهانبانی
دیا چون شد بدو نعمائش چون اقبال خود پیدا — سر تاجش بخورشید فلک افراخت پیشانی
دیا از عزت پیکار بوسش کرد دستاری — سیهگاک اندر نهان محزن بیاض صبح دامانی
بمغرب گوی زر بر فلک غلطان بسودم — سر چوگان سیمین در ربود از دست چوگان زن
نسیم خنجر او هرام نوشش تره میچان — نبود از آب تیغش اگر نفوذ برگ لرزان
جهان گیرد کف گنج بخش و نیزه اش پنهان — چو با هر کش نظر بر تخت مهر و بیش ماهی
بر پر کش بلوق از فرش ها او شد پنهان — شد از نکس سری کاو بیش فرش روشن
بصید افکن چو شاه چشم از فلک بر هم — بصیده خیره روشن جان بره دشمن
بکوهانش در اندیخته غرغار از زر ناب — که کوه از غرشش لرزد چو در زیر پیلان

خرامان شد بگوشهٔ بیشهٔ کاو ... خلاف بیشهٔ
هزیمت گیر چون دید یکدل روی بنهاد ... بدو کرگ
غروغ گستری در گرگ بدر اصفهان گوید ... پسر زادی بود یا قوت بدرش کی بود زادی
بصد کس تا بدان زندان نگهبان ... چنان کاید بر شب ارتفاع وان شب
دو شعر اچون دو در گوش صدف گوهر ... بین شوخ چشم غلغلهٔ فیروزه
دهان شیر کان را نیش زده ... گزندان کاو دهان لرزه فتادش
وزان پس چون شه در مرغزار آمد ... کش از نهر دانه اسپر بچگان پرنیان
بوزان خوشه بریزان شده میزاد آورد ... زحل در کفه میزان خفتان کاسمن
بهیش گرده در شیشه ز بیجاده ... بدان ماندون مه بیشین فتاده
عیان دیدم رهی کاکلش دیده ... تو گوئی از ثریا تا ثری
ز پاداک رنه زرکش رشته ... گمان بردم خشش کز پرنیان
گمان بردم خشش کز پرنیان ... نه قرطاک زرنه پس کرده
شبان تا دیده بر خایه چو اژدها ... کهی بر پر نهد لاله کهی بر
دو نسر آورده رنگ بر قصد جعفر ... یکی زو تخته شیر سر کشی
چو درج لؤلؤ مکنون بخط ریحان ... درآن چو ماه کنعان سیه
نهان بگیتی با نوبهار خاص ... چنان خندد بخوانش خنش

بر اشد رستم گردون پرور ... چو شیر نر اگر کشته شد در
چرا نامم چو مرغ خوش زبان ... همی سنجی بگرش گاو و
الا تا دوستی و دشمنی از ... الهی بر زبان نامت
بهر شش نام و هر نامی بجام ... خنش تا نام و کنش تا

یا علی ای شعشعهٔ ذات نجف ... یا علی ای جوهر بحر شرف
یا علی ای گوهر بحر نجات ... یا علی ای قرهٔ عین کائنات
یا علی ای سرور پیغمبران ... یا علی ای مسند آرای جهان
یا علی ای قاسم نار و جحیم ... یا علی ای باب مطلوبان بیم
یا علی ای شافع روز جزا ... یا علی ای عقد گشای خطا
یا علی جانها فدای جان تو ... یا علی آمد ثنا قربان تو
ما علی قربان بحق مرتضی ... دارنگ گردان ز فتنه ما و
یا علی ای گوهر کنه کلام ... جز تو در بحر شهود نیست

چنان تجلی ایمان شد اندر و عشق — که یاران فراموشش کردند خویش
چنان آسمان بر زمین شد نگون — که اب تر نگردد زرع و نخیل
بجوشید نرجشمه‌های قدیم — نماند اب جز اب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنان — اگر برشدی دودی از روزنان
چو در دیش یابد برگ و نوا در خشت — قوی بارد ان نشت و در ماند گشت
نه در کوه سبزه نه در باغ شیخ — بلخ بوستان خورده مردم بلخ
در ایخال جی امدم و دستی — گزد مانده بر استخوان پوستی
شکفت امدم کو تو بیخال بود — خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی — چه در ماند کت امد اکنون بگوی
بغرید بر من که هفت گانت — چو داد و دریغی و سوگ و فغانت
نه چنی که تخمی بغایت رسید — مشقت بجد نهایت رسید
نه باران همی امد اندر بهار — نه بر مرد و دد خرما دخوان
بدو گفتم اخر ترا باک نیست — گشاد زهر جانا که زیاک نیست
گر از هستی دیگری شد هلاک — ترا چیست بطرار طوفان چو باک
نگه کردن عالم اندر نفیسه — که گردون نخسپد بر قصه

که مرد از چه در چاه بیدار فتق — نیاساید او در نشانش غرق
من از پر تو ایمه نیم روی زرد — غم خویش ایان چشم زرد کرد
نخواهد که بیند خود و ندرویش — نه از خصو مردم نه از خصو خویش
یکی اول از تخم دهقان نخم — چو ریشی نه بیند بلرزد تخم
منغص بود عیش ان بی نوا — که با شد به پهلوی بیمار ست
چو بیند که درویش مسکین نخورد — بکام اندرم لقمه زهر ست و درد
بگو از بزرگان بود دوستان — کجا ماند خویش بر نوستان
شبی دود خلقی تهی بر فرخت — نشد بر که بغداد خوی کوخت
یکی سر کشد از ان حال زود — که دکان ما را گزندی نبود
جهان دیده گفتا ی بوالهوس — ترا خود غم خویشتن بود بس
بسندی که شهری بسوزد بنار — اگر چه ترا ست بود در کنار
بیچند سنگت که دل اگنده به — خورند کسی بر شکم نسنه سنگ
تو انگر خود ان لقمه چون نخورد — چو بیند که درویش خون نخورد
مکن تیم درست بخود روا — که مرد ان بود از غصه بخود روا
مگو نیست شایسته اگر شنوی — اگر خار گاری مس مزدی

مرحمت‌ها ز آستین — پاک کرده ز خون خلق
موبه‌کرده‌ست برادارای — رنج نموده‌ست برادارای
در دول از پایه جلالش هست — غیر خدا مونس و یارش هست
یارخدایا شهیدان ناز — ده به بحرت مگران باز
خصم شریر ستم خونر دنیا — داغ جدا از تو بمحمود بنا
یارخدایا شهیدان بدر — با لقب داران جهاد این سپر
گر جهل از تو فرمان برد — تو تهم از حق یزدان برد
تا غم از آن ساحت بیرون رود — تهم از طرف گران نه
طرف کسی این تهمه بیچون کند — شب مرا از تهمه گردون کند
آه ای آه که کار شرست — دعوی ما با لشکر تست
چاره دلخون دل بردردم — بنت نژاد قیصر و کسری
آه که از دست تو بر من چه رفت — رفت بناکامی من سرتو
آه که از بخت سیاه منست — مردم ازین دلق سیاه منست
نه زند دست سپهر دوام — نه پرد بال تو بر مرغ دوام
نه بدهانم سر یک آبی را — نه بسر هم دل و دستم را

دانه سوز شکر نیستند — قصه مرغ چکر نیستند
تا کی ازین خاک سیه‌روی هم — دامن کاه از تو بر نچینم
تا کی ازین عهد فراموش هم — ناله کی از عهد فراموش کنم
زهره چه نحم که بنا چشید — شتم از آن که بنا کشید
جهد کن فخر که اقبال هم — صبوه بیالد که بر ما هم
پند بآن تنه دنا قابلی — نیز مدم طعنه بجا صیقلی
گر بشنیم یک انجمن — گرد فزا نرشند زنم
شمع بگیرند بسی دلسوز — صبح نخندد بسی در روز
برق در سیر چو گردون دود — برگ در سیر طلب دارد شد
یارخدایا سر و برگی بده — یا بگریبت کمر مرگی بده
تا کی ازین درد سیه گشتنم — چند بتاب یار بتابم
بشنو ازین ناله و آه مرا — مگذری از بنده درگاه مرا
آه اگر از دل برد اثر پست — رحم بکن رحم که دارم حق است
کیست زنی ده بجز این چاره‌ز — کیست بجز تو که دهد چاره‌ز
کیست بجز تو که دهد چاره‌ز — کیست بجز تو که دهد دادرس

کیست بجز تو که دهد چاره‌ز — کیست بجز تو که دهد دادرس
کیست بجز تو که دهد دادرس — کیست بجز تو که دهد چاره‌ز

چه کرد و صید کاه عنان باز داد — به صید آهنی آمال باز داد
شه مملکتان محمد غازی — بزد آماد بعزم صید تازی
بخون صید نما آلوده دامان — فرار این شهر را غلطان مان
که صید ما کرد تو از پیش کم و زور — بچنگش تا نیاری نیست عاسور
بزد آن جت از کمین شه غضنفر — خوش جستا ز تنان بر خط و خال
منقش پیکری طاووس زینی — چو لف دلبران عنانش فره پر
چو سلمی نازنین و شوخ و خودرای — چو مجنون بوسه و پشتی و پای
همانا رفته از تاثیر گردون — روان لیلی اندر جسم مجنون
چه آن صید از کمین شاه بگرفت — بقصدش شه کمیت از جا بر آشفت
غزال از بیم آن جستا و خونریز — سوی صحرا نشینان زد بسنگ تیز
چو لشکر صید رفت و شاه از پی — در آن وادی پدید آمد یکی جی
سیه خانه ز در سیچو شاقی — بلندا از کنان چون دیده مشتاق
طلب کرد او در آن صید حریص را — که آلاید بخون فتراک و زین را
برانگیزند از هر گه لقابی — عنان بندد در آن شه اقابی

جوابی کرد سر از تهمه پیروزن
چه گنجی کاید از ویرانه پیروزن
زنی خوار از خط بهره کرد از — قدی جا کرده در جان ناتوان دار
بلا دشمنه چار سان رشش — اجل فرمان بر چشم سیاهش
کشوده مندلی از نقش کابی — بروی ناهاده رنج جانی
یکی ماکیه یار ابر افروز — شب ماتو نما از طلعت روز
درا بیش نخوانه یکدم آن شیرین — که آتش از گزیری نیاید دود

گه این صید از کمند صید گیران
پناه آورد سوی ما اسیران

گزنده از نما را و اسیر شاه — مروت را تقاضا این نباشد
ز بهر خون بها از ره بپوشش — دیعت بر چه خواهی بیش ازین کوشش
بظاهر عقوه مگیر بر نخ بابی — ز دیده خشمش نهان جان بجانی
چه دیدی بیش نا اندیشه پیران — فرود آمد چه ماه از اوج گردون

عنان از کف رکاب از پا مدر رفت
فرود آمد که صید از دست در رفت

نیش کی دشمیاری ہمروی

که صید خود کند رخنه از دوا

شها را در کمش بو صیاد کزو باز در دام زنگار آید

چه پرزد تا خلاصی یابد از بند رود پیچید از زور تو رشته چند

برآن شد تا له کیرد بر تو منقار که هم بر گردنش پیچد از آن تار

برآورد اهی از جان غم آلود که چون من کیست در عالم گرفتار

چو صید آدم با خاطر شاد شدم آخر نوا نوش در دست صیاد

کزین فکرم بخرد اطرتش بر است

که صیاد دکر صیاد راست

قدم نهادی هر کز در بن باغ بجای صید دل کردی داغ

بسا آهو که در شاه خوبان چو در پای بلنگ شاه خوبان

صف آرائی نمی بر سر ستاده شکار ریش یک یک عرضه داده

چه از زور دکر شاری بخرد است بغوایش شاری با کس نشست

که تنها شاه آنجا بر فراز است که صید خویش را شاه و نواز است

کرا با محبت را شانه نهاست که خود خواهش نوازش بر نه خواست

مثنوی مرحوم حاجی طیفا بیک مشهور بازرجانی

بشنو نیا ز نیستان
این حکایت را دل از کنه اکان

بشنو ز نیا ز جدائی شرح حال خستکان از خویشتن

بشنو ز نیا ز آنان قصه های سینه سوز از عاشقی

قصه از وصال یکان سر کذشت دردناکان بشنوید

سر کذشتی دارم از نا عاشقی شعله از کیرد ز نی چون عاشقی

در نوا سنجم طریق ناله را شرحه شرحه از نم شاه دین

بیکه نشستم از کنه ناکهی ناکهان آه بکوشم بار یه

زان صدا بر بیم کنه زان صدا اشک چشم بار یه

زان صدا کز کار شیته ام زان صدا کز شیته خون کرده ام

زان صدا دیرینه دارم از کله زان صدا های حزین از کار شده

زان صدا اشک بر بیم آشنا زان صدا کز نیستان آید بیام

آری آری جان فدای نی شود
نا شنا از ناله ها آشنا

در سر اغاز آن صدا باشد

صید دیدم بر طرف چون کبک باد

یا شم آخر که ز زیر بانه ناله می آید از زنجیر خانه

رشته دیدم که در کیج خواب پیله ها بسته چشم پر آب

در یکجا دام من غلط بری برده زیر بال آخر تنکی

غنچه لبهای از نو ا افتاده رشته ها خشک و جدا افتاده

بسته پیری غنچی خسته دل بی خویش بسته

سیدی از زخمه آل بر لب ناله از دوده طوبی بر آید

پاکسی یا خانه یا عاشقی همسر من در غم شیدا شکار

از پی دانی کرده شب تنکی از دل من شاد آخر من ترا

عاری از آرامش هر فرقه خویش با بیکانه از هر فرقه

که در آن پیچیده فریاد هزار همچو من بس چشم بر راهی دکر

او چه غم کو را بنا لد نیمشب نالد از جور کسان و نی چه غم

دم بدم از دود کان جوش کنی
آتش از آه بهم آمیختی

بشنو نیا ز داکان
این حکایت را دل از کنه اکان

بشنو نیا ز جدائی شرح حال خستکان از خویشتن

بشنو نیا ز آنان قصه های سینه سوز از عاشقی

قصه از وصال یکان سر کذشت دردناکان بشنوید

سر کذشتی دارم از نا عاشقی شعله از کیرد ز نی چون عاشقی

در نوا سنجم طریق ناله را شرحه شرحه از نم شاه دین

بیکه نشستم از کنه ناکهی ناکهان آه بکوشم بار یه

زان صدا بر بیم کنه زان صدا اشک چشم بار یه

زان صدا کز کار شیته ام زان صدا کز شیته خون کرده ام

زان صدا دیرینه دارم از کله زان صدا های حزین از کار شده

زان صدا اشک بر بیم آشنا زان صدا کز نیستان آید بیام

آری آری جان فدای نی شود
نا شنا از ناله ها آشنا

مکر در سینه اشک خطره بار

آبله آورده از کرم در رو کار

در نه آن آتش که او افروختی عالمی را سوخته او تا سر حتی

راه صحبت بسته بر بیکانکان نالها میکرد چون دیوانکان

در میان نالهای زار خویش میسرود این نغمه را در کار خویش

رحمی آخر بر من بیتاب کن یا مرا با خود هم بیتاب کن

از پریشان نالی آن عندلیب در خروش آمد که خوش آید بشب

یا شم کو دل بیاری یا حبه است
حیله سازی کار را آسان تر است

دل نترسد پاره پاره چون کنی کرده تاراج تماشای سر بزنی

طبع یاری دارد کر دل کنی شوق کمان صیادی او را بسته بال

در طریق عشق بیجانش مالک است عشق قربانیش را سالک است

آری از عشق آمده این کار ها کرم از عشق است این آزار ها

در دو عالم ریشه اش لا استعشق
هر چه کویم از نصه بالا استعشق

شور در دلبش شد از عشق ست عشق
نور حق رخشید و مه از عشق ست عشق

تا گرد عشق در دل کار کرد — ناله را هرگز نبا شد آن اثر
با دل اهل دل ای صاحب هنر — ناله بلبل کند کار دگر
در نه مرغان دگر در هر بهار — نالها دارند در هر شاخسار
ناله بلبل ز مرغان دگر — چون بود از عشق گل دارد اثر
باری از عشقش چه دیدم تا توان — گشتم از زاه ادب سویش روان
پیش رخشم جان بکف بهر نثار — دست بر سینه کز شم بنده وار
چون سلامش کردم آمد در خروش — خوشش از آواز من آمد بگوش
زان خوش آمد آن فرزانه را — کاید از دیوانه خوش دیوانه را
هر زمان گشتیم باری همدمش — صرفها کشم بحرف آورد مش
اندک اندک با منش دل نرم شد — رشته صحبت ما گرم شد
دیدم اندر بحر عشقش چون غریق — گفتمش کز تاخ ای پیر طریق

کیست یارب کت دل اندر گرفتار است
چیست نامش کت زبان در ذکر یار است

گفت پندی دارم از کار آگهان
نام جانان یاد دار در جان نهان

گفتم آن نو میوه باغ دلت — یکدو از پندی بر دواغ دلت
خواند بر من از کتب پندی نوی — اینده مصرع از جناب مولوی
عاشقم بر لطف و بر خویش بگه — بر عجب من عاشق این هر دو شبه
باری از هر حاصلی گفته شد — گوهری چند از حکایات سفته شد
گر فتاده ناگهت صف — با دو نیمه ای دیده از هر طرف

شمع محفل از نسیم افسرده شد
خاطر درویش بس آزرده شد

ساقی در ریز خمره سر شفقت — پس بروان آور دسر از خمره زفت
ایخدا این بود آخر قسمتم — در میان عشق یاران عمرستم
ایخدا دیرانه ام رسوا نرفت — آخر اندر میانه کم از طرفت
شمع بس بر جای دگر دوش نشست — کلبه محفل پر از نور است

سر کمال او در او بر جمال خویش
دیده کمال او در او بر کمال خویش

در نعت حضرت کمال و جمال صاحب
بود کمال هر دو این تا نیم شب

تا کمان از در در آمد دلبری — شور بنیاد اندر آفاق دگر
هر چهار ده خشم تمام — صد هزاران یوسف مصری غلام
دلبری در بر زنان دلها اسیر — در کمنج کاکش دلها اسیر
آدمی آری سرود از خاک است — آدمی آری مه از افلاک است
پیش پیش شمع کافوری نقاب — در خشش تابان تر از صبح بهاب

آمد و خوش خانه ما بگرفت و شاد
بر سکمال سجود برگ ز زاد

ابتدا ترجمه دل و هم جان — در خمار بست من و هم آن
سر خوای آچهره تو فی دلبر — جان نثار تو چهره تو فی جانان
هر رساندن رست و مشکل — جان فشاندن بیار تو آسان
رو صبوری و پیر تو صبر — در بجر تو در دو بیدر مان
گر دل صلح دار بر تیک دل — در سه جنگ این تیک تان
بر نهل نور عشق و جزبه شوق — بر طرف فرشتا قم جران
آخر خار لق دیدارم — بوس دیر مغان گشید نان
چشم بد دور محلی دیدم — روشش از نور حق بر از نیران
پسری انجا پسر اوری — به ادب کرد سه معجبان
هم سعین خمار و کمار رخت — هم شکر زبان نگ دمان
عود و چنگ و دف و بربط — شمع و نقل گشن عمر دریان
من شرمنده از سلمای — شدم انجا بگوشه پنهان
سه پرسیده گفتم گفتم — عاشق بیچاره سه گردان
گفت ما هر دو بهم شاد ز عمرت — گرچه ناخوانده بشد این مهمان
شمع آتش پرست آتش دست — رخت در ساغر آتش سوزان
هم گشیدم به قضا ساغر — رفت هم گفتو هم ز دو ایران

هست افتاده و دران بستر — بر طریقی که رسم اوست دران
این سخن می‌شنیدم از خادم — هم ز حجره دویدم و در شهریان
که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

از تو آید سخن تکلم هر چند — گر به تعظیم بر نهند دهند
الحق از زان زبان و صد چندان — ور دهان پر ز شکر خند
ای بر هر سخن که ده از عشق — که نخواهند اهل ابزار نه
سخن از مقام عشق بگو — دیگر از هر کلام لب بر بند
در حلب با بد ابر رفت — گفتم این دل بدام زلف تو بند

در حلب با بد ابر رفت — گفتم این دل بدام زلف تو بند
ابکه دارد بتار زلف تو — هر سر موی من جدا پیوند
ره بوحدت نیافت تا ز دوئی — تنگ نیکث بر یکی نا چند
نام عشق یگانه خوش نامی — کز حباب دوئی مقدس هند
لب شیرین گشود و دانش گفت — در شکر خنده بخت از قند
که گر از سر صد آگاهی — تهمتا کافری بما پسند

سر کرد و پریشم ادا کرد — پنهان خورد و هویدا کرد
مادر گیتی که از نمود — شد ز ناموس این بما بنهند

در سه آینه شاید از لے
پرده از نقش ما یکا افکند

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

دوش بر شهر کوی ما بگذشت — آتش عشق در دلی بگذشت
محفل افروز دیدم و دلکش — بر آن بزم پر از ده و دوش
جا کران اساد صف صف — باده خواران شسته دوش بدوش
پرده صد دلی کشان گذشت — پاره ت دیاره در بر کش
پنبه پکسنه در دل صافی — دل پر از نغمه و نیش و نوش

عربده از عنایت از لے — چشم حق بین و گوش هوش نیوش
گوش بر چنگ و چشم بر ساغر — آرزوی دو گوں در آغوش
با دو بیش و شم و گشم — کز تراوش قرار گاه سروش
عاشم و در دمند جاوید — در دلی گر دو در میان گوش
پر چندان نظر نا کش کشف — کز تراغل علقه بگوش
نو یگانا یی ای شرمت — دفتر از نقشه بر نتوش
گفتش بخت جاودانه آید — آتش من فروزان از دوش
دوش بر شم از زمین آسمان — آه اگر آشیم بود در آغوش
گفت چندان که چین پیاله پکر — سند م گفت تا نیاید نوش
جرعه گر شدم و گشتم — فارغ از ذوق عقل و حیرت هوش
چون بهوش آمدم یگا دیدم — با قی با خود و خود با قی هوش
ناگهان از صوامع ملکوت — این چنین سر دهند عشق بگوش

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

چشم و دل باز کن که جان بینی — هر چه نا دیدنست آن بینی
گر با قلیم عشق در گذری — همه آفاق گلستان بینی
بر همه آنینه ان ا ہل مراد — گر دشی دور آسمان بینی
آنچه نبی و ولت جوان خواهد — آنچه خواهد ولت جهان بینی
بسرو پا گدای جسم مرا — سر زنگ جهان گران بینی
هم در آن پا برهنه تو میرا — پای رفرق فرقدان بینی
هم در آن سر برهنه بسیار — بر سر از عرش سایبان بینی
دل هر ذره کز بلنگ نخ — آفتابش در میان بینی
هر چه داری اگر بعشق دهی — کافرم گر جوی زیان بینی
جان گذاری اگر بآتش عشق — عشق را کیمیای جان بینی
ز ضیق جهات در گذری — وسعت ملک لامکان بینی
آن چه نشنیده گوش آن شنوی — آنچه نادیده چشم آن بینی
با یگانه رسانست که یگی — از جهان و جهانیان بینی
با یگی عشق ورز از دل و جان — تا بعین الیقین عیان بینی

گه گاهت وهیچ بیت جز او

وحده لا اله الا هو

بار با پرده از رخ و دیوار — در تجلی است یا اولی الابصار
شمع خود پرده و حجاب بلند — روز بس روشن و تو در شب تار
گر ز ظلمات خود رهی بینی — همه عالم مشارق الانوار
گر ره دیدن خدا طلبی — بر این راه رو دشمن همسایه
چشم گر گلبن گلستان دید — جلوه آب صاف در گلزار
یار راه طلب نه دراز عشق — بر این راه توشه بردار
شد و آسان ز عشق کار همه — گر بود نزد عقل بس دشوار
یار کو با العدو والاهال — یار جو با العشی والاکثار
صد رهت لن ترانی ار گوید — باز میدار دیده بر دیوار
تا سیه گاو رسمی که همی — پای او دام و پاره افکار
بار با پرده حفا که در او — حیرت دل این ندارد بار
این نه ره این توشه تو این منزل — مرد راهی اگر بیا و سپار
در نه مرد راه چون دگران — بار مسکو و پشت بی خار

واقف از ارباب معرفت گر کسی — مست خوانندش و کوی هوشیار
پیروی گر بر ازشان دانی — که همین است سر این اسرار

گه گاهت وهیچ بیت جز او

وحده لا اله الا هو

دارم از آسمان نگاری — رخ همایون دل و همه کاری

در نغمه توحید است و وحدت الوجود مستغرق و محو تجلی جمال حق است

در موج حباب آب دریاب — آن آب در این حباب دریاب
ما را بکف عقار خانه — نوشی ساغر پر شراب دریاب
پرده ما نقش زمانه — دان لعبت پر حجاب دریاب
هر برگ گلی که رخ نماید — از غارض او گلاب دریاب
خوش روشنی است در شب تار — بگزار حجاب دریاب
بحر است همه ره تفکر — از قطره و بحر آب دریاب
گو جامیم با شراب بردار — زین رخ نقاب بردار

جامیم و شراب و رندسانی
هم منزلیم و هم عراقی

در هر دو جهان یکیست بیرنگ — یک را بشمار نا سه و لک

یک باده و صد هزار جام است — آن یک لطف این هر یک
امروز نگفت توبه ما — روزیست خجسته و مبارک
در وحدت و کثرتش نظر کن — تا دریابی تو هر دو یک یک
اول نه ما کرد فتح عالم — چین نام سخای آل برمک
ای بی خبر گنج کنز ما — در کنج دل تو جوی نه بیرک
یکتوت کتابت و کتابت — کز حرف خودی کنی خود را حک

جامیم و شراب و رندسانی
هم منزلیم و هم عراقی

همدم شده اند نای و نی — با یک نایم و آن دگر دی
جامیست پر از شراب و ریحان — من جام شراب و جام من می
عالم بوجود اوست موجود — چه در وجود اوست لاشی
هر زنده دلی که گشته اوست — در مذهب ما ست دایما حی
از خود طلب مراد خود را — زیرا که توی مراد و هم وی
گو یک که یک باده کهنه ام کم — حاشا حاشا که کهنه ام کم

جامیم و شراب و رندسانی
هم منزلیم و هم عراقی

آه ساقی و جام در دست — در دیده کجا می پرست
ای خاک جفای ره ستی — ما پاک ز هر شه ایم از آن قی
بر خاک در سرا کجا نیست — ستانه کفشه ایم از آن ذق
تسبیح حریص گرگ شه آب — ترست هفتاد ایم از آن ذق
از ما هرس هر آنچه پرسید — اهل نکته ایم از آن ذق

جامی ز شراب در نوشاتا

ما هم ز نشستگان میخانه ایم

عهد و بیعت نیست هم خواهم شکست — سر بسر پیمان نخواهم شد بدست
با خیال او نشستم هم کنار — پیش غیر او نخواهم شد ز دست
هر جا که گشاید سر زلف دوست — در زمان دل نیست خواهم شد ز دست
سر از نظر او هر طرف بینم — بر جا که هستم خواهم شد ز دست
در سر سودای او جانی که هست — هر دم از سر خواهم شد ز دست
گر همه خلق جهان بر من زنند — تا نه دم هم نخواهم شد ز دست
در خرابات مغان مستم کنند — توبه در پیمانه هم خواهم شکست

پاکه محو نشئه و طاعت بود
پاکه توبه کرده و صاحب ورع

پاکه نظرش بتان ماه رخ است — پاکه ساده و صداقت کوکب است
پاکه ز جمال کرامی پاز دلش — که نقش محمد غیر جان نخواهد شد
پاکه نخشه باش ما شوی نیست — پاو بنده باشش و خواجه نخواهد شد
پاکه چهره دوستدار عقل الله — که پیکره عشق انجمن فروز بود
پاکه از زشت خرابات بری است — پاکه از زدم نظر بسی بود
رسید عشق رخی فرشته خو — بکلی شد دل از دست عالمی بر او
گشته کیتی ز کبر و عجب خوار — فوت شد روز قیامت کار او
پاکه پیر خرابات نور آست — پاکه اول صحبت باو شد

دلا که در دو دیده ره گدای باید

بلای عشق نه هر نفس کسی باید

حریف باده نشدی ز ذوق گمراهی — گذرده عمر خود ای عاصیا کجا باید
خدا ترا نشناسد کسی که او نشناخت — ز خود چو بیخبر آمد خدا کجا باید
سر ارادت عشق و ولای ما دارد — چنین بنده عاصی کسی کجا باید

سوز عشق توان دید نه بعقل اندیشه را

کسی که درد ندارد دوا کجا باید

در کوچه میخانه نشستم بکنار — خوردم هم از آن نشئه نشستم بکنار
با دوست نشسته بکدو گامی تا یار — تا یار نرفت از سر دستم بکنار
با مخت شهر کوشد که زنم — گر همه خلق عالم دشمن گو کنار
از عقد پریشان که دلم دارد کی — آسوده نه گه بر بستم گو کنار
بر جاده نهاده خرابات جهانم — تا پای شود کوفته گو کنار
در خلوت دیده یکی را گو هم — با نقش جمال تو نشستم گو کنار
بر فرق سرش ناصیه بر خاک نهم — آخر تو چه دانی که چه دستم گو کنار
بر خرقه دلم اشک ندامت گلفشان — گفتم تو دلا تخته بشستم گو کنار
با ما نه بهم صحبت و کاس گو کنار — بگذشته ز پیمان الست گو کنار

سبق نقش ما از لوح دلها نتوان شست

کی نقش وصلت بود از دل ما نتوان شست

در کوچه خرابات مغان مسکن ما هست — هر گز نه بعشرت ابد از همت ما پست
کوته نظری گفت که بیخانه خراب است — ما را نتوان گفت که ما را خبر او هست
در دیده ما گرد خرابات تو جاروب — حرمت ده بر سر ما هم ز کرم دست
بسیار ز هم صحبت عزلت طلبان دید — بیخبر عشق نیافت جوی کاهل تو نشست

مولانا محتشم از سال عمر خود است و از معاصران فصاحت شعار بهره‌ی کمتر ندارد
و مداح شاه طهماسب صفوی بوده است و اغلب اشعار او مشتمل بر کلیات قواعد اشتهار یافته
تمام کرده است و اسپار بقدر گفتار و شیرین کلام است در فوت برادر
خود عبدالغنی مرثیه‌ها گفته است و هر ازده بند مرثیه‌هم در تعزیت جگرگوشه
رسول خدا پاره‌ی جگر امیرالمؤمنان و فرزند فاطمه ابا عبدالله الحسین ساخته است
که بعد از زین آن شاه امه لوشته خواهد اسپار خوب گفته است و السلام

تیزه کرد فلک از جفا و جور تو داد
نفاق بیشه بهر است فریاد

مولا تو شاه بیداد شرمی دارد ای
کز تا قیامتم ز درگ باد خواهد داد

مولا بگوش هایندگان جفا هرنی
کز رفتنا ایم حرف عافظ باد

شقی که تو د بر هلاک من باعث
خجسته مرگ که کند بر فغان حرام داد

ز قاصدی که ز مرغ شکسته بال دلم
برد پیام با لی تکل بوستان حرام داد

سرم فدای تو ای با صبا دم خضر
بود بعالم ارواح اپر خواب آباد

نشان گم شده ام جوز پیر دانا گفت
سراغ یوسف مرگی ز بنده باز مداد

بگاه گاه جوانان با بنا چو رسی
ز رخش عزم فرود آ د نو کر خیا د

برخاری گلهای گرده باشد ... بدل دردیده آهی گرده باشد

کهن صحرا نورد وادی عشق ... درین صحرا دلیلش ابر و برق

زهر نرزش جان برابر ده ورا ... بجز آهش درین ره کرکس

کهی بر داس کوشش رو دانش ... کهی بر ریزهٔ دامن کشانش

نسیم آسا کهی بر سبزه گذرد ... کهی بر گل کهی بر لاله بگذرد

کهی بوی نفس گیرد ازین پیش ... بهر جا دردی از خویشش اندیش

کهی بشنود پیام آشنا را ... ز نالان مرغکی بستان سرا را

کهی با هر نوا صد نغمه راند ... کهی بو با ز بهر جان بماند

کهی چندان بدیده رنگها ها ... سرشته گیرد بر مژگان سیاهی

کهی با دوستان شیرین زبانان ... کهی چون نکتهٔ دانان با کلهدارانش

نشیمن گیرد در هر جائی دمی ... ز هر گل بوی و از هر لاله رنگی

پرد زابر در پای وطن کش ... چو عنبر گیرد بر سر دسترس کش

با هنگ قدردان خوش آواز ... با نگ بلبلان نغمه پرداز

چو رنگین راب جوئی اوج گیرد ... چو شاخ گل بر غلوه موج گیرد

دل از کف ده عوض نیسان تحقیق ... بیی گر فضل یاقوت بماند

که این سر جا او در دکان است ... روان کش تا دهم در ان است

جهان نظر را فرصت آن قدر نیست ... که فصل گل دمد در ری شمر نیست

بهر کوشش ان باشی ازغم رسته ... بهر کوشش کز غم رسته باشی

چو کف این پند پرور بهر با شد ... لبش چون غنچه خاموش گشت اولی تر

بر آور دانچوان از خاطر تنگ ... خروشی زد چو خوان از غنچه چنگ

بگفت ای پرشد دانای اسرار ... بهر کوشی نوا ئی شد سزاوار

بر ایدر کاروان افشانیز گفت ... حدیث شوق با پروانه نگفت

بستان تا گل بجز زاران نگوشد ... بباران قصه بدان خوش نیوشد

کسی گاندر کشش بود ای نیاز است ... زنیلی سعادتش گو نیاز است

بکش هر گه بر اپرده جانی است ... وصال شوکتش بر دل گرانی است

بخش هم جهان ایزد بگذار ... مرا با غم سر و کار است بگذار

فسون با من مگر از نیچه گیرد ... اگر گیرد ز من غاله نگیرد

اگر چه گفته نو با نیان است ... که مرد جهان پرور ره جهانیان است

نشاط آموز دلهای نژند است ... پسند طبع هر مشکل پسند است

دماغ عاریان را نکهت سیر ... صفای آموز نیان از غنچه و آموخت

نگهبان چمن کز فیض شان رست ... علاج جبل عزازش دانست

خلل در کار عقل ار باده نقصت ... که می در فطرت اش بر باقی غلبت

غم دیرینه گر دیرینه داری ... بیا تا باده دیرینه داری

که جام باده گر جم باده گر است ... زراج اصل عمر اساز باد است

دو چیز آرد پس از پیری جوانی ... یکی گرمی دگر راج جوانی

دل بی فقه گردی خمار است ... نباشد خوش صبوری در خمار است

اگر جانان نشیمان جا نباشد ... چه دور از جان اگر جانان نباشد

بیا در انجمن شاران جا نه ... که پیمانه غم آزد شادمانه

جهانگیرش چو فتراکیان باشد ... پریشان بخش اگر یکسان نباشد

چه غایلگشت بزم آرزوی کامران ... جوانان چیکار هشته دیار ان

زجا یی نیست ان کس نشته ... نه جا مانده در ان جا غیر نه تاخته

کنون تا در طرب چون نکته نهتر ... در و نظرب چو دل بگشته نهتر

بهاران کو بس لیز یاران نیاند ... سیه گل نکفد ان جا ران نیاند

چو آیم سوی باغ از نترا نیک ... چنین گر غم آید دل مکش نیک

نه چندان غنچه بر سر دارم غم را ... نه گل چندم نه عیش جاودان را

فلک را جور پیوند از که گشته است — جهان را رسم بیدادی که گشته است
هزار امروز هم او را ز زاغ است — گل از پرورد قی با خار باغ است
نالد سرو را چون پر مرد کاه — نیالد قمری از فرد کاه
بار یک فال مرغان حقه شوم است — همایون فرها هم بال بوم است
سها در جلوه گاه خود نیاید است — بهر شش دعوی حاجب خیانت است

بیچ اوزار کو بر بیفزود شد — صفاخارا را کو هر بیفزود شد
دری کاش چرخ شاهان بیست — بهایش قیمت شهی عرب نیست
چو نخ جهل کش بر دهد دور — فرو زان شمع دانش بیغروز
وفا را راه دهی در زمان نیست — زیاری نام در یاران نشان نیست
جهان ای خسرو پارسایان رفت — بجا ماند ام با دکاروان رفت

کنون در هیچ سو با مگ جنبش — در نیواری کسی فریاد رس نیست
بجنبش پر کی فرزانه فرزند — دل از رود در فلک میدار خورشید
که ایر گردنده بر در بر نیساید — که دهقانی نیست چابک اسپ شاید
مدار این بستان کند هر لحظه کاری — بنیاد واز پس هر دی بهاری
جوان کوشش کو ای پر حسرت دشمن — سخن کوتاه باید قوت بند

که مرغی نازمی شناسم — نرشت آهیان را آشناسم
فلک را عادت دیرینه این است — که از آزادگان دایم کین است
به جان حی پروردی چیا را — کز و دل بگذر خواب و یا را
در بیغ خاکه طلسم نیست بنیاد — شنیدم وقتی از دهقانزاده استاد

خوش حال نیاز در کوشانه
القاء
شاهی بخت طلیح کشیانه منشور

بخت عاد و خانه کاشیدی — جان خویش قصد امید چیدی
خون جگری چو بر خار خاوری — شبدیز ارشف و کش بر دی
چه طرفی زان خسرو آبادگری — زنادی تقویم اگر دی
چه دولت آمه که نخش بارند — گل بهش از گلش برآرند
در آن فرخنده جا نرا که آیند — در آن خرم سرا خوشدل نشینند
که ابری با گوان در گشان شد — در آن بر دعیب پوشش فغان شد
شراری بخت در گاه نیاید — که هرسم بر خت عمر خانه آید
بیا کانجا بخت در انگ زنانی — از در خسبر نشت جای کرشانی
چه دید آن آذری از چرخ عالم افروز — که شبدیز دل پیروزه آهنگ گریزد

نه دست آنکه با گردون ستیزد — نه پای آنکه از دوران گریزد
بگو سیدی کهی رخ بش سخت — نخندیدی کهی بر تو بخت
دلش هر چندی از زخم عجب داشت — ولی دامان صبر از دست نگذاشت
غبار از خاطر آشفته بر گرفت — فریب خویش میداد و می گفت
دل کو پاسخ خاشاک با پاد — چه در کف بست خاکا نیست با کاد

جهان کو جز از بیش زنده کاوه — بشتی خاک بر فرق طرش از فرو
دیارم تر از آن کز تو گریزم — وزان پیوند هم بر تو ستیزم
غرض عاقل که اندر چرخ دوار — چو طرفه لوزکی بر تو کی بار
همه زان خوف بر دل تاکی خلش — که آمد هر سری را تاکه خلش
چه هر هر بر ده از تاج شاهان — خراب جنبش او خانا نها

چنان ز دیشت پاز هر کناری — که شد هر ذره از خاکش غباری
نماندش در کف خاک آن بدیشی — که افتاد حرمت بر سر خویشی
نه امروزش چنین رفتار بوده است — که نابوده است اینش کار بوده است
بدلها پا سبب کین در دراین زال — نه دیر داده نه این داد راین زال
مرا کنگدژ تا خواموشش باشم — زبان بندم سه اپا کوشش باشم

کز اینم پیش تر کشش تشابه — سخن دارم ولی ناگفته بایه
نوچون از لطف خویشم بنده کردی — ز فیض دم دلم را زنده کردی
چه در با در فشان از جوشش مایی — سخن گر کرده و خاموشش بنشین
ولی بگذار از بن افسانه گفتن — حدیث از رزم و از بیخانه گفتن
بخوان از دست و باغ و زاغ بر گذر — برغی کاهشش ابر نه قفس شکن

که جای جیم و جان بر کف نهادن است — جدا هر طایر بر گشاده آشیانی است
جدا در بر سری سری نهادن — دری کار بر دل از راهی گشادن
بهر کاری ضمانداری کسی است — بهر شغل کاری در خوری است
چه بر بلوی قبیلم حرفی نوشتند — گل بر کس بقدر کاری گشتند

کسی کو خاکپای مقبلان است — هوایش همت عالیجلال است
بیازو سر فراز از بیم و امید — بتاج کی فتاد و تخت جمشید
بزرگی شایگان داند نه شبرو — نه لحن باز داند نه بزم پرور
زمستی گرچه شوری در سرم هست — ولی شوق شراب دیگرم هست
شراب نه گران بخانه پیوست — برای میخی خود شان غربیل پوست
شرار لایش هر شبه پاک — خموش آیینه اسرار افلاک

سر خاش روان شد سر دشمنان — سر فای آن دلهای تاران

سر کرخه تا شط نیل آمدست — سر کرعا تا شط فرات

سر حدار و دای گلوگاه قزوین — سر خاش تا دل فرد تاران

سر کرسر و حدت تا عوام لاز — ز سر تا قدم گوش بیدم باز

سر بندرها تا حدود عرب — سر کاب تا بلخ و نهر آمو

کران تا کران طریقت چو عرصه گرفت — همه هوشی اما علی هوشی است

چه خوشش کف آن برهنه کرست — چه رخت از طرف این بخانه برست

که دنیا همخلش نوری ندارد — کشیدم باده پیش نور ری مدار

سر بیکش که برش لاله کاشت — سر سخور که گوش پر نشان است

ز جام وحدت آنان که مستند — که عالم را بسر ساغر شکستند

چو ایشان بیدلان بیهوشیاران — جوانی نکته دانان کرد تقریر

بگفت از دوش و فردا و دی و امروز — طلب کار بقای جاودانی نور

گزیدی بنده وادی عشق — خبردار و مگذر در وادی عشق

بر هر جا که گنج عشق کارست — بجز نظاره بیهوشی نظارست

در دوره نزد یا اکبرست — پر بیکست پیمان نیست

خرد در پای دولت سر نهادست — بدرگاش عزیزان کمر بستست

بگیتی امیدواری گر گذشته — همان زیر آسمان خود نگذشته

بنیاد خلق از بندگی پر آب است — کمال دین بجز این چیز نگذشته

بگیتی جز تو بنیادی نیفتاد — کرا گوهر در دریای ارزد

خبردار رهرو گر باشی — صد اندر صد بسر صد اندر صد

چه از ذات او پرسی چیست — خدا را بنده از خود خدا داند

محمد شمع بزم اهل بینش
از و روشن شد جهان آفرینش
کتابش مهر روشن یا نزا
و بینش عالم نقش جدا نزا

علی فرزانه گانه ولایت — درخشان گوکب برج هدایت

علی سر دفتر اسرار غیبست — علی سر سپهر آفرینش

علی در ملک معنی تیغ زد و او — اگر از برق تیغش آذر باد

ابال آسمان نعل سمندش — نگارد لاله بر صحرا پرندش

خبر دارست علی عالم بجا نیست — که جز دوست علی در جا نیست

اگر نیست علی بیچاره چرا نیست — چرا نیست دگر نقش کمالی نیست

بجز تو کیست تا دل بر نهادی — نگارا دل بدل نقشی نیادی

بسم الله الرحمن الرحیم

از جمله غزلیات فصیح الفصحا و اعرف العرفا شیخ سعدی شیرازی علیه الرحمه

اول دفتر نام ایزد دانا — صانع پرور دگار جوانا
اگر م دعظم خدای عالم دارم — صورت خوب آفریده بسیار
از در بخشندگ و بنده نوازی — مرغ هوا را نصیب‌ها ز دریا
جا فور از نافه می کند شکر از نی — برگ ترا از چوب و چشمه رخا را
حاجت موری بعلم غیب بداند — در شب جای یزر سنگ خفا را
از همه کان پی نیاز و بر همه مشفق — بر همه عالم نهان و بر همه پیدا

در دل آنکه تلاقی نشود نیست جدا را — روز یکه شناسند بتان اهل وفا را
اشک بگریم بر آن کنار که یاری نشیند — زان خوابات من سرو روان را
در بارگه عشق بفریاد برآورد — خاموشی ما تشنه لبان ابر عطا را
زنهاری آنم که فرو هشته بتقدیر — بر ظرف بنا گوش بتان نقش حنا را

نام من رازل عاشق دوا نوشته

له

ناصح نتوان کرد بدل حکم شما را انشا

آن حسن بین که روی بپوشیده ماه را — آن دام و زلف و دانه و خال سیاه را
من خود در اضطراب شبه هم و گریه — بر فرق آفتاب ندیدم کلاه را
گر صورت چنین بقیامت بر آورند — عاشق هر او عذر بگوید گناه را
بر صف شکسته که پیش هزیمت شد — این یک صف است و بر نخ اورد چها را
بر عاشقان خویش نگه می کند چنان که — سلطان که گنه بیگنه سپاه را

ای نفس خسته ام باد صبا

له

از بر یار آمده مرحبا انشا

تا خود شب چه خلد ای روشنایی صبح — بر ریخ سلیمان چه بود از نسیما
بر برج شهادت نشود آن بر لیف — یا شنگی مبرد آب در هوا

از در صلح آمده با خلاف — با قدم خوف ردم با رجا
بار دگر گو بسر کوی دوست — گذری ای نسیم صبا
کور تنی پیش نماند ز ضعف — چند کند غالب جان بقا
با همه دلداری و پیمان و عهد — خوب نگوئی که نگردی بوفا
لیکن اگر دور وصالی بود — صلح تو با همچو منی کنه ما جرا
با کرمان رسد دست رگ — دست زدن هم نکند رها
دوست بیاشه چه کند دوست را — دوست فراموش کند دوست را
خستگی اندر طلبش راحت است — درد کشیدن بامید دوا
قصه دردم همه عالم گرفت — در تو نگیرد سخن آشنا

گر بنیوشد نالهٔ سعدی بکوه
کوه بنالد بزبان صدا

اگر تو قرار غمی از حال دوستان بدانی — قرار غمت از تو نیز نمود ما را
ترا در آئینه دیدن جمال خود مسلم است — بیا کنند که پروده است ما نگپا را
بیا که وقت بهار است تا نروی هم — بدین گران نگذاریم باغ و صحرا را
بجای سرو بلندیست تا ده رنج مجوی — چرا نظر نکنی بار سرو بالا را

که گفت روی خوب نظر خطا باشد — خطا بود که نبیند روی زیبا را
بروز حشر که آتش زند بخرمن خلق — چنان بصدق ارادت خورم که بگواد را
کسی ملامت دامن کند بنادانی — بخور غم که ندیده است روی غمخوارا
کرشمه افشش چنان دل ببرد غمزه — نگاه می نگرد تا بچشم پیدا را
نکشت که بیفتاد رود دل بعدها — چه دل بغمزه یغمائی دلبران یغما را

همه روز با همه آدم همه در جهان ما
که آخری بود از همه شان یاد را

شب فراق نخواهم دواج بیدارا — که شب دراز بود خوابگاه شهارا
نرفت رونق دیوانه عاقلان دانند — که اعتمال نماند بت نامنگپا را
کرش بمیرد از این تیغ بشنگ — روا بود که ملامت کسی نفرمارا
چنین جوان که تو دارد بر قصد دل ما — دگر نه دل برود پیر پارسی برجا را
توان درخت گل کاعتدال قامت تو — شکست رونق سرو بلند بالا را
دگر بپرسه تو گوئی مخالفت نکنم — که یا خویش مشرمی تو دوستا را
دو چشم باز نخفتم شبی که خواب نرفت — چو فرقتی که نکنم شبا را
شبی دهی بوصیر خویش تو تا روز — نظر بروی تو کوری چشم اعدا را

من از تو پیش کسی نالم که در شریعت عشق
معاف دارند مقتضی عذارا

شکایتی دهموری از عذاب گرشت را — که تو شکیب داری طاقت نماند مارا
بیاری بچشم احسان بجمال الله اگر — که جان بدان رسد که را
من بتو زنده کاید خود را نمی پسندم — که تا تو باشد پدوستان نگذارا
بارب تو آشنا را الفت ده و ملالت — چندان کند بازپسند دیدار آشنا را
بارا تو جان شیرین بر آرزوی نگذار — دیگر بهرگ باشد درویش با توانگرا

سعدی قلم بشکن رشته بسر بگیر
بر بوی دست آید گردن بزه نهادا

چندین بنده که گردن بزه نهاد — یکبار کس که عاجز تو چو نگشاد
سرو دلهای گمان ابرو کمان تیر زند — غمزه آنست که بر دوده کند بیکباد
دست بگیر که بیچارگان در صدد یکدست — سر بدر کرده دریای تو در زیر جهاد
کاشکی بوده همه شهر زنان بی نظر حسن — تا همه خلق بدیدند نکارستن یاد
همه را دیده در اصناف حیرانی هست — تا دگر عیب نگویند بچشم انصاف
ملک در پیش گه در روی چشم جم — همه را دیده بنا بر که بیند آنچنان

یارا همه شب نمیرد خواب — ای خفته رود کار در آب
در بارگه شکستگان بسر دند — در صلح کوفه میرود آب
ای سخت گمان سست پیمان — این بود وفای عهد اصحاب
خار مریز بر سر راهم — پا در دی تو خوابگاه سنجاب
ابر دیده عاشقان بر دیت — چون تردی می دران بجراب
زهر از کف دست خوبرویان — بر حلق رود چنانکه جلاب

سعدی ستمهای همچو کش
الا بفراق روی احباب

ماه دیدیا رود غروب از برج تاب — بیخبا کش چه میبرد هوا ب
دوش در خواب چشم با خوش آمدی — این نبود ار مکه بینی جز بخواب
از دو دن سوز اشک چشم تر — نیمه در تشنه نیمه در آب
ناوکش را جان در دیشان هدف — آتشش را خرمن سکین خشاب
او سخن میگوید و دل میبرد — او نمک میزند و دلها کباب
هر که بازآید ز دور بیند ار — آتشه کین آب بیند در سراب
حیف باشد بر چنین تن پیرهن — ظلم باشد بر چنان صورت نقاب

خوش‌دمان از نهاکوت یکبر تا کمر دامنت بود بر گلاب
قسمه باغ شاهدی شمعی دمت سرگران از خواب و مست از آب
باد دار تا شب بویت پوش تا پرستاران نجمات آفتاب

ای جان خوردمندان گوی خرم جوکات

برون نرود کوه کافاد پیدا است

روزه هر بزرگ دراز کوه دنبا است سیر نگردد خورنده الا گر بیا است
چیز با یکدیگر باز شاخی یکدیگر است هر چند بیشتر در بر ال نگفت
جان با هش بستان است الا نظر کن این لا کانی نیم نشسته فی است
دیوار سرایت را نقش مبند نو نیست تا مر صورت ابو است
باد باغ نو بخار مایه کز نظرت گرد ها پیش نظرت تو ان صبر کز آن جز جو است
ای با دیده جویان عشق خرم باشد خاق نه دیده از خار مغلا است
دیگر نه نهم از نشسته صدر کردن زانکه که در خانه دم با قامت قاست
شاید که درین دیار کس نبود هرگز کو بوی چو جای دارد دل دو سر از جات

بسیار چو ذوالقرنین افاق گردیده است

آن تشنه که میمرد بر چشمه حیوان است

ای بوی روح پرور روان خاکیان است در تاب نه مکان ز روان جوش کوثر است
ای بار بوستان نگرفت ناف در جهان در مرغزار خشک نیامد بهار است
بوی است بگذره ده نیم دوست با کاروان مصر گر کنعان نمود است
ای خاصه از کرام زین است بگذری در نامه پرده دوست که جوان گهر است
بر ره باد خود بر تو نشان نهاده با خود در آر زان که نه خاک مبر است
باز آ و علقه بر در رندان خوش بزن کاصحی بر او دو دیده چو بیمار بر در است
باز آ که از فراق تو چشم امید وار چون گوشش بر ره دارد اصدا گر است
گفتم که عشق را بصبوری کنم علاج هر روز عشق بیشتر و صبر کمتر است
دانی که چون صبر کنم با غم تو روزی که بتوی کنه در دم بگر است
دوست دارم که به پوشم ز چشم خلق تا جوشیده نیفتد همدم در دوست
جرم بگفته نباشد که تو خود همه خوبی کز در نیسته به پیرزد دلی نرنجد
هیچ سیراب نه بارت کز خشن تر هیچ شاخ نبارد از زمین خوبتر
بار با گفته ام ای دل که کس نشنود تا نه گفته دیده و هر پا بصر است
باز گشتم که نه ایم صورت دیگر گشت خود او که به پند کی ابن نظر است
راه صد اشتم از هر تو چاره دل با کی دوست به پیم که کو هر است

عمر آن نیست که بر ما گذشت بقیه لعدی

لله
رحمت خویش همی خواهد و بدرگاه تو باز
شب عاشقان بیدل چه شب دراز دارد
تو با کرا دل شب درصبح باز داده

عجب است اگر تو از کرم عفو برنگیری
بگذار و دل بگیر تو که پیر باز داده

لله

ای که تو داری قامت سرو گلعذار
دم به دم که معجزات دگر می کند
هر که تماشای رد جانان من تو کرد
رد جانان برگرد خویش نظر می کند
دولت دیدار کی بهتر ازین دست دهد
هر نفسی سر دوباره می کند
عمر تو دانی که حاصل از تو نشستم
باد عمر بهشته ده دم بیش است
چشم مدار خیر ز جاهل تو دانه
عزم دلیلش جهل تو با دانه

ای فرقتش در تو خیره مانده
چون بروی بر جایگاه جانت

ابجد خوانی و اسرار ابجد لعدی

لله
چون نوشته ها حادث است حادث
از هر چه ببرد و هیچ از دولت تو سر نیست
پیغام تو هیچ نقش در روح پرور نیست
هرگز وجود حاضر غایب شنیده
من در میان جمع و دلم جای دیگر است
شاه چو در میانه بود شمع گو مباش
دولت اگر چراغ نباشد منور است
اینجای روزگار بصحرا رود دماغ
صحرا دگر فتاده دلان گوی دیگر است
جانا چو خود دلم بر کشش پیش نمی
اینده هم که هیچ غم رفت و دگر است
تنها که خیزم از شب گورت در خیال
در پیش تو بپا دارم تا روز محشر است
گیسوت عنبر سوده و گردن نگار خود
معشوق خوبروی چه خوش دلبر است
تر تنها ز ان سیه و سار نگاه دوست
تنها ز ان خیال چه ایمن که در سر است

لله
این نوشته سر و بستانی ز خیاره آمده است
با لگد بر صورت مردم نگاه آمده است
آن سر خاکستر پنهان تو چندی روزگار
باز هم گاهی ز سر می عالم بدیده آمده است
عود جوشند با گل سیده در بوستان
در دستان با گلاب دان مشک نابه آمده

ما را بلحظه در ره جانان فدا کند — گر کیمیا بسیده چه سنگ محک زند
تا مرا بانگشت رد نشانی ننهاد — در هر صفی هزار بجلوه نمی دهد
من که در خانه نشینم چه سیر در سرند — خاصه کس بخت که کو تا کجا رسد
گر تو انکار نظر در آفرینش می کنی — من همی گویم که چشم از هر چه بینی بر مدار
وه اگر هر دیده بینم روی یار خویش را — مژده ها دهم که در عالم دگر بار آمده است
تا که عرض ناله صبر در قفس بر ما گران — زان همی نالد که در بند ها به گزار آمده است

بعد از گریه های مثال از خود بیار

با جان لب آمده است جور یار بیار آمده است

بجان عزیز تو ای جان عزیز تر دارت — عالمی ز همه عالم که عالم ارزد
بهشت شیر ابد بیت دوم صبح صبح — تا دم مژده شود تازه مگر جان یابد
به نکوئی ات سلم به نکوئی تو نیستی — آنچه در سر سودائی نیست دارم ارزد
بحلاوت بخورم زهر که نوش تو بود — یاد لعل تو مرا هر دم دردی ارزد
زخم خونین اگر از تو بود به باشد — حک آن زخم که بر سینه ریشم ارزد
غم دنیا دی بر عارف چه فضارت دارد — فیما بعد همه ناری آن کاهش غم ارزد
بعد ما گر که بسی تنگ خانه عسر — دل تنگی که نباشد دلخا حکم ارزد

پادشاهی و گدائی بر او یکسان است — که برایم در همه رایت عشقش باز است

پا فشردن بر ستاده در گل است

سرو ما را پای معنی در دل است

هر که چشمش بر چنان صورت فتاد — عاقلش مجنون و مجنش معقل است
بیکجا ما را نصیحت می کنند — خفت بر در باز دن چه حاصل است
اخیا بر در ما بگذرا ب اندریم — دانکه خشت بیکند بر ما حمل است
نسبت عاشق بعشق می کنند — هر که معشوقه دارد او عاقل است
دیده با شش نشسته منتظر در آب — جان یکیان همسیچار مشتعل است
بلبل دل در چاه و زلف تنگ دام — در طریق عشق اول منزل است
گر بپرد طالعی در بند دوست — سهل و شه زندگانی مستقل است

بعد باز زلف رسای عاشقان

خلق محو شده و مجنون غلت است

بوی گل و بانگ مرغ بر بوستان است — ایام شباب و روز صحرا است
فراشش صبا و رفراشش نسیم — نقاشش صبا جمن پیرا است

ما هم‌بر باغ و بستانیم ... هرجا که تو باشی نزهتگاهی است

گویند نظر بروی خوبان ... حرامی است ما را نظر که ما را است

مرا دعوی که مهر مردم ... در دل گنج شایگان دارد

روزی که زیر خاک نهادند ... دانش کنند بر کف خاکم

از دور ما را بنگر و زار ... آتوده که بگذار در آب

با بیدلان درد ناک سعدی

گویند مخالف رای ما نیست ایضاً

بخت جوان دارد آگر با تو قرین است ... هر گز ندهد که در بهشت برین است

دیگر زان جانم غائر نباشد ... گر تو اشارت کنی که قلعه چنین است

این سینه پر آتش احباب نماند است ... بر دل ما نیز نا شفاعی چنین است

گر همه عالم ز لوح عقل بشویند ... عشق تو از وی نشاید که نقش نگین است

گوشه گرفتم ز خلق و دامن دربست ... گوشه چشمت بلای گوشه نشین است

نامه بصبر کسی که هجر تو سوزد ... گر قلمی سازم ز بازوی پرین است

عقل همی گوید که طمع عشق در او کوفت ... با تو بگفت آمد که عادت دل دوین است

خبرت هست که پروای تو آرامم نیست ... طاقت بار فراق همه ایامم نیست

خاطر از دست بشد عقل و تحمل برفت ... سر سودای تو دارم سر خامم نیست

میل آن دارم و هر لحظه فراپیش بود ... چون بدیدم ره بیرون شدن از دامم نیست

شب بر آنم که بگردم ز تو خود با خود ... با دادوست که بی تو سر آرامم نیست

چشم از آن روز که بر گردم در روی تو بست ... همین دیدن ناریدنت ادرامم نیست

گر همه شب بگذرم آیند و طواف ... نکند در خلوت خود هم خبر از عامم نیست

به بزرگی آمده ام نا ملامت برم ... بنده گه لاغرم اگر عزت دارگرامم نیست

بخدا و سر اباجی که از دست ... تیر از دشمن و اندیشه دشنامم نیست

سعدیا تا که شاب بر جیوان باشد

هر که گوید که دلم هست دلازارم نیست

دیدار تو چشمه حیوان است ... هجر از تو خلاف امکان است

لبهای تو خضر اگر بدیدی ... کفر است چشمه حیات است

بر کوزه آب نه هوس را ... بازار که کوزه نبات است

نه هر زر قبیل تو لوشش دارد ... فحش از دهن تو طیبات است

عهد تو و توبه من از عشق ... حیف است و هزار بی ثبات است

عاشق صادق بر جسم دوست نمیرد ... زنده دلم بده که ماه همین است

گو ز در سیم بیا و دل ما بسیاب ... روی تو خواهم که بر رنگ زر این است

سعدی از آن پس که ز پایش نوزد

گریه بگوید دلا لال پس نشین است

مشنو ای دوست که غمخوار تو غمخوار کسی است ... یا بنالی و در دیگر فکر تو کار کسی است

بگذر سر زلف نه همین است دلم بست بس ... که بهر حلقه از آن زلف گرفتار کسی است

گر بگویم که مرا با تو سر و کاری نیست ... در و دیوار گواهی بدهد کار کسی است

هر که علم کند از عشق و ملامت گوید ... نادیده است تو ای بیخبر این کار کسی است

صبر بیچاره ز قید غم عشقت نرهد ... همه دانند که در بند کمند کسی است

نه من خام طمع عشق تو میورزم و بس ... که چو من بوحشه در خیل تو بسیار کسی است

باد خاکی ز مقام تو بیاورد و ببرد ... بوی هر خاک که در طره هر عطار کسی است

من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود ... سر و جان در قدمت خاک که مقدار کسی است

من از این در دل تنگ بدر آیم روزی ... تا چه خلق به پسند که زنار کسی است

عشق سعدی نه دیروز شروع است که پنهان ماند

با بسا نام که در زیر سر دار کسی است

یکشب امشبی که ز آغوش نشاپگرم
که ز چون خود بر آتش نشنند غم نخورم

خوشا هوای گلستان و خواب در بستان — اگر بنودی نوبتش بلیل سحرم
چو می دمیده که امشب نمی‌نهی سر خم — دریغ باشد فردا که دیگری گیرم
چه التماس برآید بلابگردانت — بگفت برملا کو پاکه من سپرم
بر بند یک نفس ای آسمان درنگ صبح — بر آفتاب که امشب خوش است با قمرم
مدام این شب قدرست یا ستاره روز — نوئی برابر ما یا خیال در نظرم
تو هستی که بگرد در کنار من چون خود — کرم بر آتش سوزان نشند غم نخورم
روان تشنه بر آساید از کنار فرات — مرا دوات در سر گذشت تشنه ترم
چو می بدیدت از ذوق بیخبر بودم — کنون که با تو نشستم ز ذوق بیخبرم
سخن بگوی که پروانه ماگس نیست — بغیر شمع چو من جمع خویش نپراکنم
بیان با بیخبرم چرا همی خواهد — وگر حجاب شود تا بدانش ندرم

گو که سعدی از غم ما در دهان انگشت برد
بگو کی رود آن جان که از غمت نرم

کس در نیامد است بدین خوبی از دری — ای دیگر نیامد است چو تو فرزند ماذری

خورشید اگر تو روی نمائی فرو رود — گوید دو آفتاب نگنجد بیک سری
اول سخن که در همه عالم نیاده است — زیب ترا ز نو در نظم همی مفتخر
همراه من مباش که حرب خلق — در دست مفلسی که بر بندد کمر دری
هرگز نبرده ام بجز ابات عشق راه — از در دم آن دری تو در دار تا غوی
با خود بحس روی تو کس نیست در جهان — با هیچ دلستم ز تو پروای دیگری
بر سر وفات کل با دام ز دلگشا — نشنیده ام که سرو چنین نو آورد بری
رو تا که روز روشن اگر بر کند نقاب — بر تو بهتر از که شب تیره اخری

روزی اگر بدیدن سعدی قدم نهی
بر چای مقدم تو نهند بر قدم سری

تو پریزاده ذاتم ز کجا می آیی — کادمیزاده نباشد بچنین زیبائی
راست خواهی نه خیالی که نهان ماند — مثل من روی نشاید که کسی تنها
سرو از قامت زیبای تو در حیرت ماند — نتواند که کند دعوی سرو بالائی
بخدا بر تو که خود میچ نیارد ورزد — که مرا آنقدر ندارم که تو درست آلائی
پارسی چشم ندارم که بجائی آیم — بدو چشم که رحمم مروای بینائی
بس از درست تو چندان که خیالی آید — خوشتر و خوبتر از نظرم می آئی

دیگری نیست که هر تو در دیده بیت — چاره لعد از تو ندارم بجز تنهائی
فصل نوروز که بوی گل و سنبل دارد — لطف هم با همه زد که تو هم بیائی

لعلها در حجر طبع تو پیدا گردد
بخیبس بنور معدن کز تو مرا آید کانی

سرو بستانی تو یا مه یا پری — یا ملک در صورت کر دی
قاصد دلهای که سحر نمیکند — کاندرو عاجز بازنامدی
هر که پیش رویش کز تو نشنی در نظر — در دلش صد بار دیگر نگذری
سروری اندر بریت جان میرود — باز من آیا تو جان من پروری
گر تو شاه در میان آیی چو شمع — سبلتی بر تخت کرد آوری
خیمه غمهای دلها جان و دلش — پرده پیروزی در بایدری
دور ها آفرد میان محرم آی — تا بینند هر که در خیمه پری
آفتاب از نظر ما نه در رواق — گر تو در خیمه بخوبیش نظری
جان و حافظ با تو دارم روز و شب — نقش بر دل نام را کشتری
سعدی از کرسی نخوانی بر نقش — سبحه شیر پنی تو از مدیری

اگر آن مهر محبت کنی دگر کنی — بجز از تو نبردی نه چیزیه که محبت نخی
چه سرو در چمن راست در تصور تو — چه جای سرو که ماند در و جود تو با
بصیرتیه علیلات کند محبت تو — بهل بصیرت کو رنج روزی بصر
بیاض عارضت سیمین برش بزلف سیاه — که پرنگاشت شعر شنگرفی بر ورق
بجز ز روی تو ای ماه دلبران که نکند — قرار چون شد که بهای قلب در بستان نکنی
بجز ز آنکه نه آنان در و چیزانیه — تو هم در آینه حیران حسن خویشتنی
شنیده ام که تمثال سیمین بر ساز — همی برند بحالم چه نامهربانی
بیا بکه نام خوشت بر زبان نمی گیرم — برفت نام تو از در جهان بخوشی سخنی

ولله ایضاً

دولت جاودان پدید آید — هر که خدمت بجای آرد زود
آن مه خوبروی سفره پهلو — خوشتر آید بدیده ها ز درود
آن مه مهربان که در همه شب — بر سر ما نهاده است وجود
صبح دیدم بایدت سر بر کیان نهاد — تا نیاید بر سرت ز آسمان نابخرد
دور باشد که وقت روز بصر — نرسد هیچ دیده را بگزند
شب جای است طلعت خورشید — که نتابد بهیچ روی سند
شعشعه روز دزد شعله شمع — بر نتابد بهیچ روی گزند
تا به بر دزد سرمه از خط و خال — هر ورقه دفتریست بر وفق کردگار
خیز و خمت شمر خوش از ره صبح — تا نه مردان مرغ و بر جهش لا بزار

روز جوانیست خیز تا بتماشا رویم — گیه برایام تمت ادکر آیه بهار
دعده کرد ی شبی با تو رود زادرم — شب بگذشت از حساب روز فرو شد بهار
دور جوانی گذشت موسیه شد تعیفه — برق جوانی بجست کرد نا ناز نوار
دختر رز توبتی گفته سعدی مگر ی — دانم کو هر بیا ز بهر عبس بهار

ولله ایضاً

دانشب که وقت بیخودی آغوش — عشاق بس گفته هنر از کنار و بوس
پستان بار در حرم کبری ناهار — چشم کوس عاج در خم چوگان آبنوس
یکه هم چشم هفته نفقه است نیمار — پیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
تا نشنوی ز صحبه تو نه ناک صبح — یاد ز در سرا بر آنا یک غزو کوس
لب بر لب چشم خوبش خوبرو بود — بود اش بکفش بیضه عنقا فرد وس

زینهار از زود نا خشنود اش

ولله ایضاً

گر پیه شیر نیاب بود زنش

گر آید ایه کابین صنم پدرد — شود همه بهت شیر پیکر نش
باغبان گر بچیند ز بیخ و بتار — سرو پیردن کند ز بستان نش
ور بچیفی خورد ز درخت آبه — همه خادم ثمر ده عمانش

چاهی امد ره سلمانان — نیست غیر از بیه ز کنعانش
چیه باشی چو فتم در انیز چاه — مستعلق با ب چو یعقوبش

سار بانان کعبه کجاست

ولله ایضاً

گه بگردیم و در بیابانش

بسکه در خاک میطلبه چیزی کوی — از خم زلف مشکبو جوی نشش
تا کز بهت یار عاشق را — که سمان کنند یار عاشق نشش
از حلاوت چه غم خورد بهوا — مگسه زنبیشتر تر سا نشش

ولله ایضاً

هر کسی با هوسی در سر و کاری دارش
من بگرشه گرفتار خیال خویشش

هرگز اندیشه کردم که تو با من باشی — چنین بهت آه ی تنگه ز دستم بیشش
این تو با من دغا ها که همی سازی — آن غم با کز خدا ره تو خواهد دیدش
همچنان داغ جدا یی بجگرم میسوزد — اگرم بهت بهمرهم نبخی گل ریشش
با دو ز دست نخورم که تو جان می بخی — خنده سطف اگه نهضت نزدیکه دیشش
زخم شمشیر غمت را نهمم کس — طلعت زرد تم بهند بگیرم بهمیشش
عاشقان را تو بگشت که با ز آرند زهر — کافران را تو بگشت که با ز آرند کیش

ولله چون بر آمد ماه رویا ز مطلع بر انش
چشم بر ما کنم ابهوی بدم بیر انش

تا چه خواهد کرد با من در کمین روزگار — دست او در گردنم یا خون من در گردنش
هر که سعادش نگردد کز تو یاد آرد گشت — کو سر انگشتان خود چون نکند خاینش
گر چنین گوید ترا هر نکته رایش لاف دوست — اتقا باید بردن کرد ن زبان گویندش
آهنین از چنگ نگذارم که گردم در گشد — چون تو از دست چنین بی دست دل بر دارمش
من سپل پنهان کرد م نقطه بر دیده خویش — دشمن اگر در جهان دارم که دارد دشمنش
گر تو هم موئی شوی از بهت جور روزگار — بر سر آن تربت دگاسیب سوگ بر تنش
تا چه ریزد ابکه من حیران شدم در وصف او — صبح از شرمی مسی با یه کی اورد زنش

بعد از این یاد ار کنی بهت شیار کنش ند — گر در انجا نام معنی قلم بر بر نش

ولله ایضاً

لایق سعدی نبود جز قدح تقوی ریزیه
ما قدحا بر سر یه و بخرقه از سر کنیش

ما نمیکند ایام در کار منش — که داد خود بستانم بهوشیار دشمنش
همان کند بکرم که جمله خاطر خلق — بدان همی کند دگر شم بگونشنش
و لیک بهت نیاز رم زدل بر آن سر لف — که سعدی دل خلوت بر بهر بخشکنش

غلام قامت آن لعبتم که بر فرداد — بریده از لطافت چو جامه در برداد
ز رشک دیدهٔ تو ای سرو قد سیم اندام — برفت رونق نسرین و ناز نسترنش
یکی بگام نظر بای در گلستان نه — که پایمال کنی ارغوان و یاسمنش
خوشا تفرج نوروز و خواصه در شیراز — که بر کند دل مرد مسافر از وطنش
عزیز مصر همین شد جمال یوسف گل — صبا بشهر درآورد بوی پیرهنش
عجب مدار که از غیرت تو وقت بهار — بگرید ابر و بخندد شکوفه در چمنش
بپیش روش که تو نازک گذر نمرده بگردی — عجب نباشد اگر غنچه بشکفد کفنش

نماند فتنه در دنیا مگر شاه چو خوبی
که بر جمال تو فتنه است و خلق بر بدنش

بیا ای جان ببر کفیت کز قبول — من کوشش استماع دارم لمن یقول
تا عقل و هشتم گر فتم طریق عشق — جانا دلم برفت که حیران شود عقول
آخر نه دل بدل رود انصاف چیست این — چون تست من چو دل کوشتاق دوستان
یکدم نمیرود که نه در خاطر منی — بسیار بود باشد از اندیشه تا بهول
روزی که صورت تو ندیدم در آب چشم — پروانه را چه جای بود دانهٔ دخول
گنجشک بین که صحبت عشقش آرزوست — چاره بر هنگ تیغ نوشتن عجول

نقشی بر دل و عاقبت الامر فی الهوا — یا عشق و در کرک فی النفس لا بر دل
مارا بگیر تو در همه عالم پناه نیست — گر در دکنی بضاعتهٔ مرجات و در یزل
ای پاک نامور که خبر جان بری ز درد — بایست اگر یکای تو نیز دمی رسول
جانان دو بر تو تیغ کشید کرد — در سر بر دن بتر ز سپهبان فضول

بعدی چه پای بند شدی بار غم کش
عیار پیشه نباشد مگر خمول

من بستاده ام کنون بخدمت تو مشتغل — مولا ز بهر چه که خدمت قبول باد قبول
نه زیرت با تو در آویختن نه پای گریز — نه جنگ و نه جدال نه جای فرار و وصول
گر ذلف نیست بو ذلف معقول — گر روی نیز بگردان روی ستان معقول
من آنم از تو آنا که بوی از عهد — بدوستی که نگردم ز دوستت معدول
ملامتم نکنی گر چه جای آنم هست — هزار جان عزیزت فدای طبع ملول
دلا کناره خوارست ربخای دوستی هم — که عشق بازی کار بود و هم طلوم چو دل
چه آنچه بر دل حیران گذشت از دست — علی الله و ام فرو خوانم الحدیث طویل
نه زیرت که یک بت نیست با تو کرد — که می نیستم و در حال نشود معقول
من از برای نصیحت کنان نه پنهان کوی — حکیم را نرسد اعتراض بر عمل

حدیث عشق بگفتن نمیتوان آموخت — مگر کسی که بر دد در طبیعتش مجبول
امیر مسند عدت ابا المظفر خلش کوتان — که گر بلطف بر اند کی رقد معقول

نثر در یاد سعدی که دست بخط شیر
پیر سنگدل از تیر غمزه مسلول

نشسته بودم و خاطر بخویشتن معقول — در سرای بهم کرده از خروج و دخول
شب دراز و چشم بر ستاره سحر — که باد او در حجره میزند ما موصول
خمار در سر و مستی شبانه بر سر دل — خیال نرگس مستش کجا رود ز دخول
بیا رسانه دعایه که چشم بد بندد — که هیچ کوشش باکنده مدار نگلام عدول
خیال تصور معشوق در خیال من است — که دیگرم متصور نشود معقول
حدیث عقل در ایام ما دنا هنر عشق — چنان شده است که فرمان حاکم معزول
شکایت از تو ندارم که گر بیاد کرد — که شه خانه در درویش پادشه بدرد ول
بر ان بساط که منظور میزبان باشد — شکم بریست کند التفات بر بالول
بدوستی که ز دست تو خوشتر شیر — چنان موافق طبع آید و که ضرب صهول
دلا بغمزه و دست را بعشوه ده — چه نسبت است بگویند قال معقول
ترا بکوشش تو با نصیحت از خلقش — در بغ باشد پیغام با دست رسول

در وصف خاطر سعدی جمال غیر نیست
چه خوش بود ز هر که در جهان شغول

ز رشک مصلحت خویش نمی پرد ز رم — همی چو پروانه گیرد م و در پرد ز رم
گر تو خواهی که بگوئی دل امروز بگو — ور نه بسیار بگوئی دو نه هیچی باز رم
سخن ای معتقدم گر نظری بر گنه — یا چنان نشنه که چون بشنوی آغاز رم
همی چو چنگم ترسلیم دارد ت پیش — تو هر ضرب که خواهی بزن ز هوا ز رم
گر آتش بریم صدره و گر خوار فنا — ز نام نگ که همان باشم اگر بگذ ز رم
گر تو از خود بپسندی که بسنگم زنی — از جمع چیزی نیاید که خلاف اقدم
خود تی لایقم از دست نیاید چه کنم — سر نه سر یست که در پای عزیزان نرم
من خراب تم و عاشق و دیوانه و مست — پیش از این چه حکایت بکند خمار م
اجرای دل دیوانه بگفتم بطبیب — که همه شب ز چشمت بفگرت بارم

گفت این چنین نوع حکایت که تو داری
در عشق ندانم که چه درمان دارم

آدمی وه که چه پشتاب دیدان بودم — چون بر قص ز بر م صورت پیکان بودم
نقد ار چشم از ذکر تو خواهد موشش نانه — که در اندیشه او صاف تو حیران بودم

بیتو در دامن گلزار نخفتم یک شب — که نه در بادیه خار مغیلان بودم
زنده میکرد مرا دم بدم امید وصال — ورنه دور از لقایت بچان بودم
بتولا سر بر آتش محنت چو خلیل — کو نیا در چمن لاله و ریحان بودم
تا مگر کینه‌کش لوی تو آرد دم صبح — همه دم منتظر مرغ سحرخوان بودم

بعدها از جور فراق هر شب این گوید

عهده کی شکستی و من بر سر پیمان بودم

آنه دوست که من دارم و آن یار که من دانم — شیرین دهنی دارد و هم لاله رخی هم
بخت آن کند اینکه نشوح ضمیر بخشش — بنشیم و بشانم گل بر سرش افشانم
ای بوی دلارایت مجموعه پریشانی — مجموعه چه غم دارد از زلف که پریشانم
در یاب که نقشی ما نماند ز لوح وجودم — چون باد نوروزی بر خیز و بیفشانم
با وصل تو هیچم هوس نیست نمیدانم — حکم آنکه تو فرمائی من بنده و فرمانم
ای خوب‌تر از لیلی بیا تا که چو مجنون — عشق تو بگردانند در کوه و بیابانم
یک پشت زمین خدمت گردون نکند آن — از زر دهی تو پر نکردم کرمت بگرفتم
در دام تو مجموعم و زدست تو مغلوبم — از ذوق تو مدهوشم و زدست تو بحرانم
دستی ز غمت بر دل پابند بنه ای دل — یا بنده صبر و مت از زر دهی تو بستانم

در خفیه همی نالم پنهان که در عالم — عشاق نمی‌خسبند از ناله و افغانم
یعنی که چه کردم تا آتش در موجه نیکرد — تو کرم ترا از آتش من بر موجه ترا نانم

گوینده گمان بعدی جان در سر این بود

گر جان برود شاید من زنده بجانانم

از در درآمدی و من از خود بدر شدم — کو تا کنون بجان دگر شدم
کوشم براه تا که خبر میدهد ز دوست — صد حیف خبر نیامد و من بیخبر شدم
چون شبنم اوفتاده بدم پیش آفتاب — صد بر هجان رسید و بعیوق بر شدم
کشتم پیش گر از درد اشتیاق — ساکر شود بدیدم و مشتاق تر شدم
دستم نداد قوت رفتن پیش یار — چندان بپای رفتم و چندان بسر شدم
می‌جستم از همگنان تو دانم نشانه‌ات — تا قابل نظر بدیدار او شدم
پیرار مرا زنده فارغ تو که گر نفس — مجموع اگر نشستم و خورسند اگر شدم
آول خود دلفتات بنوش صید من — آخر چنان هر کند فقط شدم

گوینده روی سرخ تو بعد ها که زر گردد

اکسیر عشق در همه عالم بخت رزشدم

نیز مشغول با تو همه را هم — من تو بتا بش تو همه را هم

هر یک لقمان بخرد — مشغول که هست آشنای درگاهم
نرسم آنکه بوده درخت بلند — کز نیاید بدست کوتاهم
دیدم این پنج روزه آخر عمر — که بغفلت برفت و بیگاهم
تا ندارد تو اگهی دادند — بوجودت گرد از خود آگاهم
لیل بوستان حسن توام — چیز نبود نخس با فسونم

بعدها در شعار خود آورد

چکنم پیر و باکره هستم

دایم پیش تو دیده بکجای دگر ستم — تا خصم ندانند گدا مر نگرستم
روزی بدر آیم سن ازین پرده نهانی — هر جا که بتی چون بینم بر پرستم
الحق بده که دلم صید عشق شد — گر خود دل خصمان بر بگذده بربستم
آن عهد که کشتی نگنم عهد فراموش — بگشتی و من بر سر پیمان در ستم
تا ذوق درد نم خبر نیاورد — از قصه دشمن نکند اگر خبر ستم
جان نیز خبرت ندانم چیز نستم

چون نیک بدیدم که ندارد سر بعدی
بر بخت بخندیدم و بر خود بگریستم

ای نام تو مونس دل تنها
دی زنده بسوی تو دلها تنها

با یاد تو بسته ایم پیمان وفا
مرغان نشسته اند بر شاخ جدا

هر کس کسی دارد ز عهدی وفا
بر عهد تو پیوند و امید همه ما

از عشق رخت بتا بتابت تجا
دی بستان دوا بر دیت محراب دلها

در درد دل هر خسته محتاج مداست
ما دل پر درد بهم محتاج برما تنها

حسرت سر موی کسی داری
کز دی همه بی سر افتاده بپایها

ز غم جان برلب آمد تو ما را
غمت آورد بر لب جان ما را

جفا دیدم ز اهل بیت با را
ز حد بردن ببر چون جفا را

گر خار غم بپایت بشکستی
که پر خسم آب دیشانه خدا را

روان شد چشمه خون از دو چشمم
که دیدم آن دو چشم سرمه سا را

ندارم ره بکویت گر عجب نیست
که نبود ره بکوی کس گدا را

ده ده بزم خود بیگانه را جا
مران از در که خود دانی آشنا را

رسانم سر بحسرت چون ثریا
بپایم گر بوسه ان خاک پا را

رسد شد گلها بی رنگ مرا
مگر خبارت نرفت از دل مرا

مگر کند دل جانب قاصد مرا
میده بخشم مکش دل مرا

شمع برگش بر بسمل کردم
بمکشی بسم الله ار بسمل مرا

با چنین سیلاب چشم را شکار
گر بچشم آید دگر ساحل مرا

حاصل عمرم تو بودی بیوفا
حاصلی در بین عمر بیحاصل مرا

شد خرابات مغان ما داشی من
گوشه میخانه شد منزل مرا

در وصال مشتاقان با بتان
کرده کامی حضرت کامل مرا

گشته دیوانه حسرت زار غمش
کس نخواند بعد ازین عاقل مرا

گر بود چشم تو چنان خسته دلها را
که رساند به هم مرگ سر و کار مرا

پیش از ین نیست دگر طاقت آزار
دگر ای یار جفا کار میازار مرا

جان شرر غم تو بر نشیده بر سال
نبود زان لب شیرین شکر بار مرا

نیم ان بسمل بیطاقت بیحرمتم کم
جانب بسمل بیطاقت بیحرمتم کم

بیلای غم هجر تو گرفتار تو
بغم هجر تو کرد انکه گرفتار مرا

حوری و جنت دگر تو زاهد بگزار
سافی کیم تو رضا غیر بسیار مرا

آخر آن شاه بازاری دان نازنین
کرده بدنام سر کوچه و بازار مرا

کرده حسرت رخ خود با چنین مرا

رسم آخر نکند حسرت دیدار مرا

دارم اندر دل هوای عشق تو پنهان چو گنج
زد ی شب از چشم اشکبار خونین

چون شب یلدای هجرانت شبی گردم دراز
تا غم خود با که گویم غمگسار خویش را

داده ام بار غم شبرنگی دل آرای قرار
این دل آشفته حال بیقرار خویش را

روزگاری چون دهانت خاطر جمع تو
چون خطت کرده مرا پریشان روزگار خویش را

طاقت هجران نداری بار هجرت را
کشته ام از کف نهاده دامان بار خویش را

از ان پیوسته بوسم دست و پای یار خود را
که گلزار دگر جستن نیابد آستان را

هزاران بوسه دادم پیش پای یار خود را
پس از ان بوسه پرسیدم آخر آستان را

وفای کامل و دوری پیش ای همدمان نبود
خوشا عمر کزین گلشن بروان برد آشیان را

نزدیده جویها سازم روان هر دم بپای یار
مگر در پیش او روزی فتد گرد روان را

بحرت سیه ایزد خنده نفسی بر سر کوشش ...
عنبت تیشه ایل رحمی آه و فغانش را

شور آن شیرین پسر داریم ما شور و شیرینی دگر داریم ما
دلکش هر زخم ترتیب افتاده چنگ را خوش تر دگر داریم ما
ناله کند رات بس ای بازنین نالهای پر اثر داریم ما
پیش تیغ غمزه صید افکنت جان شیرین در سپر داریم ما
از غمت هر دم ز چشم خون فشان اشک خونین دگر داریم ما
در برار گله از حسن دلبری تو نهال ما ثمر داریم ما
دلکشا شام رخ چو گلت بر زبان شام دگر داریم ما

حسرت ناک جانا در غزل
زان غزالا مو کمر داریم ما

گر شهم باده از جام زر شب زلف ساقی سیمین بر شب
نهادم سر بسی بر خاک پیت گر شهم تره کاذ از سر شب
گر شهم ساغری بر سر کشیدم پاداش دو چشم کافر شب
در از زلف که باشد رشته حیرت چو حلقه بر در گوشم بر در شب

پاد دلبر بر در بحرت زنده مرغ دل ما بیدر شب

مه ساقی بحرت جام عشرت
گه میگردد لگاش اختر شب

خمار ا ایله سیمین تن شب چا بنشین زمانه با من شب
به پین بر با در خارت ندیده چه کلها کرده ام بر دامن شب
به پین مرغی گرفتار نوحیا د چها سازد به بلبل کاشن شب
نخواهد ایا نه قراری تا سحر کا ه همی باشد ماه پیشون شب
چه می بودی که می بودی به بزمم چو رخسار تو شمع روشن شب
خدایا کو تحی ده همچم را که شب کر ده سالی برس شب

بگوشد چین زلفش سیکن
صبا گر بگذری بر سکن شب

با روز سیه چون شام هجران گر دگر دد خاطر جمعی چو زلف خود پریشان گر دگر دد
در میان خاک و خون غلطان چو بسمل از خدنگ نا وک دلدوز مژگان گر دگر دد
رفت یارا زنده کی جاد نخل بعد ازین گر کرا بر سر چو خویش مهربان گر دگر دد
بحرت نیز خرم کار دم نرسم نهاد یا بدد بد وا یام نگردد همان گر دگر دد

آمد و گفتم چه دارم بلکه در مانم کنند جسم رازم را تنی بیگانه از جانم کنند

گفتش گویی ترا با دیگران حسرت چو دید
عیب جانب داد و داغ آن یکی بستان کنند

تا بتو در مقابل است نازم بدلت که دل دلت است
مایل دل تو بوی کس نیست بیچاره دلا که مایل تست
تا کی دل ما خواب خوابی ای خانه مگر نه منزل تست
دیدم چشمت بخویش گفتم کین رسم سیاه قاتل تست
جز خون جگر حاصل از عشق خون خوردن من گر حاصل تست

مسجد بمقام تست حسرت
میخانه مقام و منزل تست

مرا در دل نمیدانم غم کیست که آید ببرم هم با هم کیست
گرفتار کمندیست ای ندل ابی طره هم در خم کیست

چو حسرت همره ما هم نخواهد
که میداند سر انجامش بعد هم چیست

جام از زهر در افتاد شکستش بشکست تره چون این نسبات عهد ازین پیمان بست

پیش چشمهای او گشتم نشینم نفسی باد ببازد اگر کف گرگ آلست

بگلاب تو من خاک تو نمک بگرست بده از لب شیرین تو بما ارزانست
لاله بیسایه نیرزد بگلف و بچمن روزی خوردان بهمه نام نشانها دانست
برق بارانک و امام لطیف ضعفا برگ گل بار گرانیست چو جانهای قفست

مستی حسرت ازان چشم سیاهت دارم
باز ازان جام شرابیست گوارا بعبث

ترا چندان غرور از حسن و نازست مرا زان بیشتر عجز و نیازست
خاک اندل که با تو عشقبازست ندانم عشقت با هجرانست
در مسجد بروی گر چه بستند بحمد الله در میخانه بازست
مرا زان خال بر روی چو آتش دلی پیوسته بر سودا گدازست
غلام غمزه ات صد مصر یوسف کمینه چاکری صد چون ایازست
مخوان زاهد بمحرابم که ما را بطاق ابروی جانان نمازست

بخاک آستانت هر که مرده
چو حسرت در دو عالم سرفرازست

شد سیه روز من از زلف تو چشم بد دور از رخ چون مهت

برقع از چهره نیفکند ارکشد — هر دمه منفعل از روی مهت
دلربایا همه آموخته از — ماه و خورشید ز عزم و طلعت
سر نه چم زده عشق تو من — کز پی سر ا همه شد خاک رهت
چند گویم که مخور می که نهست — بهر تشنیع همین بس که نهست
تا برده دل ازین آن طرز نگاه — ای خدای تو طرز نگهت

از چه حسرت با اسیری کس نکرد
نالهٔ صبحدم و شام کهت

رقم بصفحهٔ عارض خطی که ریحانست — ز نهد قتل من از شاه چین فرمانست
بهای بوسه شیرین که داده ایجانست — فدای جان تو کردم بیا که ارزانست
بیا که خاطر مجموع عاشقان با تو — چو لعل در حرمت آشفته و پریشانست
بیا که خسته بیمار درد هجرانست — هزار مرتبه در ره تو به ز درمانست
ملاک غمزه بیکبار عشوه آنم — چو بنگری همه از پای نا برجانست
بیا رآمه دلالانه بکف گرفته ایاغ — بیا ربا ده که ایام عیش سامانست

شب فراق من و لعل یار حسرت
سخن دراز مکن هر دو را نه پایانست

برلب آمد از غمت جان الغیاث — الغیاث ای جان جانان الغیاث
تیره روزم در دو عالم دلشکسته ام — زان خم زلف پریشان الغیاث
بر درت تا چند سازم روز و شب — ناله و فریاد و افغان الغیاث

در حسرت را ازان عناب لب
جز امید درمان الغیاث

در کعبه میخانه سدود است سدود — فتح الهم بذالباب الا باب فتوح
شرح دهم از محنت ایام حجران — شرحه شرحه سینه غمناک کردد زان شرح
پس چشم نارنج کز برگ گل نازکتر است — روح چون جست و جسم نازکتر بتر روح

حسرت از لعش مکن خان کله کوتاه کس
قصهٔ زلف سیاهش عمر با خواهد چو نوح

تا که مهر عارضت تابنده شد — صد هزارت چهره بنده شد
در قد سرو گل رخسار تو — سرو گل در گلستان شرمنده شد
هر که در خاکره جانان بمرد — زنده کز سر گرفت و زنده شد

خرم آنم که حسرت دیده ام
ریشش از آفاق فرخنده شد

اشک آنم چو من نالهٔ بیداد کرد — چه شنید از لب شیرین که فریاد کرد
رفت چو صیاد ستمگر بنگر — مرغ پاک پری در قفس آزاد کرد
دیگر امد در من جوده جفا خو نخود — بجا دستم امروز دل شاد نکرد
اگر از نشتر مژگان رگ جانم نکشود — سینه ام را بدف ناوک بیداد کرد
بحر از در حسن تحفه بس آماده نداد — هر غم عشق تو ام دشاد نکرد
هر که دیوانگی من ز غم عشق تو دید — از جنون غم مجنون دگرم یاد نکرد

آه حسرت دل سخت تو کرا کار نکرد
با همه کرمی اثر از ره بفولاد نکرد

خوش آنم که زپا تا بسرم کرد سپند — ز هر گوشهٔ تنم غمزه بر کس نپسند
بعشوهٔ جمال مندیت رمز و کوشه آموز — بچین زلف پریشان تو راه صلاح پسند
نخند چون لب شیرین شکر بار کشاد — که چون ببندگان پیش دهانش نزند
نمی بینم دیاری که عاشق نکشی — کسی چون دل بچان تو نبندد
ز زار نالهٔ دشبین بود امروز صباحم — ز هر سو در دکر بندم بکاری سخت تر بندد

ندانم چرا حسرت تعلق از خوبان
کند لشکر مژگان تو تیغ ابری بر نبندد

بید هر شها همین نه جان غمناک باد — آب چشم و آتش هجران دهد خاکم بباد
سنگر ایام وصالت را کز دم دوده کند — صرصر هجرانت از بنخل خار دامانم بباد
آنچ از دستم برون شد دانش فرزانگی نیست — ایدریغا رفت هوش عقل دار اکم بباد
بر نیاند از نگاهی ریشه عمرم بآب — بید هر غمزه آن شوخ حالا کم بباد

بوسه حسرت لعلش جانم ارزد
شد نهد بوسه این جان ناکم بباد

کل دمید و شد بهار ای کلعذار — بر فروز از می عذار ای کلعذار
خوش تو با نو جوانان در کنار — صحبت نو سن و کنار ای کلعذار
لاله از رشک تجل یاه چین — کل در دست سرشار ای کلعذار
چون هوای رد یم از مژگان خوش — از رخت خاشاک و خار ای کلعذار

باده با حسرت بکوش ای کوش لب
کار باز اید مدار ای کلعذار

آخر همه ناهای ستمگر — یکشب بدلت کرد تاثیر
ای برده دل از جوان و از پیر — با عشق تو ایجوان چه تدبیر
صیاد نگاه دلبر ما — آخر کندم بهیچ تقصیر

مرا آنخط یار سر نباشد که در پای تو بیسر و بر نباشد
شبی می نگذرد کز انتظارت دو چشمم ماسحر بر در نباشد
جهان سوز و ز سوز آهم اما مرا گر این دو چشم تر نباشد
ترا سر در کنار دیگران است چرا خاک غمم بر سر نباشد

بیت بر سر شی نهاده حسرت

که تیر آرزو گر بر نشانش تیر نباشد

ترا با من که با کس آشنا کرد که با صد خوار یم خو صد جدا کرد
وصالت از خدا خواهم اگر چه جوانت گر ز کارم جدا کرد
وفا با من مکن دان بی وفا لیک نمیدانم چرا ترک جفا کرد
لب عیسی دم بیمهر تمنایش بدرد بیدوای من دوا کرد
مرا رسوای این عشق نهاد سرشکم دیده ام با رسوا کرد

بقاء یافت حسرت جاودانه

چو جانش در ره جانان فدا کرد

ترا روزی بکف ساغر نباشد که از خون شهیدی تر نباشد
چرا در موسم گل بلبل من چو لاله در کفت ساغر نباشد

در این شهر ای بت شیرین کلاه کسی پور توانش برسر نباشد
نرسته نرگسه در جویباری که از جوی دو چشمم تر نباشد

چو نظم دلکش حسرت در این بزم

که ریزد شهد از و شکر نباشد

هر کل دسته کز بهتان در چمن پیوند یکچوری و پیوست ای کل بس پیوند
با خیال قامت غیرت بهر دیدن با غبان کو سرو کنارون می پرورد
نازپیچ زلف مشکین ترا کفش خطاست جان زلف ناز را در مشک می پرورد
کاکل عنبر فشان و زلف پرچین ترا آن بنا کوشت به از مشک ختن می پرورد

نگارستان لب شیرینت شهرین پیر

همچو حسرت طوطی بگر شکس می پرورد

زآب می عرق از ان عذار لرزه زد چو شبنم گل در بهار لرزه زد
شهید کشته ندانم که ام رشته دیگر که خون خنجر خونریز ز لرزه در زد
ده بدست جمالف گریبان بگرشش هزار جان دل بیقرار لرزه در زد

ز حسرت رنج مسکین بری بچهره عارض

به شکل آبر مژه بسیاب دارد لرزه در زد

تعبیر دلم کنی ندانم ویران نشده تراجه تعمیر
دانی که چو بگذشت جوانی آن می که بنوشی از کف پیر
هر تو که کیمیای جان است زان گشته دمن دجود اکسیر
هر تو قضا مرا ز قسم زد عشق تو مرا نوشت تقدیر
بر لوح ازل چه نقش ریزت نقاش قضات کرده تصویر

افتاده دلم غریب حسرت

در شام خطش که هست دلگیر

گر شم ساغری از دست دلبر شدم مست چو چشم دلبر
مرا پیوسته باشد سجده دل بطاق ابرو پیوست دلبر
مرا دایم چو مرغ نیم بسمل طپد در سینه دل از دست دلبر
هدف سازد دل هر پیدلی را جهد گر نازکه از دست دلبر

هدیت میسند دهیچو دلبر

گر خوار و خراب ست دلبر

یار دارد سر آزار دل زار نمود می کند پرسه ای خاطر خمار نمود
بری شیر ایش از لعل سگبار نمود میکند خون دل عاشق جو نگار نمود

با وجود همه بد عهدی و پیمان شکنی دل و جانم تب در زند گر خار نمود
ترسم آزرده شود خاطر نازک گهرت ورنه دارم گله از زلف تو بسیار نمود

اگه آزرده گر خاری حسرت نبود

بغم دل نشد آنگس که گر خار نمود

در کوی خرابات شده سرنگون امروز با سنگدلان می خورم خون امروز
دی وعده مرا داد که فردا کشم زار یارب که پشیمان نشود وعده نکنم امروز
از شوق صدف تک چه دهد چاشنی جان چون طایر پر بال و پری بسمل امروز
منعم مکن از ناله بس بلبل زارم کافتاده بدست و گران نوکلم امروز

از ناله چان حسرت دارد سک خطا نه

بود نام آید از آن کاکلم امروز

شد دلبرم از کنار افسوس دل شد ز غمش هزار افسوس
افتد بمزارم از گذاری بنویس بر آن مزارم افسوس
افسوس که این شهید عشق است افسوس و هزار بار افسوس
شد فصل گل و بهار با هم پروای تو کلعذار افسوس
بالای تو حسرت را افسوس گل رفته و مانده خار افسوس

حسرت رجحای بارگشته

ادارهٔ هرزبار هوس

چو دیدم حلقهٔ زلفش بگوشش — شدم ادنا غلام حلقه درگوش
بیا با عاشقان چندی خدا را — بجا بگذار دو در مهر و فا کوش
نرسته در گلستان نکوئی — چو سرو قدت دلبر دلارا ش
هزاران نیش چشمم بر دل ریش — رسد هر دم بیاد آن لب نوش
چو آن بی‌سرنا بجز ره نپویم — مرا شد دین و هم دنیا فراموش

در این گلشن نوا ساز حسرت

که این بلبل ز اگفتم هوش

آنکس که چیده در دو چشم جهان بینش — یکره ز آرزوی خود دلش از جهان چوش
نرمجوی بعیش تو نیم نیم مجرمی — یارب مرسمت یکه زار نهان چوش
گفتم که عاشقم بتو گردی ز من مگیر — محروم بهم ز وصل تو گشت از بدی نوش
پوسته دیده ایم ترا مهربان چوش — یکره نمده ایم دل مهربان چوش
بلبل نهای نالهٔ چنان که او — پندیست خیز گل گلستان چوش
آخر صبا بگوش رخ یار دلستان — دهم حدیث عشق همه داستان چوش

شه بهار و موسم گلگشت باغ — لاله را پر شد ز کف از می ایاغ
از غم هجرانت ابگل شده م — همچو لاله سینه و دل پر ز داغ
بنماید هوش چشم ه نشان — دسته بر ابروت چون پر کلاغ
شمع رخسارش بدل پروش — خود کس پروانه را منع از حریق

گرده حسرت ابدل گر گشته زا

برسر زلف دل آویز ایاغ

ابن منم یارب بگنج یکسی زار خوقی — رشته کار از دست دوستی رفته کار از دست
بگذر بس گریه شها چشم خونبار از فراق — دامنم گردیده چون دامن کهسار از فراق
دوش شها ابرح نقش بر دیدم بود — آه دود آسا شدم چون شد شب تار از فراق
با جمال یار در کار وصل لیکن میه هم — چون طپیده در سینه شها ابدل مدار از فراق

کس نشد اگه ز حال حسرت دور از دیار

مرده است بازنده باگریده چار از فراق

بدانم با که خواهد آشنا شد — بت دیر آشنا بیگانه دل
بگرد شمع رخسارت بسوزم — چه پروا گر شدم پروانه دل

ز چشم مست مخمور خدا بش مرا کرده بر پیمانه دل

چو حسرت کس ندیده ای پریروی
پری دیوانه شد دیوانه دل

هر جا که گرد منزل آن نازنین شمایل جان از بخت برسر جان دل از بخت برسر دل
شوریده وصال هرگز نمی خورد شکست دیوانه جمال هرگز نگشت عاقل
آندم چگونه گردان خون دل بر آمان بینم چو دست غیری بر گردنت حمایل
هر جا که پا بنهادم نقشی ز نای او بود هر سو که روی کردم آزوی در مقابل

حسرت گرفتم آخر در زیر شمع کامی
صد دوسه پیش دارم بر دست جای قاتل

گه زان گل خمار که دم بچشم بار خود را اغیار کردم
گل بردی توام آمد بخواهر که چون جانب دو گلزار کردم
دو چشمش مشنه کشم ای بلا جو ز خواب آن مشنه را بیدار کردم
ز خون دل شکا بتهار جورت رخم بر هر زر دو دیوار کردم

بخم هجر ز جان کندم چه باشد جان که از جانان کندم

نبودست با فغان و فالم رفتم رکویت با دل نالان نگشتم
بچشم نا سلمان سیاهت دل و دین دادم از ایمان نگشتم
نظر بر مصحف روست چو کردم بوادی دوم از قرآن نگشتم
مرا از خار خار دل خوش آمد که از خوان تو نگل خندان نگشتم

چنان مست و خراب از رو و خویش
شدم حسرت که از رو و ان نگشتم

نصیحت چون نباشد سود مندم چرا ناصح ها از غش پندم
خراب آن نرگس سحر فکندم هلاک آن دو چشم نوش خندم
نم من اگر دست از تو بدارم چو پای سازی جدا گر بندم
پسند دل ترا این شکل آید چه سازم با دل مشکل پسندم
خم انداز کنه عنبر بیشتر نهاده پای دل محکم بندم
بتیغ کوکش گندی اگر کوه منش با سیل اشک از جای کندم

کنون در سایه بر دست چو حسرت
بیندیشم فرازد بر سر منبر م
ز ان قامت زیبا افتادم امروز ز ان چشم سیه از کار رفتم

بدستم دست دل افشان بخوان بخلوت خانه دلدار رفتم
ز دیدارش کنم تا دیده روشن بیک نظاره دیدار رفتم
روان جان خود سازم نثارش بکف جان از پی ایثار رفتم

بیوی نافه آن زلف و کاکل
بدل با حسرت بسیار رفتم

چرا دور از تو ای جانانه باشم زبانه چون تو ای جانانه باشم
ز کویت ای چو گی گر شمع بارد بگردانم سرخ از دیوانه باشم
چه پروا گر دو شمع عارضت من نسوزم گه کم از پروانه باشم

یاد روزی که ز کویت نگران بگشتم
بردم از دیدل روی تو جوان بگشتم

ز طرف باغ می آید خرامان سهی سروی کمش در جیب دو آمان
چو دیدم حلقه زنجیر نقش نهادم سر چو مجنون در بیابان
نهم سر در کف پای سگانش گرم روزی رسد دستش بدامان
برم پیش که از دست شکایت زنیدارت کنم پیش که افغان
ز گلهای بر نگ دم بدوم شد کنارم پر گل روی گلستان

بیا این آهی جانفرا نی که دور از تو بسر دم جان کنانی
بود دایم پریشان موی دل حسرت از آن زلف پریشان

پا دغمزه در کار دل کن
مدا صم از غم بیمار دل کن

ز آه سوزناک دل بیندیش حذر از آه آتشبار دل کن
بکن غمخواری دل تا توانی دلت را جان غمخوار دل کن
ز عتاب لب در خود خیال طبیا چاره بیمار دل کن
ترا کشته باری کی روا بود نگهداری مرا از خار دل کن

ز افغان دل حسرت چه بینی
حذر از نالهای زار دل کن

ای پتو توان و تاب رفته صبر از دل شیخ و شاب رفته
خوابیده نام فتنه دهر چشم تو مگر بخواب رفته
ای پادشه ممالک حسن نایای تو در رکاب رفته
بر بسته رحله گشته آست جورت بیس از حساب رفته
از مستی چشم نیم مستت سی تر شراب ناب رفته

با غار تو چون سر تمامست تو زار نه و آفتاب رفته
تا رفته ز تو غم آنچه تو تا از تو غم ما نیز رفته

از چشمه چشم حسرت اشک
خونابه پاک رفته

با باد به پریشانی آن طرف نگوشد
با بطار گوئید که غیر تقوی نوشد

چاره غم تو تا دل از عشق تو نبرد رفع خاطر نکند تا غم او کم نشود
فضل کل مرغ بستان لب جدا از تو نداند از پریشان نوا های که بیرون نشود
آب چشم نگذارد اثری در رخ ما وای بر سیل سرشکی که از این چشمه نجوشد
شمع دل پیش جمالش شوان گر نتواند در بهاران شوان کف به دلیل نخورد شد

از غزلهای شورانگیز شاعر بی‌نظیر ما

بر مجلس عزا خوانده و عذرها نیز نیوشد

خستم کاشی با کوی فکنده دیگر بار کز پی هر حادثه دل گران بستم بار
تیر مژگان چنانم که مقرر بر دم خنجر مشتاق چنانم که غریقی کنار
پیوسته پیشه زنم هر پیر و زن بیگانه چیره بر حال شکنم هر چه در این خانه خار
با غلامی تو از خود چکنم باشد شکنت با گدائی تو از خسرو دیم آید عار

با تو شب بر لب دل آنچه نخواهم نخورم
آه اگر چرخ خانه بنیاد نکنم

بر کنف در شب مهتاب فتادست کو رسد بوی زلف تو که پی نبرم

یا به از خجلت خویش بگریزم یکسو — هر که مژگان ترا بیند و خونابی نخورد

بهر آن صید بیابد ره بخشش فردا — امشب از بهر چه خوانده‌ست درس آنجم

ترک مژگان ترا دیده بیاموخت بلی — تا که سر در ره عشق تو نبود بار ستم

چه اثر بیند چو مرغ چمنم از گلبانگ — که در چمن مرغ چمیدن نبود سرو سمنم

جم نتانی بخطا کرد دون کوده

باز دو حکم تو فکنده بکران رستم

تا برده سیه کاری زلف تو زرستم — پیداست که چون مشکند در پرده سیاهم

در دا که نمردم شب هجر و نشنودم — از درد و فراق تو بتنگ شده‌ام کاهم

نه جرات آهی و نه یارای فغانی — گیرم که دهد دست بگوگای تو آهم

از ابر بریزد نمی و رسد از برق بدشت — بر من که درین باغ نه دیدن گیاهم

صد ناوک دلدوز بر کس چو فرو رود — نزدیک که پیکان افکند از پی تباهم

خواهد سحابم

ایوای بگشته که ایوب بتباهم

یا مرگ با وصال ابد بخش عقب بست — یا این دو هذا یا آن کند از قلب

از غربت جهان چند الحذر حذر — چون مرغزار یاران در دلبر شب

دانچه وصل بیت فرخنده طلعت — اما تا نکنیت جز در بر قلب

صد اره تو عقد تاب از دل و زیده‌ام — لیکن شته را از آب تا که تو تکنب

نیم جانم بتو تا جانب دیگر ندهم

بر شته جانه تا نیفتد جانه ام

از دل دیوانه ام دیوانه تر دلا کیست — سنگ دارم در علاج ابتدای دیوانم

آورد هر چند خواب افسانه آنا بیت — هرگز اندر دیده خواب از بیشتر نیایم

از چنین خون عشق تا کی غم انگیزان فغان — این چنین خونشتر بود در کار عقل مرغزارم

یک نقاب آشنای چشم مست ایجاب

بیخ چنین بیگانه کز دارد نشیش در بگذارم

که نکایت از دل پر غم و لبر دارم — که چو او نستم دلا از کشتن در نگذارم

بیت غم که داده ام جان تا که خود نظام — ای کاش کز ان جان کوشش خوشتر داشتم

دیده بر استقبای او کنون بر نمی دارم — در نه چون ایران چو فا بیند کجا داشتم

بیت قهر سر کرده در ره عشق قیصر — لیک ره صد چو من بس ایران شوری که در گذاشتم

کوشش بر عهد بتان چون کار دلها ست — ساده تر ایشان که پندارند با ورداشتم

چون تو اندیشم بر و خشونت از نظام — شکوه از کز تو با دارای محشر داشتم

حکایت عشق و کشتار

گر ز آن که فتنه جان عاشق بیدل
نثار روی نو سازد و لیکن

تو گر حجاب نشینی و گر نقاب نپوشی — دگر دلی نبود که من بتو نه خروشی
چه حاصل تو نه نوشی چو سوسن زاده خموشند — بر سر عزه سلطان چو نشنیده در گوشی
ز تو در خلوه و محفل که فتنه در عشق — طفل دانم و اگر نه نادیده خموشی
ز لعل بر دو لبش دیخن ز لعل قصه گوید — شگفت بیسه مجوز چه شگفت بر دل نوشی
همه در خود و جمال تو و ما از همه بیش — همه حیران جمال تو و ما از همه بیشی
چه فتنه تیغ و ندانم که چنان بیکند و — نگوید در نگذارد و بیزار نشیند
آخر بیقوتم چه خواهند ز جانهای فقیران — آخر این سیم چه خواهند ز لعل و شکرش
بر می بیرد م اما بهزاران امید — قدحی میدهم اما بهزاران نوشش
ناچه بر درد دکسان بیرد و آرزوی می — صوفیان را چه با فلاک بر دوده خوشش
رفت مجنون بدر شاه و بگو کیوا نزد — هر چه کردی بس ایدیس از زینت و بیشی

قهرمان فتحعلی شه که بهنگام نبرد
توسن در چرخ نهد بیز بهمنی

نرگس خمار بود و هر که بنقاب دید — ناله مرغ گرفتار شنیدنی دارد

دل بلطف تو بهانه که گدایی دارد — گر پی شکوه برت باز نیایی دارد
راز عشق آن تو و کش باشارت کردی — بر این نکته بر بسته چایی دارد
رحم بر جان خود آور آه شرر بار مکن — که بکف دامن تو سوخته جایی دارد
غیر تم بیش تو نگفته است که گویم بغیر — در سر هر کس که بینی تو نیایی دارد
شده م بهشت نماز بهر شور مکن — هر که از چشم تو افتاد قفایی دارد
هر زمان بر سر هر زخمت مجر — بتر شد دادی و بر دست خدایی دارد

قهرمان فتحعلی شه که بهنگام نبرد
بیش روی او اگر روی خدایی دارد

از زنگ جان بفشانند و دامن بفشانی — گمان مبر که کسی را بود بپیمانی
غمت که ریزه آن در دل گدایان است — اگر همه تو از غیر هیچ نستانی
اگر چه کوشش چشمت بلای جانی است — مبادا آنکه ز چشمان بلا بگردانی
خمار دیده و دل خون تو بحسرت آید — که گویم این ز تو بر با تو خوشتر آنی
ز دانه مرغ دلم شده و تو دانه را — بدام آوری و دانه نیفشانی
شده ز رشک بغیرت وجود خود خونک — عیان بچشم و تو از دیده بار پنهانی
بنالم از تو اگر بر دلم نیخشانی — بر نجم از تو اگر خاطرم نرنجانی

زینان که خاک از غم عشقش بسر کنم — مشکل که روز حشر سر از خاک برکنم
گشتم بهر پی سر و دست نظر کنم — بودم گمان که چشمی در آخر کنم
درد اگر نه مانده ما دم و توش و توان — گه شب در فراق تو فکر دگر کنم
گه دست از تو بردل رسوای خود کشم — آن فرصتم کجاست که خاکی بسر کنم
چشمی بر آب سبحه و چشمی سوی غیر — کو چشم دیگرم که بر بش نظر کنم
پیکان او که در کند از تنگ دیر و زود — آورده ام که پیش فدنگش سپر کنم
شرمنده بحر و بحر که سوز دل مرا — گه شب بماتم او دیده تر کنم
هر شب بنالم از تو بگردون که شب چرا — ساکت نمانم تا محشر ستر کنم

در ثنای جود شیخ نه که با کفش
خاکم بسر که قصه گمان کم کنم

باز در دل عشق و در جان طرب آغاز کنم — بحر در طوفان و اکشتی در آب انداز کنم
جامی ای ساقی خمر دار بر کوشه بریز تا کرا — در زمین نخشی نبیند سجاب پرداز کنم
دوست در خمرست و ما در روی صحرا از غمش — یار پریده ست و ما پای در خلخال کنم
جامی ای ساقی شعاع ماه صهبا در میان — تا شعاعش سلاز زد بر موج عمر ان فکنم
یار لیف گوشم در کند شه بین — کار زار سلا چان در پنج کان فکنم

سر گرگ کاشک از عشق لیف در ناز
گو کهن بال بهل سیر ست و کهن بال باز

تا ندیدم لیف او گردم نه دیدم کل سر — تا ندیدم چشم او زکس ندیدم مهره باز
آن کسی از ما رمد دل کش خبر دارد کان — دین ها ریخته دارد جان کش پرورده باز
مرمرا گوید بیا باز آ ولی باز آرد دست — از جهان و جان ندارد کس هوای دست باز
هر چه خواهی کن ولی تا لیف سر گون — تا ندانم کردم عشق شهر بار فرد باز

ای جمال مهر از آرزوی روی جانان
جمالی یکی روی و چشمی بر بین و باز

زهره بدور خاره تو داده بر شوز — مارت بر و چشم تو داده بهر دستان
گر دی سر زلف تو بدست خود کنون — گردی دل من خسته بدو گر کنی فتان
این دل بگمند گر دو لیف تو آرد — در چاه زنخدان تو گردد بت برهمان

شب آدینه و من مست و خراب
عاشق در سر و در دست شراب

بیش مبر شمع و مس از عشق بگو شمع — ریخ او در آتش در ریخ من از تاب
صحبت مس همه با عشق و نسیند — الف مس همه چیک در آب

مرغ جمعه و آدینه یکی بات — که چنین دیده ما از غم او غرقه بآب
عاشق دست و خرابم چه کنم — عاشق آن نرگس جادوست و خراب
خسته غمزه و در دل غم عشق — عاشقم بر می و در کف می ناب
مرغ خورم مرغ بر از خشم خودم — دشمن تیره بر از لاله پر خراب
گه در دیده من جای گرفتی — عشق آن نرگس مست پر خواب
هیچ تجدید عذابم نکنید — که مرا عشق پسندست عذاب

غم مرا بیش خداوند مخورد
جهد ما خسته تر آید بحساب

درین برف و سرما و زمهریر — شراب مروق فریق موافق
فریق موافق شراب مروق — لطیف است مرورد هر قوم لائق
یکی بایدم خوبچهره چو روی مهذرا — نگارنده چون چشم و راشق
که لذت بود چون مرورد شبانه — یکی آتش افروز چون صبح صادق
چو مجلس مطلا بود از عکس — چو او زاید چو صالح چو محمد پرور نیق
بیارا آن شراب چو لعلی — چو رخسار معشوق چو چشم عاشق
اگر گل برفت رنگی نیابد — مرا لعل و نرگس گل است و نقائق

روزی که بر سنگ عقابی بهوا خاست — از بهر طمع بال و پر خویش بیاراست
از دور همی بال نظر کرد بدریا — کآنجا ز همه نوع زبان زر برخاست
چون مرکب او باد که بود در همه عالم — چه گرگس و چه مرغ و چه نخجیر و چه عنقا
بر اوج که پرد از کنم از نظر تیز — هیچم سر موئی همه گرد نه در یابد
گر بر سر خاک یکی مشه بچنبد — جنبیدن آن مشه عیان گردد بر وی
بسیار نبی کرد و نه بر سید از قدر — بیگانه که از چرخ چه شاید چه نشاید
نه رخنه بتیغ و نه بگرز و نه بگرز گاه — نه بر قضا و قدر اندر حجت مردان
بر بام عقاب آمد و بر خیره بر سوزد — از عالم علویش بسفلیش فرو کاست
بر خاک بیفتاد و بغلطید چو ماهی — وانگه نظر خویش کند از چپ و از راست
همسنگ عجب آمد که ز چوگان قضا — بر تندی و تیزی و بر دان گوی نه چالاست
چون بانگ نظر کرد بر خویش و بدید — کفتار کژ و بالم کز و از بانگ بر آشفت
با خود همی را راست خویش بر دل کژ — بیگانه که عقابی که همی کرد چنین راست
با خود چه بر ای همی گذشت — مت و لا انفصل به چون سخن از گفتار
دیده بر ستان و بر زرد بر د — بانگ بر د گفت کما یطاع گان
نفت دنیا و نفت خوارزه بل — نیش نفت نیش نفت خوار گان

خدایارات کو تیم قسمه ازدست — دلاز ترسش نمیتوانم جنبید ن

لب و دندان ترکان بخطا را — بامر خود بنیابت افرید ن

که از دست لب و دندان ایشان — بریدن دست و لب باید کزیدن

نکته غیران بزاز

دیشب بسم ده منزل بزاز دکان — نشسته بودم با همی عشاق پریشان

مقرر شد بپولی بنوه خارج — از دست کسی نیست که والا حرف نزند

نه هم دم میکند رفع غم دل — نه اول بر شود غم در کند نا رد بجز جان

اگر هست اندوه جفت طاقت عشق — ناگه بر هم نشست جهانگیر تهاران

بخشت کشتن چه در بحث نوعی — از شوخی اول نشد م خوشدل خندان

اظهار غموم بر بش شرح غم هر — بگفتا چکنم با دل افسرده و حیران

بگفتا چکنم بث مرا فرصت باران — اکنون شده مکدر جوانم ز فتور شتران

چون شرح غمت را بمن اظهار نمودی — موقوف کنم رفتن و ایام تو ز دوران

نا رز جهت رفع غمت بکدهش ارزان — آغاز نمایم ز شوق تازه ترا جان

حیران نوازش چیرت خفت صبر بزدا

تا کار ما بانجام رسد از جانب سبحان

غزلیات مولانا جامی

رحمی بده خدا را بسکن دل چو نیستی — یا طاقت دگر بی این بیدلا نیستی

بنجوجوان و عقل بپرست یک عشق — آورده زیر فرمان هم پیر و هم جوانیستی

گر زرد و شد رخی بر جنگ تازه رخان — پژمرد گا مباد آن تازه زرخوانیستی

خون میرود ز چشم آن نیست تا که نمی — سرو نشسته لب بخشکه روانیستی

زاهد کج محراب آورده ای عجب — عاشق ترو قلندر آفاق زردانیستی

محمد بسته امروز بیار با جانان — کز اشک چشم ابتده بسته کاروانیستی

جامی عشق خوبان کرگفت ترک کردم

نکته

دیشب که مست بودم ز خمار شب آنجا

سیمین تنی سکوه بلا به عذار را — خوش کن بنگاه های دل عالم بیدلا

انقلاب فروزه که ز کرکس نوخاست — انقلب و ها با بک سلاب سیاه

آورده بباد اگه بخوان تن ناز کش — ز بر جسته بخت کوش جسته

هر چون کنم ز دام سر زلف تو رها — یارا ز کنم شش بخت ابر سیاه

خوش آنکه زیر سایه شوریده خفتی — بنهان ز نور چرخ بسر زلف آنچنان

جامی نشسته خوش دلی بیکی

نکته

در خدمت سلطان که دوبار اه کرد

دوستان چند کنم اندرز یاری دل — کس نکرد یاد از گرفتاری دل
ای که بر بادی دل بیکس نگاه دارید — گوش بر سینه ما نه بشنوید زاری دل
کو فا تو منزل دلداده که کس جا نکرد — که نیابد در دلها جای بیقراری دل
مدت هجر ز حد میگذرد دیر نگشت — که در این واقعه صعب بسر یاری دل
خانه ویران شد و تا بی خبر از خانه نرفت — خبر خانه خرابی نشود کاری دل

مصرع
ای که گفته بتو دل جای دگر نتوان داشت
که کند باور دعوی شریح جگرخواری دل

نوجوانان که دهند شاخ گل از بهر کسی — غنچه ایشان بود آغشته بخون دل ما
چون رسد آن که بجان آید ما هستی خویش — زود باشد که شود کوی عدم منزل ما
نوبر سرو چمن تجربه تیشه تو — جز بریدن ندارد این دیرخای چیزی
نخل ما را بکش تیغ که بیخش بلند — گر بدین هیئت بگذاشته به تا چیزی

مصرع
جان بیابد اگر اینجا جام می اندر دست نهند
که از این سایه کشش های بسی برخیزد

ای که مستغنی بر خلقی تو بر بیچارگان — گاهگاهی از تو بر ما هم عنایت باد و بس
ای که بیداری بر بیکس نگاه دارید — گوش بر سینه ما نه بشنوید زاری دل

غزلیات شوق

نظیرم در کنار دوست غوغای قیامت شب — شبی کاید بساعد گو کب بخت رسا مت شب
ز هجران تو دوش آمد بسر تا صبح در اشکم غربت — دل و جان غیر ازین چیزی ندارم هیچ کو در مانت شب
بود در ماتم آغوشش فروزان شمع رخسارم — چو پروانه ام کز اشک گرد آن شمع گردانت شب
ز هجران تو دوش آمد بسر تا صبح در اشکم غربت — بجای سرمه از اشک شرر بار آنقدر غربت شب
چنان آشفته حالم از غم هجران که پنداری — دماغ خویش جان و گیسوی یارم موی دوشت شب

دیگر

نوای بیدلان شوق از دماغ اوج میدارم — بگلبانگ آه و زاری ناله چون مرغ چمن دارم ایضا

بگیر ای عمر پا عادت بگیر شاه سوارت — شاده بار جم آنجا نیز ان شاء الله میرت
چگونه آورد دوران بر ایم بیخود عشق — که مرغ زرگ سیمرغ ان شاء الله میرت
خوشم کز کار عالم دست شسته میخرامد — وگر نه عقده بر بخت رسا مت شد میرت
بخرم عیش چیم آنکه گوشی نیست — ز تیغ جور چو سیمرغ ان شاء الله میرت

دیگر

ز تیغ غمزه بگریزم اگر بر شوق — بدیخوشم بت که در پیش ره فرشته میرت ایضا

شبی ام شب زلف چو تو پیکار آمد — گشت صاحب چو ماه و ماه چو شب یار آمد
دوشش در بادیه دیدم که دوان میرفت — گردش چشم سیاه تو پیاده بر آمد

بر سر شاخ گله کرده نهاد آشیان — سنگ جفا ز کله او بر سپیدم آمد
بسمل آهی ز دشت بر فلک افتاد — خاک تو بر سر راه تو بر سپیدم آمد

غزل — الفا

تیری آمد همه هدف شده از تیر مشتاق
سرعت ناوک آه تو بر پیکان آمد

ملاحت یار از فلک شش جهت — که سر و نازم قد و خوشش جهت
گاهش جز در سوال و جواب — سر و پا زبان سبوس گوش جهت
سیمگون پسته ز هجر در همه داد — که چشیده نیش آنهه نوش جهت
بستر داشت همه رنگ بر سخن — نه چون پیچیده ناز خوابش بود
ز جستجوی رهی رو ز دلم — غم هر ره عالم خرابش بود
ز سحاب سرشک دلم تا سحر — رنگ خم باده در جوشش بود
رسید بر شکم چو شهاب اجر — گهی اگر گاه در کوشش بود
چه فتنه شب ز درد مشتاق بود — کز فغان ناله تا صبح خوابش بود

غزل — الف

خاک از تو غم کجا رود کردم نرسه — دردی ز خار خاری تو بر دردم نرسه
این درد و گرست که جان میکنه — از درد دیار یار بر دردم نرسه

الدوی

مرگ خوان سیه تاج جمشم — رنگ برگ چیره نزدم نرسه
ناله بیم ز هجر تو نالم که برد دلم — تیشه ی چرا ز شفقت تو بر دردم نرسه
زین پس من خراب که دشمن هست — کوشش هزار تربه کردم نرسه

غزل — الفا

مشتاق خاکه راهجر آتش سیاه
برق آه باکه کردم نرسه

لب شیرین تو شیر قرار آنها خونه — که تو با کف کنی در شیره جان شانه زنه
کرده زنه ز زلف آن چکر چشم ایل — که تو را لاله رخی غنچه دهان شانه زنه
ترانم که کنم قطع نظر از کوشت — کهن تو را قوت جان قوت روان شانه زنه
اهل دل از تو جهان ام نرنگ علیه — در نه با کوشه دل از تو جهان شانه زنه
با تو میزنم به پیمانم بهر کز عشاق — نه جهش تو خونه زنه دهیت کی خونه زنه
تا در آن به نکنجه ما بر نگ عمل — نگ تر از دل انگه دلان شانه زنه

غزل — الفا

ای چشم جهش ز غایت چه عشق مشتاق
که جا ز تو غم آرشش خرابها خونه زنه

نیت جا نالم ام ز پیش جا دلش — ترسم کهی شنه کو میدا آخر کا زدت
جا ری ز چشم کاشش ز ابر خوابی

[illegible] در این بساط نه اهل هم نمود زدیم — در شکنج دام منزل داشتم عادت خویش
غریب مانده هر کو بنای الفت گنج — گاه گاهی ناله شیرین دوا دارد نمک
نشسته پیله‌ها بر خود ز بس این گنج — گزاهم آورد از بن خویش خانه شهد
از کرخانه شاهنامه مرغ پای زدم — در حصار شیشه‌ام ذره جا دارد نمک
گر هیرا از خوشی آیینه‌ها در دست — همچو طوطی گشته‌ام شکر فشان از روی خویش

طلبه گر بگوید خضر ما گلگون نگردد کس

ایضاً

محو حیرت گر نباشد چون نگردد کس

بسکه بستوای ترک خضر نیلوفر — خانه‌ها شسته تهی و کوچه‌ها ناپر کس
سیم چیکه از دو سه ان دوری دوکه — افزون نخورد تا در دکه افزون نگردد کس
ره بیرون ره بلوکه چیسم کرده‌ام — صد ره جاده‌ها بر طرف افتد گردد کس
خود نمانده غصه‌ها بر جان فرسا — شیر بیرنگ چو حسین بیطلب گردد کس
تا بکی شد ان خلعه نگردد رنج — از دو سه اندوه محزون نگردد کس

طلبه شستشوی خان خونم از چه سال ما

ایضاً

رسم گرد این دیره چرخی نگردد کس

ماه نو تهر پرده‌ری کی پرس — شاه هم دار کشیر کی پرس

[illegible] از دیشه کاهی شده‌ات — هر یکه کاهی کی پرس
بت عاشق نواز نی پشد — خواجه بنده‌ره روزی کی پرس
رنگ جامم کشوده و غره او — از جگر کاهشتر کی پرس

طلبه بی‌سبب دارم از اشتیاق

ایضاً

گیستم مرغ پا بریده کی پرس

گنج کیسر شده‌ام چو غنچه مجوئید — خوشم با دردیش ز دردمال نگوئید
گفتم ز جنون نشانه گنج — شد غنچه چو غم شنید غم شنوئید

بصوابدید عشق گشت اشتیاق دیگر به

غزلیات عاشق بیخبر

که بی‌گاه گشته غنچه چو غنچه‌ام چو غنچه

نه اجل ز رب آید عاشق بیخبر را — نه خضر گوید که شما به غم یار دوبار
کز غنچه‌ام نزده‌اند هم چند روزی از بی‌خبری — بسر که بیخبران رود ز جهان بی‌خبر
به بیابان زبان شناسان طلبش کنند — که جوید از دل سنگ پا چو غنچه‌ها غنچه‌سان
نگار ز غنچه‌ام بیابان بی‌کار کرد — به جان کنند ز پا خورد غنچه‌ها غنچه‌سان

طلبه غنچه‌ام کی ز خاک عاشق بیخبر روئیم

ایضاً

که از دست محبت مضطرب چون غنچه‌ام عاشق

صبر خواهم کرد بر دوری چه حد — تا مه من با که خواهد کرد یار
عقده بگشا از دل تنگ رقیب — بسته بر جان آن در کی گذارد
کرده ام خود را فدای دوستی — دشمن خود را چرا خواهم شمار

گاه در عشقت عاشق لاابالم

دارد و از زلف تو بیمی ندارد

ای که در بر بستی و خون دلم در بند تست — هر زمان در بند خون دل چرا هستی چنین
گفتی که دام از زلف مشکین می کنی — بسته ام دل تا چه صید افتد ز دام
دام از کف ننهم گر همه عالم گوید — صید بی طالع و عشاق فراوان چه کنم
شیر گیرد چو نخجیر بدانی که چرا — فریاد از زلف تو تا کی ز ملامت
دل بیرحم تو با کس نکند رحم ولی — نوش لب بر شکر تو نهد لامت
هر دم چه زنی بر سر عشاق تو تیغ — هر کس که بمیرد ز تو راحت
خوش آنکه بجانان خود آید — بجز او بر دگرم حاجت
چون نیست دلم با دگری — عاشق نشناسد ملامت

در فلک دوری چنین

چند روزی هست گیتی

ساقی بیا که عیش جهان بی تو هیچ نیست — فصل گل و بساط صبوحی بی تو هیچ نیست
گفتم که دوری از تو مرا طاقت آورد — آورد رود و ناله بگفتم هیچ نیست
چون غنچه غصه ات بدل خسته گره زد — گر شاخ گل نگیرد بانگ هزار بی تو هیچ نیست
شاید بگیرد از غم دل عالمی قرار — شبها نشان سینه گلگون بی تو هیچ نیست
بار اگر ره بدوست گلگون مرا بدوست — ورنه بدوست ناله خونبار بی تو هیچ نیست
عاشق غمت بری ز دو عالم نمی رسد — جانا دل از تو هیچ بود بی تو هیچ نیست

دل بیقرار عاشق تنها قرار کرد

کو تو در کنار خویش تا دل قرار کرد

تو بی خبر ز حال من کز داغ تو چه ها کشم — که پرسیدم آنش که با دلم چه قرار کرد
شاه بی خبر ز راه چرا کز درش بود — که ز فرقت پریشان یکی از هزار کرد
چون نگاه کرد سوی تو که ملک سینه ای — که ز سرکشی غبار ز رخ سوار کرد
غم دوری تو با که برم تا نبرد تا غم — که کسی چو غیر غربت رنجه روزگار کرد

ز غمش سیه شد جام لب و دیده چون مشک

که برون چه آید از دل که کسی بار کرد

از زبان هر که دل امروز حکم کرد شکسته — خواند که دل ما ز تو بهتر شکسته
تا دل ما که بود شاد ز پیوند دلش — نگذارد به خدا دل دیگر شکسته

یار جان پرور ما چشمه نوشند دلگ — هر چه در دلهای جز راست نگزشند
زخم پیدا و هوس دارم در سینه پر نیش — که در هم نسیج او تار کرد خنجر نگشند
بوسه کمتر ما نیچی راه فاخواهد بود — ترک پرور نیچی ما اگر ما پر نگشند

شاهد آنکه نوزد شیخ شیدای عاشق

محفل عیش نگیرد چو تو رعنا نکند

دل از کف داده شرده آرامش این — مسلمان بر چشم کافر کارش این
شکسته غمزه بر کشته ترکمان — بغارت کرده کان لشکر کشش این
دلش بحر در چو چشم جوهر کشی — همان دریا دستم بر خورش این
چه کهربا این از ربوده کاهربا — قبای دلبر ما در برش این

پیام عاشق زنا شیر محبت

ترحم بر دل ما کن پیرو رش این

دل گشته ا ز جان [illegible] — که کس مبادا عالم چنین که نیچو
چاکه زد مشت جان [illegible] — که دل مگشته مش خانه این نیچو
تا دم چرم از [illegible] — زاهش که بر از دل جان دوش یار
برفت روزه [illegible] — چهاکه بگشته چنان نیچو

مرا که از غم هجران بجان رسانیدن — چه خوف دیده گستان چه اینچنین چو
عجب که یار شناسم که گریه شبهم — چنان که در نظرم نام شد چنانچو

پرسش حالت عاشق بروز فراق

بمرگ داده دل جان را نگاه میچو

نه شب که بگشتر نه دمی بن نشستی — نه عدم کنار م آمد نه غمت نشستی
نه دنگ در درگت تو نیرم غمت — نه دگر جای حسرت تو خنده های تستی
نگرد از تو دوست دشمن تو خیل خیل تر — رود از دل برا هم هوس ضمیم پرستی
چه پیرم از دل و جان زیادی دردی — تو داغ او نیرم که خوش نشستی
هزار خنجر هزار م چه صد جان دیگر — چه زهی نیارم چه نه پرده نشستی
تو که خود روضیت دل نشناسی زاد — زیه با که نیرد الفت تو از رشته نشستی

که ام ره که نشی تو ولای جان عاشق

که نه از غرور خداوند نشسته نشستی

تا نینه زم رسیده باشی — با غیر مرا آرمیده باشی
هر تو شنیده ام تنخها — شاید که تو هم شنیده باشی
منم مگر زنتی عشق — زین باکه اگر چشیده باشی

بر سینهٔ چاک بخندی کز بیخ درین دیده ات افگنم

زرمی بشنو تا نکنم

تا خوف کز اشنیه ها

[illegible]

خنده ان لب [illegible]

تا غمزه تو آموخت مانند شمع از دیده

شد کوته از ین سبب هم زان آرزو که دارم

ایماه دوستی چرا زان تنگ شکر خندان

دور از تو گریم آنچنان کز گریه ام [illegible]

طوفان زمرگ تشنه لبان از گریه طوفانی

کی بیند گلستانت مارا گلستان نیز زنده نیست مارا

از کشتن ما چه خوانی که روزی کاخر بدانست مارا

ما له زردیم از [illegible] دل در دهان داریم مارا

که دل مارا نبود از جرم جان که جان از جرم جانست مارا

جز تیغ ما در سینه و دل نه از شمشیر پیکانست مارا

بر دل صد رخنه در سینه چو چاک زان ان زبر و زیر گلشن مارا

ز تو هر لحظه صد داغ دگر در چه غم گر بر دل جانست مارا

همان داغ تو مارا تازه دارد همان درد تو در جانست مارا

رهش ابر آه بهنگ [illegible]

[illegible]

اگر دود سر از خرمن بر آید زمانه بی خبر صیاد مارا

بگیتی راز ما نیکو نه روی مرا چون گل اگر صد چاک مارا

[illegible] پشیمانی ز دل بیرون نکرد مارا

[illegible] کند از بر و زیر بنیاد مارا

چه آمرزد ما فرغش کامرانست وصیت زیر بالشتاد مارا

که خود داد داد ما بر دم کند بس گران بیداد گر صیاد مارا

رفیق افتاد بس گرنس [illegible]

بصید ما نظر صیاد مارا

در و بامی که خنده زند در [illegible] طرف چمن خوش [illegible]

گفت و گفته زود می [illegible] شب و شباب و [illegible]

کتابخانه
مجلس شورای ملی
تاسیس ۱۳۰۲

مرغ خورنا نگ ب جوگه میرود — زرد دل بلال نغمه دچنگ در رباب
در فرقه کن فرا به بهانی کریم پیر — زد سنگ زانه شکنه شیشه حباب
عشق زنده به فرم مهنی زمان عشق — با سیاه نگنه از زردی رنگ نقاب
لاله باغ و بوستان بهار سر برزنگ — گفته غنچه دل شکم هیچ باب

دله آخر دلش زناز شهر به کلوخی القا

واخته دلم چو غنچه زتاثیر قراب

آمد سحر بسرش یار یار رقیب — یا ش زرسنگ جان دهی امروز یار رقیب
از خون دل که گشته نشه م پیش از اوز — زان شیشه گر که گشته نوذ خوبهار رقیب
دی مرغ بس ب جفا از چه امر سن — تا چه نیم زرز خاطم و دار رقیب
زارم بکش بر که پسند و گشته ام — با یه زیم جان دگر ب ار خطار رقیب
چون نا یمان سکم و زرین بزم فتم — جهز به بزم نا نه بهاله آسه یار رقیب
بیگانه با یه م زتو نا آشنا نه ام — زان شیشه گه با تو آشنا ر رقیب

زرگوی یار رفاش اگر میدی برد
آگه زخاری نگشته پاک تا رقیب

یکشبان که از ضعیفم گرفته تم
سه شنبه ۱۴ دی محرم الحرام
۱۳۳۹

یا حق
هر فغان که از صمیم حسن
گرفته تم عجینه
۱۶ محرم الحرام
روز قاسم بن الحسن
ارامنه